حسب الارشاد حافظ محمد حسین صاحب
جلد دوم
کلیات بیدل

فہرست مجموعہ دوم
عنصر اول
عنصر دوم
عنصر سوم
عنصر چہارم

الحمد للہ کہ بفرمائش حافظ محمد حسین صاحب مجملہ کلیات مرزا بیدل
چہار عنصر بیدل
در مطبع احمدی واقع شاہدرہ باہتمام مرزا موجان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور بصرفه سرائی است عذر هرزه درایان
بپذیر و بیان مجبور شگفته نوائی است بر غفلت کلاهان خرده مگیر
گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال نارسیست تسلی پر بی
فشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار هوس پرواز
غبار تو مانع هوای سنجر است بمقصدی جولان اشک سر منزل
تعجب نمائی است و بیدعائی پرواز رنگ شایان حیرت پیرائی
میگویم و حیرانم می پویم و گریانم * حرفی که نمی فهمم راهی که نمیدانم

نه دریائی تا بغواصی فکر ازو گوهری برآرند و نه آسمانی که بقوت

نظر ستاره و آیت شمارند رنگی بسته تا بهارت دانند پرتوی

بیرون نداده تا آفتاب خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک

از شکسته بالان تصور این رنگ است و داغ فرسودهای آفتاب

فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ ظلم بحر بیتاب

که آن گوهر نایاب کجاست چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب

کجاست دیر ازین غصه در آتش که چه رنگست صنم کعبه

زین درد سیه پوش که محراب کجاست ای سمندر بهوس وا

مراد از مرجع کل است

فروش آتش کو ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست

خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات می تازیم غبار

افسونی بعقل انگیخته ایم بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سراب

از گرد توهم مغرور طوفان طراز نیست و رنگار سایه در پرده

تخیل آینه خورشید پردازی هرچه از صفات فهمیدیم جز

عبارت امکانی نبود و آنچه از ذات دریافتیم غیر از معنی

موهومی نمود مثنوی ما را که ز خود برآمدن نیست از مشکل تحقیق

رسیدن ٭ اشک گهریم و خون یاقوت ٭ داریم بروی خود چکیدن
از نامساعدی زبان فرصت تا نفس کردن جرأتی بلند نماید غارت
زده آشوب هوست و از نارسائی مدت امتیاز تا تأمل سر به
بجیب فرو بردن ندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز بالی
سررشته گم دارد و از معمای کمالت چه دریابد و زبانی که از
غبار شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز ثنایت چه شتابد نظم
در رهت تا رفته از خود هر طرف سر میزنیم ٭ همچو مژگان بسکه در پیشانی
پر میزنیم ٭ چون سحر خمیازه آغوش فنا وا می کند ٭ تا ز فرصت
غافلان سرخوش که ساغر میزنیم ٭ چون شرر روشن سواد فطرتیم
انا چه شوی نقطه تا گل کند آتش بدفتر میزنیم ٭ تا بالی عرض پیشانی
می سپند لنگ جمعیت انداخته ایم و وحشی بالی پرواز
می آراید آشیان اقامت شناخته ایم حقیقت سرمنزلی
نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تا زیست تصور
آشیانی نبسته ایم آرزوها قفس فرسوده شعله پرواز
میگوییم حقیقت گفتگوست دیگا موشی حواله مینمائیم میدانیم

۱ای لبسیار حرف است ۱۲

۲ایما از غفلت کنندگانست ۱۲

۳یعنی سحر آغوش اتصال ای اجابت و دعاه را ادا میکند ۱۲

حاصل خاموشی است و بی اختیار زبان میگشاییم و حسبت
چو بیت از حرف اخامشی دو دیدیم جز گفتگو ندیدیم چیز یکه می
شنیدیم اگر شگفتگی گلهای حمد انیست که می ستاییم
غنچه خموشی چند بیرون بالیده تر و اگر وضوح دفتر معر[فت]
همین است که می گشاییم معنی چهل اثر فهمیده تر غباری
سطر اشفتگی بر هوا انگاشته بیداست مصنف
کتاب آسمانم برکاهی بنیاد فطرت برباد گذاشته است دا[ستان]
منشی طومار کهکشانم کی تماشای تر است سزاواریم رنجی میبریم
و بیکاریم ؛ مدعای سپند موهوم است ؛ این قدر بسکه ناله
داریم ؛ از جهل تا دانش معترف که نتوان ستود و میگویند
از سایه تا آفتاب متفق که نمیتوان یافت و می پویند مجبو[ر]
بنیاد اعتباریم گفتگو نظم اضطراریست و محبوس
قفس بیرنگیم پر افشانیهای ندامت بی اختیاری ؛
خاموشی در پرده سامان تکلم کرده است ؛ از غبار صبر آواز
توهم کرده است ؛ از عدم تا جسته شوخیهای هستی میکنیم

صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است و اگر خاموشیم وامانده
نارسائیم و اگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست
بخیه برچیدن دوکان عبارت فروشی و سخن نیست مگر رخنه
سینه نهای بسمل خاموشی و وصف تو چه پردازم از خموشی
گوید باشارتم که بخروش و هرگه ز سخن سراغ گیرم فریاد
برآورد که خاموش و نه خاموشی را برین آستان جبهه
اعتبار است نه سخن را درین درگاه ابروی نسبت
باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و
سخن همچنان غباری از آستان نشکسته بیست از
مکتب ادراک قدم و دفتر جهل نیاورده بهم و گر سخن
عاجزی اندوخته است و خاموشی همنفسی سوخته است
گفتگو در عبارت نشکافت و خامشی معنی تحقیق نیافت
نیست وروی ورق دانائی و نیست جز خامشی و گویائی
آن یکی رو بگریبان خون شد و وین دگر سر بهوا مجنون شد
آن یکی تک زد و جائی نرسید و وین دگر داغ شد و هیچ ندید

همه حیران که چه باید گفتن و در نایاب ندارد سفتن و هر که

زین نسخه نامل سبق است همچو آئینه تحیر ورق است و معنی عجز بلند

ست اینجا و آگهی ناله کمند ست اینجا و عقل از جیب تفکر

این اسرار همه جهل بر می آید و هوش از پرده تحقیق این حقیقت

نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چه است

در عرض تاریکی این شبستان و درانی العجز امیر المومنین

ولیلی بی پایانی این بیابان و بیدل آن گوهر نایاب سراغ

محیطی ست که پرسیدن نیست و عکس افتاده در آئینه هوش

گل توان گفت ولی چیدن نیست و عجز ادراک اگر فهمید

معنی اینست که فهمیدن نیست و نسخها در بغل و فهم محال

جلوها در نظر و دیدن نیست و سخن ظرف شنیدن دارد

لیکم از معنی شنیدن نیست و همچنین نعت خاتمی که بر نگین ظهورش

نقشی جز هو الله صورت نبست مشکلتر ست از ستایش ذات

مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال بیرنگی بها

نگردد دشوار تر از بیان کیفیت حق بی نشانگی شخص مجسم

متنبه است برانیکه این جوهر فرد کلفت تعین اعراض نمیشمارد و

این روح مجرد غبار تعداد صفت برنمیدارد وجرات اندیشان

که درس حمد و نعت خوانده اند ؛ چون شود معلوم زانیجا رانده

زانو مانده اند ؛ نسخهها طی کرده اند اما بعلم الهی همچون زبان

بی تمیزی یک ورق گردانده اند ؛ بیش ازین روشن نمیگردد

که این بیدانشان ؛ از نفس به شمع فطرت دامنی افشانده اند

هرچند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت جرائی میخوانند

شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه

زنگ هستی نزداید از آئینه داری خورشید چه نماید و تا قطره

دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت

سر رشته نارسای نارساست و جاده عجز پیمائی ما انتهای

ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن ؛ بسجودی

میتوان بردن درودی میتوان گفتن ؛ اما بعد آئینه توجه

نگاهان غبار اندود تغافل مباد و کمند رافت التفات

بستگاهان چین بی توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت

کثافت هست رنگ کار معنی لطافت در تصویرش جز عرض نقاب رنگ
چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید کشود
پاس ناموس عجز زه گریبان است و احتیاط وضع بندگی خار دامان
شبنم گل گردیم اکنون افتابیها کجاست آبروی بحر در گرد
سرابیها کجاست رفت ایامی که نقد بی نیازی داشتیم این
زمان آن گنج مطلق جز خرابیها کجاست بوی گل هم میکشد
دیوار بر روی بهار باد و عالم رنگ ساز بی نقابیها کجاست
تخفیف عبارت آرائیها شمه مطابق رنگ و بوی گلشن ظهور
از گل و خار مراتب طی کرده ادا مینماید و پرده داری از چهره
نقص و کمال بمدارج بی پرده خود میکشاید تا محتجب نماند که این نشاد
بیخمار چمنستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه بی
نوائی طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چه شنید چشم
وا کن حسن نیرنگ قدم بی پرده است گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده
است معنی کز فهم آن اندیشه در خون می طپد این زمان در کسوت
حرف و رقم بی پرده است انچه میدانی منزه ز اعتبار بیش و کم

فرصت بادا که اکنون بیش و کم بی پرده است ٭ حیف از آن چشمی
که مژگانش نقاب آرا شود ٭ جلوه‌ها آئینه و آئینه هم بی پرده است ٭ و مطالعه
این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست پرواز
پریشانی مشاهده نموده است و تفهیم این مکاتیب که حقایق در
طلسم نسبت خطوطش سوده است بر جولان زبینگری چشم
گشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صفاست
باری سواد حیرتی روشن میتوان کرد اگر همه بنیاهی این محفل
از صهبای اعتبار خالی است پیمانه نگاهی بگردش میتوان آورد
جهان اجتماعی حروفست و بس ٭ تماشای اینجا وقوفست و
بس ٭ ازین حرفهای تحیر مثال ٭ ببین تا چه معنی گشودست بال
معانی عیانست تاویل نیست ٭ مسبقهار و انست تعطیل
دبستان عشق است فرصت سبق ٭ ز مژگان نشستن در شمار ورق
درینجا نه شنبه نه آدینه است ٭ بقدر نگه فرصت آئینه است
چون منشاء تحریر این مراتب خانه عنصری ترتیب نشاء امکانی
است و گرده تصویر این حقایق صفحه ما و من ترکیب نسخه جسمانی

خرد معنی بند سر رشته سطور بر رقیمه کلک بیدلی بپاید و قلم تحقیق رقم موسوم

چار عنصرش ممتاز گرداند عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمیهای

صحبت ارباب فضل و کمال عنصر دوم رواج شگفتگی بهار عالم

منظوم نسایم فیض عنایم فواید معلوم عنصر سیوم طراوت نشان

مراتب منثور آب باری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار

نشانی بساط صور عجائب و رنگ زدای آئینه نقوش غرائب دانش

سیرابست

درین محیط ز خود رخت بستن است و بر روی چار موج مربع نشستن است

فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن و از دام گاه شش جهت وهم رستن

است و چشم امید بانتظار این سرمه روشن که تماشای این گلزار

عرفان نهال رحمت خار جهل میفشاناد و دست تمنا بهوای این عالم که

سیاح این وادی معانی عرق کلفت بغبار زبانی میفشاناد و بتماشا

رسیده دارد جلوه مفت است دیدنی دارد عالم افسانه است با

هیچ حرف نا هم شنیدنی دارد عنصر اول ابجد اشتعال شعله

مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر کلمات توضیح

عبارات صفحه اتفاق است و مدعای ترتیب این سطور تصریح

ده
و جمع باد
از لفافه قلم
از زوال اول
پیدا کرده است و
آن جمع اموست
کائنات اول در
احاطه تحریر آورده
همان ظهور میکند
ع بفتح عین
مهمله و ضم صاد
مهمله و را ساکن
۵۳
چراکه بمرور
چار موج
مربع
نشستن
ممکن نیست

بتعمیات حقیقت وفاق که بهار دو در پرکار فلکی نقطه واری
نقش می بندد و بجنبیدن لغزش خامهٔ تقدیر خطی برسمی
بپیوندد و آرمیدگی قدانداز ترک تصور جمعیت ریشهٔ گل میکند
بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنیست و آسودگی نقطه از دماغ
اندیشه تمکین خط بر می آرد نسخهٔ حقایق او هم بمطالعه آوردنی
ابجد دبستان عشق قل هو الله احد است نه تعداد
بزرگیهای آب وجد آئینه اسرار حال برنگ رودادنی
توهم ازل و ابد است نه معرض تمثالهای ماضی و مستقبل
بسهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور جستن همت
نباید دوختن و بافسرده ترین شراری از کانون محفل
شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغیر احوال تا شاخ
و برگ بعرض آید موسم گل رنگ تازه میگرداند و بتاثیر تبدل اوضاع (تمثالی دیگر)
تا شرار و دود بشمار رسد فرصت شعله دامن گرمی می افشاند
نظم احوال دیگران چه بر خود فسرده ٭ بیدل ز خود بگو که توهم کم نبوده ٭ گر بیدت گشته
رنگم تواند بروی کسی ٭ بند نقاب حسن امکان گشوده ٭ برگ گلت هزار چمن

چمن عرض رنگ و بوست ٭ و آیینه خودی جهانی بوده ٭ مژگان بست
گشاد طلسم دهر ٭ ای چشم آگهی بچه غفلت غنوده ٭ عالم تمام عرض پیام
خود است و بس ٭ ای شوق ناله که چه از خود شنوده ٭ پوشیده مباد
که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید
و صفای آیینه حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان
اطلاق در قفس اندیشه بقید افتاد و آهنگ پرده غیبت نقاب گشاد
قانون غربت جواهر عقول و نفوس بکثافه انگیزی اعراض امکانی
بر خود است و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت
خاک از مرتبه جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز
طبعی بداغ عارضی مبتلا گردید آب بخاطر او تا تصور ارد طوفان گریه
انگیخته بود و باد بانفسی رسایی نماید بسلسله آه او بخته ٭ نظم ٭ داغ
نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من ٭ آسمانها باز میچیند عنان از ایجاد من
شعله یاس سپندم بر که در دل خون شود ٭ میکشد دود از دماغ عالمی فریاد
من ٭ غیر موهوم است از من نفس غافل مباش ٭ اینقدر ها جان
شیرین میکند فرهاد من ٭ بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم

صورت آئینه من نیز رفت از یاد من تو نیز ستمهای که از دست
خودم باید کشید تو غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من تا هنر قدم
سلسله نفس طپش فرسای پیچ و تاب میگشت غبار انگیزی تگ و پو
طلبها از افلاک در گذشت و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن
می افراخت گسیختگی عنان خواهشها دو اسپه تاخت تلاطم
محیط کبریای شکست موج طپش می برد و لمعات آفتاب جلال مراتب
خواهد برد
نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط
ای خواهد شمرد
نماید و کو گوشی تا از ساز عجز زمزمهٔ قدرت آغوش تامل گشاید ق
آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست تو در تماشاگاه وحدت نشو و نمو
انداز بود تو دوری و صلش طلسم اعتبار ناشکست تو ورنه این عجزی که
می بینی غرور ناز بود تو مصلحتها در نصیحت جلوه طراز است و حکمتها
درین آئینه تمثال پرواز نخستین از روز یکه از نقاب بیخواهشی کشید میر
صورت نما
و اولین جنبش وجودی که از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت
غذای حقیقی که آبیار نشو و نمار شته حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال
زندگی شمع تیر مرد گیهای فروغ جسمانی تواند نمود و آن سرشت خلقی آنرا نبود

در کسوت تبسم بود ار شفقی پشت آینه صبح در کنار ساده رنگی این چون شبنم
رفتنی بود همه بی رنگی و صفا جوششی این شفق صبح مثال یعنی پشت آینه
یعنی ای طوفان برده غبار توهم چند آن قدم بعد کشتوری که با خود داشت
خون من سیلی خون نمانده ای غارت زده رنگ و بو تحمیل القدر
از اصل دور افتاده ای که با سراغ کلفت رسید رنگها عنوان شگوفه
گردانده ای شمع داغ شو که نظر باز کرده از خود رهای سحر که نفس ساز
کرده ای شعله سر کشیده از سوختن منال آخر نگاه کن چه آغاز کرده
در بن نشاء یعنی الکمال مقدمة الزوال در لفظ بی منیری مضمر بود و مضمون
وجود دکان در عبارت بیخبری مستتر و بی سواد نسخه شعور
صورت بیاضی پشت آینه و رقم خامه ادراک همان قدر سادگی
می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آینه بی نیاز جوهر شناسی
و هوشی بر رنگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی
بر زبان سر و انبهای موج تبسم بود و جنبش مژگان بی نم خامه
تحریر بود عرض سامان بیانها اعتبار آه پشت و نارسائیهای
نادمیدن نفس تقریر بود از کتاب بی نیازیهای آیات شعور هر چه

نظر ... یعنی الدنیا مزرعة الآخرة ... ابن العطا ... گفته اند نزد اهل تصوف گناه است ۱۲

می باید بر دل نالهاش تفسیر بود * چون ذائقه توجه از الفت تفسیر
برید و قوت تصور یکبار امتیاز والدین از مید معانی ربوبیتی باهم
اب و ام وانگاشت لغزاسپنی بجور مراتب این و آن دریافت سعی باصره
اغوش شناسای حسن و قبح مهیا کرد و جهد سامعه نسخه ادراک
ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندانکه نسبت کثافت جسمانی
قوی گردید کیفیت لطافت روحانی بصنعت انجامید بحکم مجبوری
طبیعت بی اختیار هرچه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه
فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیرهٔ آگاهی اندیشید
غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد * هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد کرد
در حقیقت بست رنج کش لطف سرمایه نیست * کوششم نادانیم در علم
وهم استعداد کرده بودم از درد وطن آوارگیها داغ یاس امتیاز
این و آن بارم هیچم شاد کرد * از اینجا که ورق گردانی نسخه احوال کمین
اندیش نامل بست باندک تحرکی از نسیم فرصت والد مجازی
بگلشن حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاد وحدت
دریافت آشوب گردیتیمی جوهر آئینه اشتهار یافت و پریشانی غبار

بیکسی این جمعیت اعتبار بچید و خورشید خرامید و فروغی بخطر ماند
دریا یکبار دگر افتاد و گهر ماند و آتشکده رفت و ز گره ریخت شرار
دل آتش شد و قطرهٔ خونی ز جگر ماند و آن سایه گذشت از اثر دست نوازش
این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند و زمانی چند بوضع بی سر و پا
گذشت و مدتی الطریق بی پروائی منقضی گشت در مبادی شصت
سادسه از سال سادس والد مشفقه که حقیقت تجلی دوم از
ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار تعین من بادراک ماهیت
ستوده آبائش متضمن با ستفاده خدمت اساتذه سروش معنی
گردید و با ستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات
فسخ اعتبار در اعداد این حروف دائر است و معلومات امتیاز
بر جادهٔ این خطوط سائر اکتسابش آگاهی مراتب بیم و قیاس
است و التزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه نامرکا
فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبرده است
افسانه باید شنید و ن و فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت
گیر و بس و نغمه السیار دار و تار موهوم نفس و در طلسم ما و من بیگانه

نتوان زیستن ز شوق هفت زند کیمیا عشق اگر نبود هوس هم بادا
تربیتش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر
بقدر استعداد نسخه سواد شناسی میکشود در نهایت حول مسطور
معیت فضل واهب العطیات زبان معجز بیان را باختتام
قرآن مجید فائز گردانید و دیدهٔ حیرت عنوان را باشنائی نقوش و
خطوط سرمه واری بخشید بعد از آن تا سال عاشر نقد توجه مصروف
صرف و نحو قواعد عربیت ذات و آئینه هوش بامتیاز نظم و نثر زبان
فارسی میگماشت و آنکه از فهم حقایق رمزی خاموش باش و عمرها
باید که دریابی زبان خویش را و روزگاری در قفائی هم باید تاختن و
تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را و در هوای بی نشانی تا
نگردی بی نشان و سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی بر بهر دن دارد قماش خوب و زشت و تا شناسی جنس بوم
بکان خویش را و چون اساس جا بجا خلایق بر دوش جمعیت اسباب
است و بنیاد توجه اشتغال بر شدت طبعیت بی انقلاب هنوز بادیرا
سعی بلوغ نرسیده تا توانائی بازوی استعداد کمان کوشش از

ره انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ املها محکوم کردهٔ ساخت
بی اختیاری نگذاشت تا دیگر جهد توان بست و بدست و پای
روا نداشت تا دامن ترددی توان شکست ناچار بمقتضای رب
(یعنی مستعد و آماده)
المساکین فضل الله تسلیم خبر و حیثیت گردید و درس تتبع احوال موجودات
و با انشای ادنی ربی معلم فیض حقیقی و سبق بدایع تماشا رکائنات
هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست ٭ چشم وا کردن زمین تا آسمان
فهمیدنیست ٭ دور گردیدهای هم انسوی خویشتن می برد ٭ ورنه هر چیز
که می بینی همان فهمیدنیست ٭ پس بهر مجمعی که نظر باز کرد دبستان تکمیل
خود دید و بر هر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال
طبیعت خداداد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک
موهبی از هر نقطه رموز دفتری و انکشاف از آن هنگام تا حال که نفس
شماری عمر بمقدار سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سرلوحهٔ نسخهٔ
جبین است و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین ٭ قطعه ٭ از کتاب
بیدلی یک نقطه گر آید بدست ٭ نسخه‌ها آتش توان زد تخته‌ها باید شکست
(عاشقی)
صد چمن باید بطوفان تغافل واگذاشت ٭ تا بجنون دل توانی آینه‌دار

رنگ است ٭ اکنون از کمال تعلیمی اساتذہ معنوی کہ با جمال توجہ شان
نسخہ آرائی تفاصیل حقایق است سطری چند می نگارد و ذکر صحبت
فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان میشمارد استفادہ
صحبت صافی گوہر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین ہادی عالم
فیض توفیق خضر مسر چشمہ رمز تحقیق آئینہ حقایق مثال مولانا شیخ
کمال کہ تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث
الاعظم رضی اللہ عنہ بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مرز اقلندر
ہم رہی از نسبت بحر فگیش کلاہ مباہات بر عرش غرت می سو آوارہ
سلسلہ قادریہ از رسائی قدرتش مشتہر گردون کمندی پایہ معارج
سلوک استقامت ہمتش مفتح سربلندی حقیقت اخلاق از آئینہ
سیمایش چون نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از نسخہ سراپایش چون
رفعت از افلاک مبرہن ہم در آداب قواعد شریعت نسق زمانہ
و ہم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانہ ٭ بزرگیہا خیال فضل
باسش ٭ کمال اندیشہ تعظیم باشش ٭ شرایع را از اعمالش کرامات
حقایق را از اقوالش مباہات ٭ تنزہ جوہر اعراض نمودش

نقاش نقش مرآت شهودش با وجود تقیدات جسمانی چون نفس ناطقه بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک پیرایش از جامهٔ خانهٔ ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین چون صبح بعمانی ردائی در ساخته

رباعی آن طایفه که الهی بنیاد اند و فارغ ز غم تعلق ایجاد اند چون پرتو شمع از سکر و جهات در پیرهن بی پیرهن آزاد اند عشق الهی سراپایش بکحل درد آلود نقش بسته و مشاهده حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینه شکسته شغل بی ساخته اش خامهٔ مژگان لمحه بی تحریر رشک خونین نگذاشتن و رشته ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراش معطل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هر لحظه ابر بهار را تیره خون میکرد و رشک آه جگر آلوده‌اش هزار نفس صبح را شفق بر می آورد مدعای آتشش جهد پروازهای بی نشانی و مقصد گریه اش ذوق موج از خود روانی هر زمزمه پیام سازی دارد و هر گرد سراغ تک و تازی دارد و عارف سبب گریه چه گوید با خلق و در یاد در طبع خود گدازی دارد و در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل و یحب الجمال

صفائی آئینه داشت جامه احرام ساده رویان وگردن آزادی الوف
مشوقات
زنجیر سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیله تعویذ و عزایم در منطایفه با
مصاحبت جستن و عزم باطن زنگ از آئینه حقیقت شان فرو شستن
تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میشمرد و آئینه داری خیال
خوبان از حصول دولت دیدار می شوق + در غبار دود امکان
چشم واکردن کجاست و صفت آن چشمی که با روی نکویان آشناست
عالمی از خار و خس سامان مژگان کرده است + آن نگه کز لاله و گل
رنگ بردارد کراست + و ناز منتهان مشاهده دیدار تجلی انوارش شوخی
خرامها استقبال میکرد و در عنای قامت ها سر از خم ابرو کشید
آینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم منحنیست و کاکلها
سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می شتافت غیرت بهار نقد
نیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و تراز
ناموس شرعش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جهانبان + با نقش
منقضی نجر شند بهانه جوی صبح فیضش بر هر که نفسی میدمید + نمیاید با
چشم بغفله نخوابید و هر کس بغور عصمت افسون شان + کرخفا

دیگر اندیشه فساد با تصورش نیامیخت ٭ لمعه خورشید در مهر جاب
انوار پرد علم ٭ ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم ٭ هر کجا در شوخی
آمد جلوه با باد بهار ٭ جوهر افسردگی کرد از مزاج خاک رم ٭ شعله تحقیق
تا شد پرفشان امتحان ٭ قلب را باید فشردن در گداز خود قدم ٭ طالب
آن جلوه شو تا نقش وهمی کم کنی ٭ محرم او باش تا با خود نگردی متهم ٭ هر چه
زین جا هست کشند زان طره دارد چین ناز ٭ آنچه سیراب گذران
بحر در دید هست نم ٭ در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از
وادی ضلالت در گذشتند و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند
انوار تصرفش بمرتبه عروج اشتهار گرفت که فجور شربان تا سر
آن مطلع صبح هدی را از ناتحیات پرتو سحر می اندیشیدند و از
هیبت آفتاب حضورش شبستان دیده خفاش می خریدند
مدعای برار اثر صحبتش دامن کسب بر فساد افشانند و بجذبه توجهش
توج از خود شغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی است بحساب
تا کست وتازی غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی است بی نقاب
خود گداز می بردارند ٭ قطعه ٭ انبیا عمری نفسها در ترددسو ختند

از حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند ۞ ور عبادتهاست تکبیر
عوض ترغیب سجود ۞ تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند
سعی ناموس گرم مصروف این شغل است و بس ۞ لیکن خران بیرون جهند
از غولی داد دم شوند ۞ در دار العیار امتحان اکثری که از قلب
غش طبیعت بر دار د جوهر نامی عمل ندرست و در تصرف کده ابنا
صیقلی که آئینه اندیشه از زنگار عادت بپردازد ۞ و شنگر اسرار
قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود
اما از نهایت پوشیده حالی سعی بینشها نقاب احوالش نمی
شکافت ۞ از کمال ۞ در گردی جبه فطرتها بجلوت تحقیقش باز یافت
ذاتی بود در عروج نشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه تشبیه
نظم ۞ دیده را که گشودند بروی تحقیق ۞ که درین عرصه چه ثابت قدمان
می تازند ۞ دامن همت شان گرد تعلق نکشد ۞ همه آراسته تر از
نغمه به نی سازند ۞ نیست افسرده چو ما جوهر آزادی شان ۞ با قفس
همچو سحر انجمنی پردازند ۞ گر همه آئینه عرض دو عالم گردند ۞ ننمایند بکس
بسکه حیا پردازند ۞ غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان ۞ گر خفا

سفیمان حباب نازند و شرار شعله انجام که امروز گلچینی ست در آتش خود
نشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی ست عنان موج
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان رضاعت هر جا
پهلوی گذاشت مهد راحت دمید و هر کجا سری در دید اغوش [شیرخواری]
دایه بالین چراغی شدست همین پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و
عندلیبی بود بفیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوائی هر کاشانه
نواسنجی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما در کمال ذوق
و تازه جولانی شوق جست و جوها چون مطلب بی موج نامعلوم
لاکن در نهایت دیده رهینی تمیز مراتب او من انقدر تجسم نداشت
که تا به حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن انقدر هم نیاید
بود که غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهر خانه سری می کشید
و برنگ اشک در هر کناری بیدست و پایی دوید و ای خوش
آن وقتی که علم و جهل نامعلوم بود و شوق موجود و تمیز این و آن
معدوم بود و بیخبر بودن هیولائی دو عالم آگهی است و جنون معنی
بود و دل تا فهم نامفهوم بود و کسب سود اندیشه کردیم و زیان

اندوختیم و جنس دانائی درین دکان عبرت نشوم بود و هرگاه از اقربا و
همسایه ها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت
بی اختیار خواهش طبع بآرایش بالینش میشتافت گاهی
بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله بود لبی
می جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمایل
گلوی خود که جزو بدن اطفال میباشد بگردنش می انداخت
و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرات میساخت باری بدست
تاکیر اعضایش میشد و بنفس بی پروا هوایش میکرد و هرچند وضع
این حرکات در نظر ها از قبیل بازی بود اما بهانه جوی رحمت
ایزدی نقاب از روی صحتها می کشود نظم کار خلق از خودسری
صرف تباهی میشود و گر ز خود واقف نباشی هرچه خواهی میشود
خواهش ما جاهمت کش تغیر نیست و حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود
باشتهار این حقیقت اکثری ازان بیماران بردوش ناتوانی محملی
میکشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول منزل صحت
می فهمیدند چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام امتیاز می اند

کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق بنشار این تمنا کشید
که هر جا لفظی از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف
تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پردهای
گوش صفحه تصویرش باید شناخت تا ماده امداد ضعیفان قوت
گیرد و مایه اعانت علیلان افزایش پذیرد از انجمله در حرق
و استیصال اجنه عزیمتی که ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت
مولانا بود دلفریب سماعش انکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از مغتنمات حصول ارزو دانسته مدتی چون پری در شیشه
خانه ادراک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش
می نهاد اشت **بیت** مارا که حصول زندگانی هوس است • تسبیح
همان خیال بال مگس است • از خویش بهر چیز قناعت داریم • کز خود
بادیست هفت ساز نفس بست • **نکته** روح انسانی جوهریست
بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش تعلق اعتبار
می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهده نقصان
کمال دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد

در حلیه ... اوست ۱۰

که هر چه از مراتب علیا کونی است با حاطهٔ تصرف او ناچار خود را محتاج
جمیع اشیا می یابد و بی اختیار بطلب حصول آن اشیا بخواهد آن
اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب
خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی و دوست داشتن هر چیز خویش
دلیل احتیاج است که محتاج هر چه بدست آرد مفت خود میشمارد اما
رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقی است احرام
بساط کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور است بلطافت
روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از
دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب می جوید تا بمنزل
تنزه ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید نظم چه نقشها
گذشت جلوه گر ز پردهٔ ذوق تو چه رنگها که نداد طلسم غنچهٔ شوق تو سواد
جوش تمنا چه آسمان چه زمین ز نوای زیر و بم از تو چه تحت چه فوق
روزی که در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال
آرایش بساط خاکبازی داشت از علم تسخیری لب بر دکه زنی صاحب خانه
برحمت حق مبتلا است و دوشبانروز است در عملیات نشاء

دوام از الفت هوش جدا از نقش رمقی متصور چون پری در شیشه
وهمی افتاد و از زندگیش شبه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز
گروهی عزایم خوان باسپندهای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی
افسونگر از فتیله های بی اثر سرگرم چراغ روز افروختن ، اما در رفع
آن آتش نمیشد سودمند ، همچو آه از اشک نیر وفال انداز بلند ، همچو موج
بر خویش می پیچید افسون نفس ، و پرفشانی نیت دعا بی تاثیری از دود سپند
شوق بپرداخت بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی
هم داد شخصی از محرمانش طلبید آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور
حکم مولانا خله بگوش مریض رسانید و انتقام مردم آزاری از موذیان
پرده وهم ستاند بمجرد عمل کوه پنهانی بر جگر دیو رجیم دوختند و شعله
برق بنیاد آن جان رستان ایدا سوختند جنی چون دود سپند بصد
فریاد از جا جست و بهزار الحاح از مرض جنس رخت مزاحمت بربست
وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را
آیینه دار معنی تحیر ساخت ، شوخی رعد از طنین پشه دام حیرتست
و ذره و اظهار خورشیدی مقام حیرتست ، چون بسمع مبارک مولانا

رسید بخطاب التفات مایل استفسار گردید که اشکال این جنس عملها
بخیالی محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصد حرف و صوت
نمیتوان شکست بسیطی نشست خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت
و محیطی نم آیت از چه طوفان راه شهرت شگافت سعر و ضد اشت
که دانه از خوشه چینی اسرار شریف ریشه این قدرت دوانیده است
و نقطه از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخه این تصرف بترتیب
رسانیده و گرنه نفس راه لب نفهمیده چه تاثیر توان اندوخت و شعله
شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان افروخت قطعه شبنم از
خورشید فیض عالم بالا شود قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود مایه
رنگینی اندوزد ز ابر نوبهار تا کف خاکی چمن پرداز خودبها شود بمجرد
عرض از محیط مراحم بیکران جوشید و ساز الطاف بزمزمه کرامت
سیبا بان خروشید کتابی که حالی ثبت از صور اعمال غریبه و دریائی
بود مواج اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که انچه ما از فواید علمی و منفعت
فراهم آورده بودیم جلدوی کارنگیه از تو بوقوع امده تسلیم نمودیم با خبر
باش که حالا است سلیمانی نظر بست و نفست عیسوی اثر از ین اشتغال

هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد و ازین اعمال هرچه دست زنی فصل حقیقی
یارت کناد ای بسا مفلس که بی‌رنج تلاش این و آن زیر پا باید کلید گنجهای
خسروان و آن یکی با صد تردد فرد کارش با پس و پس و وان دگر بید ست و پا
صاحب نعیم جاودان و ابر رحمت سخت بی پروا خرام است ای صدف
تا که این سبحه اینجا باز گرداند عنان و الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم
بر شهود معنی گذاشت و همان سبحهٔ استغنا تخم همتم در زمین بی‌نیازی کاشت
از آن هنگام اندیشه متأمل چه عقده‌های اسرار که بناخن فطرت نگشود و
دیده متحیر چه جلوه‌های قدرت که در آئینه بی‌نیازی مشاهده ننمود اکثر
اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند و کل مقصودی از ظهورها
نتایجش نبخشید هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت تا عرفی به یک
کار آید حصول گوهر مدعا شناخت لیکن فانوس شمعها اثر قابلیت
است و بیرنگ هیچ جلوه مصنوعی نشود و از شعله کسب نور چراغ افسرده را
بی روغن فتیله میسر نشود و ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی است
در بیابان درکنار و لبش تر نشود و آئینه آب دارد و نم اشکار نیست و در
سنگ آتش هست منور نمیشود تقلید را بعالم تحقیق بار نیست و زنگار جوهر

[illegible]

ابلہ گوہر مثنوی و صدیق وار فیض ازل را نتیجہ ہست و بوجہل راز دار
پیمبر مثنوی و آئینہ کدا آب گلش کلک بیرنگی است و از صیقل نو صاحب
جوہر مثنوی تا از زنگ کلام صاف نباشد دماغ شوق و کرچلہ بافہ است
معطر مثنوی و انجا کہ اعتبار وضو جز کدا زیست و آلوده دامنی کہ بخون تر
نمی شود **استفادۂ صحبت** نثار بخار محفل جمال و آتش
دار و ہم خیال و بی نیاز جہان رسم سلوک و تاج ارباب فقر شاه
سلوک و استغراق محیط بیرنگی از ساحل غبار خود جوشش برکران
انداختہ و و انجذاب مہر بی نشانی از شبنم آلودگی بنای ہستی فارغ
ساختہ و ساز بی تعلقیش چون بوی گل مشتہر بلند آوازگی و نہال
اندیشش چون نسیم بہار گلفروش صد چمن تازگی و از نفی صفات اعتبار
آئینہ نمودش معنی نمای ذات مطلق و و برفع مشتبہات باطل نسخہ
ظہورش آئین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس کہ موضعی ست از نواح
ممالک بہار دنی چون سایہ بپای ختی کشیده بوده سبزه وار نشست
خاکی تنیده نہ چون سایہ از گرم و سرد وش خبری نہ چون سبزه از خس و
خار کلفتش اثر می مثنوی شعلۂ بی دود چراغ صفا و نکہت بیرنگ

بهار غنا شمع ولی از خس و خارش کلاه و آئینه انا نمدش گرد راه و بوی گلی
رفته ز خود پرفشان دشت پری بخیه در آشیان و قفس سحر کرده
پریشانیش و مهر فلک کرده عمر یا نیش و غریب گرسنگی هرگز بدعوت
غذائیش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش با آب نرانده اگر دیگران
چون نقلدان نغمه بدهانش رسانده و یا مینا وار جرعه در گلویش چکانده
بی شیرازه تر از اوراق گل مرقعی داشت گاهی بی نیازانه چون بهارش
در بر کشیدی و گاهی بی رنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون
خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بجیب
و سر بگریبان کشیدنش شعله بیرون تاز کسوت رنگ و آزاده

کسی که دل ز الفت پرداخت و چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت و عالم همه هیچ بود با هیچ ساخت

میرزا قلندر را چندی در قصبه رانی ساگر که بهین موطن مولانای
شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا داشت اتفاق اقامت بود
صحبت جمعیت لزوم آنحضرت از حصول فواید غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر و سنخی بیش نبود و مسافتها

اینهمه بعید نبود مهر فیض مقدم بحکم جذبه بی اشتباه پرتو التفات
می انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را با صفای آئینه مبدل
نمیساخت و هفته ها میگذشت که آن کلبه را لمعهٔ نورش باوج
یعنی تا هفته ها نیامده
برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض انعکاسش صدف
گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل
ایمایش بی نیاز سوال خلایق بود و نگاه وارستگی تماشایش
مستغنی شهود علایق اما ساعتی از هجوم زمزمه آهنگی شوق نمی
پاس انفاس
آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمی فرمود تکرار رباعی
آهنگ شوقش همواره بی تکرار و تلاطم آغوشی امواج گفتگویش
پیوسته بیکنار و صحبت خود با خودش صد انجمن آهنگ داشت
با وجود ساز بیرنگی دو عالم رنگ داشت و خاموشیهایش هجوم
آباد چندین شور بود و رنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگها
داشت و هر نفس رنگ دگر میکشید از جیب راز و شوخی تمثال
خویش آئینه اش را آهنگ داشت و در حالتی که کف دریای معانی
بر لبهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقایق از زبانش عالم

طوفان می انگیخت دوستان اگر هوشی بر نغمات رموز آهنگش
می گماشتند پرده ها از افشای ضمایر خود بر میداشتند هیچکس گوش
بران ساز وجدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید
و هیچ یکی زمزمه نوا انکشاف که نقب ادراکش بدفاین
اسرار خود نرسید بی تکلف آینه دلست صورت نمای معنی
احوال عالم دلی متشابه چراغی بود ظلمت زدای اشکال
سرا بر بهم روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل هوا از
شوخی نفسها آینه نیست غافل و بیرون اعتبارات سوده
اندا ما هوشیار نده صد تجلی چون حق به پردهٔ دل و صادق نفسان
عالم اخلاص بیچیده در ضبط انفاس میکوشیدند تا آینه
صفائی و نقش گرد کدورتی نچینند و کامل ادبان بساط
اختصاص همواره بارعایت اداب میکوشیدند تا چراغ
گریبانهای شوقش سیب آسیب دامنی نه بیند در ادبگاه گلشن ظهورش
خیالات پرده تصورها ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در
تسلیم کده محفل مجنش شوخی تمثال خواطر بی اختیار سر در

حیرت آئینه میدزدید ٭ صید مجنون طینتان بی دام الفت
مشکلست ٭ هر که بیمار محبت گشت سر تا پا دل است ٭ در غبار
بیدلان دام نزاکت چیده اند ٭ کیست دریابد که لیلی پرده دار
محملست ٭ روزی بکمال مدایح حلل مولانا شیخ کمال یعنی طالبان
منازل سلوک از التزام مصاحبت جنون کیشان یعنی احتراز
بیان میفرموده بر دوام مونست وحشی مزاجان اجتناب گونه
ادا میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعله آتش قدم فشردن است
وانس مجانین در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثر ہمی صحبت
همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه
داغی باید خبط میخراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بیدلم
اند و در عالم برنگ مشعبد طینتان بیتمار حیی هر چند مخبر صنعنا
است معتقد فطرت بشر نمی باشد و نار نجی با آنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمره اهل نظر نشاید با وضوح آثار سواتح جنون
فریاد شغال ممنوع است و با وجود اخبار وقایع رغبت آواز
کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرا نود مستعد لاست

خروش بوزینه مفصل ادب کسوتان خواهد بود واکه هنگام تکلم کف بدهان
آورده اند از قواعد فصاحت باشد شتر را فصیح معنی بیانان تصور
باید نمود پس صاحب حسن تقویم را باین رسوائی مشاهده نمودن
تعزیر شخص بینای است و خداوند معنی کرسنان را باین کراهت
لب گشودن عثیان طبیعت گویای مثنوی انبیا صاحب
دعوت بوده اند صورت معنی الفت بوده اند عمرها از اثر سعی فاق
نموده اند طریق اخلاق تا قوزان شیوه مکرم کشتی و عوبلیت
محو شد آدم کشتی دگر چون نار رسم هدایت میداشت و جذبه در
خلق سرایت میداشت و دگر این وضع بقانون میبود همه کس
امت مجنون حی بوده غافلی چند که دور از خود اند و بهوس معتقد
دام وود اند و هر کجا بی ادبی عریانی است و بهر این نجود ان
دو کانی است طفلی است در آب و گل شان و گر مجانین شکیب
دل شان بسته از طینت او هام نسب و گر باختن شرم واد
چند بر سر من شرم درد و نگه جانب عریان نکرد و تا کجا هوش شود
هرزه دعان که دود ورپی وحشی صفتان زنگ سودا که

سراپا زنگست و صافی آئینه از آهنگ سست و نیست در عالم انس
مرغوب و صورت وحشت و تالیف قلوب و توا زین قوم چه الفت
دیدی که از یار نگه خود رمیدی و می بر دمیدن این قوم خراب
شربت از دیده و از دل آب و چشم از این غیرت بی پرده بیهوش
با غبارست نه بر و صافی هوش و نیست گر قدرت عریان پوشی
بالعکس کیست ز مژگان پوشی و پس از اقتضای زبان ارشاد
بمشاهده می پیوست که هر جا ان بهار نیرنگی اعتبار از نوا سنگیها
بوی گل از پیراهن جدا نشسته و شوخی آهنگ بلبل دامن تحمل
نوای شکسته از ورود حضرت مولانا بی اختیار خود را نه بر
پیچیدی و بصد دلتنگی غنچه سیم پرده سکوت کردیدی مولانا
نیز لمحه توقف نا کرده قامت مراودت آراسته و پیش از
فرصت نالی رخصت عقده خود وا ریش نخواستی بعد از
مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش خود
همان بلند آوازی علم زمزمه اش افراخته در ادای لطف
مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوای بالیده و سخنان

عبرت عنوانش بتصریح این ادا مشروح میگردد که ساز حقیقت
از دست مجاز تراشان بی اصول کمیگاه صد محشر فریاد است
و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود
یکعالم بیداد نظم دیده را که کشوده ند بروی تحقیق ؛ خلق
اگر جمله غبار است فراهم نکند ؛ انش یکتایی اگر عرض دهد
رنگ و فاق ؛ طبعها از اثر وضع دوی رم نکند ؛ ذات
استفهام انکاری
دانستن و انکار صفت نادانیست ؛ آشنایی تو چرا سجده
بت هم نکند ؛ گر ز محراب یقین بوی حضوری داریم ؛ تار
زنار چرا گردن ما خم نکند ؛ یا مهر نام وفا یا همه رحسن انکار
عشق مژگان بفسونهای هوس نم نکند ؛ اگر اسجاز را برهنه
پنداشته در ساز حجاب بپوشند غشاوه غفلت ست
نه دانایی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف
می پوشند اثر خفاشی است نه بینایی و دامن صحرا را بتوهم
غباری در کمر پیچیدن تنگی حوصلگی همت است و آئینه محیط
را بتصور کفی در نم کشیدن ہجوم جوہر غفلت ہوشہا از

از دقت اوهام بدرستی تیرگی صفحه شامی تراشیدند و دیده‌ها
از سواد جبین ورق تا الی بیاض صبح دمانیدند لطف اینقدرها
حسن و قبح از اشیا آمد پدید و بسکه خلق از عالم هیچ است خبری
خواستند و زنگ زاغ از اعتبار زدودند گلشن رنگ تخت و بال هما
از اثرهای چمن آراستند و در ترازوی عدالت سنگ کم موجود
از من و ما فرقه افزود و جمعی کاشتند و بس مژگان نمی‌توان بست
تا غفلت دری نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه ننماید
اینجا عیان کیست که تکلفش باید پوشید و مستور چیست تا باظهارش
توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس سوای باز داشتن است
نه اندیشه تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زهد از رعونت کده
توانایی بکاهش آباد عجز گریختن است نه با بدای دلهای شکسته
غبار تعصب انگیختن طایفه را که بحکم قساوت قلب سر بسنگ
کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بغفلت بی‌بصری دست بچوب
محکم کردن دلیل وادی توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم
آرند یکی با دیگری نجوشد و اگر به یک رده هزار رشته بهم

با وجود هیچکدام عیب خود سری نپوشند هر چند عصا از شاخ طوبی
سازند کوری فطرت باقی است و با آنکه مصلا بر آب کوثر
اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران برکران
باش تا از زحمت عصای بی تمیزی برهی و از الفت
این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر تا گلیم بیدردی
را آب ندهی نظم مخور از پاکی دامان زاهد فریب توبی
ایمان زاهد ز یکسادگیهایش بپرهیز کتان داری از این
مهتاب بگریز چو صبح کاذب است ایم جایگاه هلاکی
کاروان را کمینگاه بندگی میتوان بر ریشش زخندی
خرمن چیدست ریشش بندق تاراجگاهی کرده سامان
برنگ سبحه سرتاپاش دندان چو مسواکش خیانت ترزبانی
عصا وارش همان خشکی روانی تواضع وضع تسلیمی گلو
گیر چو آغوش کمان بال و پر تیر کمان گوشه گیر چله دی
فسرده‌اتش سخ بندرگ ذی صفا در جبه عمامه اش صرف
طلسم فیروز و انده ده برف چو آتش ظاهر و باطن تباهی

بسبز خاکستر و در دل سیاهی * چراغ خلوتش نور صفا نیست *

ببزم زهر راه شیشه روانیست * تو اینجا شیشه خود در بغل دار

وگر آری برون سنگی برون آر * کزین بیدرد مینا تنگ دارد

دل افسرده بوی سنگ دارد * نکته * از بزرگی پرسیدند

چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالی با نیک و بد خلایق

کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از

دست نمی گذارند فرمود موم را بگرمی نفسی از هم گداختنی است

و آهن را با آتش تیز با نرمی نپرداختن درویشان درد دلی

دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدماغ خیری

ساخته اند که اگر مژه بهم زنند جز گداز جگر نمی چینند پای

آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان

گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی

ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا رحمت

گوشی تواند شنید و بیتابی غبارشان بر صدای

نچیده تا بکلفت نیستی تواند رسید صلح کل و ودیعت

عجز نیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی
در مزاج زاهد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار
است و درشتی طبیعت در خراش و لهابی اختیار ربا
درویش که وضع طینتش مغلوبی است و چون موی میان
ضعیفش مجبوبی است و زاهد همه گرد ذکر خدا ساز کند و از
طبع درشت سبحه اش دلکوبی است و عالمی بوضع خود خورسند
است از اجتناب نادانی مخل اوقات کس مباش و
جهانی سرگرم آتش سوداست بوعظ دم سردی آب تکلف
مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود بکن تا پیش
مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشاد عقده
خویش پرواز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص
طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال
محال است یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و
کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشاء
بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد

رسید ٭ تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمیگنجد ٭ گریبان عالمی

مراد بیدل

دارد که در دامن نمیگنجد ٭ گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن ٭

بساط آرائی ناز تو در گلشن نمیگنجد ٭ بیکتائی است ربط تار و پود

بی نیازی را ٭ که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمیگنجد ٭ الوان

ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمیرساند و

اختلاف وضع اینطایفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاوش

اعتراض‌ها ساخته ساخته باشد و انفعال پرداخته پرداخته

که دوئی صورت اعتبار است نه معنی اعتقاد و کثرت غبار

بیرون در است نه چراغ خلوت اتحاد ٭ هر کس یقین همه نفی دوئی داشته

باشد از دفتر جهل اینهمه دانش تراشیده نیرنگ دوئی نقشی

از آئینه وهم است این گروهان جز بسر وهم نباشد در آئینه اصل

غباری نتوان یافت که هیچ رخ خویش بصد رنگ ساخته اند

همچنان در آن ایام اغره که بطوف جناب مولانا میرفتند

میگشتید از زبان هدایت بیان مستفید معنی این کلمات

میگردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده

باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید و تا رشتهٔ عبارت

در مجاز گفتگو نخواهد کرد ۱۲

سامان نشو و نمای دارد و قابل راهمت یعنی معنی تحقیق نشاید مجنون

را امتیاز سنگ و گل تا نسبت دیوانگی است و ستمانرا

ملاحظهٔ صاف و درد و خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش

جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند و با وجود قدرت

عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند

تا کسی را غباری از توهم خیر و شر نقش آئینه ادراک باشد تکالیف

شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر اقدام بی تشنیعش

نمیگذارد رباعی ای آنکه بوهم این و آن مجبوری ۰ آگه در غم بار

و که بفکر نوری ۰ عریانی پوشیدگیت ساخته است ۰ معذور

که معذور نه مغروری ۰ و در بعضی جنون سیرتان یافته می شود

که بطعن ارباب سلوک هزار عبارت عقلی می آرایند و بحکم هرزه

بیانی تا اهلی کار میفرمایند هرگاه که پرسش تقریر خوب و زشت

دفتری از علم معقولات میتوان نگاشت در حفظ مراتب

آداب چرا مجهولی بر خود باید نگاشت حیف کمالی که جز کسب

نقصان نه پیوندد و افسوس عشق علمی که غیر در طریقه جهل نپسندد

غزل ای که بیرنگ دو عالم از خدا فهمیده و صحبت زهد و درس

تقوی از کجا فهمیده موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف

نیست زانکه دریا را ازین عالم جدا فهمیده گوش کافر

مشرب از فریاد ناقوس پرست زین سبب لبیک را

خارج نوا فهمیده قعر این دریا عمیق است و تو موجی هرزه

تاز فهم این معنی دقیق است و تو نافهمیده گرفتم کلبه بیحاصل

خویش آتش زده بکاوش خودستائی سپرداز تا برق خانمان

دیگران نشوی با مینای بی کیفیت خود برهم شکسته در سر

راه شیشه مکاران و بال برهنه پایان بزردی ارباب شطح را

بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت واکردن است

و اصحاب نیک را بر مردم بد یاغی بودن ساغر احسان

بگردش آوردنست صحبت بیکاران خلقی را از کار میبراند

و قرب بیحاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد اگر کیان

کارگاه وجود بیکار نیست از عدم سر بر آوردن چه نقصان

وحدت ست و اگر حاصل رتبه دمیدن خشکی است در خاک افسردن چرا فت میکاشت در محفلی که کاملان را تعطیل عمل سود الکتاب شمرده است طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق متصور نیست بجسارت ابدی مردن مذہبی که مجتہدش را در خون و آب فتوی بی امتیاز ست پروان را غوطه در حیض خوردن وضوی بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند اما قطره ها را اندک تعفنی بول میگرداند غزل ای رنگ زخود رو هوا گیر ہر آئینہ ها غبار مفروش چون کلفت شام چند باشی سازشب خون بیجهان هوش تا کی چو بکن آه جوش دلگیری ملت را غوش هر چند چو شعله گرم تازی با خار وخس ضعیف کم جوش گیرم سحری نفس فروزد شمع دگران منا زخاموش مکتوب لی مع الله وقت اشاره کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشا ثبوت و دوام ندارد مگر به معدوم مطلق در ضمیر اباد و احدیت همان کیفیت مصروف نجدد

اشتمال است و همان نشاء مفهوم ساغر احوال و افعال و
اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور
یقین داعی رسانیده حصول نشاء در طبیعت ناکس هم
کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت
ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخودی ربع
این میکوشند و یا آنکه رونق هستی در حفظ مراتب آن
مشاهده مینمایند از ترک حیا از دلی میفروشند غافل که
این یکمشت خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته
است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است
تا بشکل حبابی پیوسته نظم جمعی از پیش خویش اگاه شده
بر فلک رفته اند و بیکار اند ٭ همچو فرزین بکج خرامی جهل
همعنان عزیمت شاه اند ٭ بسها تا رسانده طرف فروغ
طشت خورشید و ساغر ماه اند ٭ بحر بجای رشحه شبنم
کوه پرواز و پره کاه اند ٭ تا کرده به خاک جاده شرح ذکر
همه منزل اند گمراه اند ٭ نکته ٭ معنی بیانان نسخه اسرار

ازمعمای تامل لطیفه واشگافته اند واز لعل لفظ معنی خاصی دریافته
که حصول باین دو عدم لفظ مع است و مراد ازین معیت
امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوی و ادراک حقیقت
منی و توی است بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشاره
احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شهادت
اضافی عبارت واحدیت برآورده رباعی حق میگوید نه
من ازل نه ابدم تو انسوی شمار لاتعین احدم و یکتای من کرد
خیال دو جهان تو چو شد مع ازمیان بغیر عدم
اگر اعتبار دوی صورت نمی بست معنی یکتای ثبوت
نمی پیوست اینجا حسن بقدر عرق شرم پیدای آئینه
پرداز است و معنی باندازه غبار انفعال ظهور لفظ طراز
پس لفظ تقنعی است از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس
تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چندانکه حقیقت بساط
تصنع چید آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر
بر مسند تکلف آرای نشست و تصور تکثیر بحصول مرتبه

جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت
اعتبار نبات به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات
نشو و نما نقاب لذات حسی و اتکاف حاصل کشفش بشهرت
حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایه
حس و ادراک نام انجا مید البته تحقیق جامعیت صورت
نمائی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق
تا انجمن معرض تقید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و
متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقت
ست بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال است و بی تصنع
زیستن باعث تشویر و انفعال و در صومعه باید متواضع
بودن و در مصطبه سرخوش تحجج بودن یعنی نقص حقیقت
یکرنگی است و در عالم صنع بی تصنع بودن و ارباب تحقیق
را در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش
کردنست و اهل یقین را در تماشا گاه روز چشم بخیال
شب دوختن و دیوار بر روی بینش بر آوردن حماقت

بابار راست نباید و عالم شهادت تصورکده غیب نشاید
هر فضا سنگلاخ هوائیست و هر پرده مقتضی نوائی پس
درین فضا هر چند با رنگ چو شبنم مفت تماشاست و
هر قدر بی‌تکلف گل شبنم غنیمت خوبیها گلفروشی بهار رنگینیها
دارد و موج خضری محیط طوفانهای نگار و شوخی همین
صید است اگر دامی توان چید و همین رنگ است اگر چیزی
توان دید و نگاه اینجا اگر بگشاید آغوش و بر دو کون و عالم
جلوه بر دوش و هیا دارد اینجا حسن اسرار و بهر گلبرگ
زدن تجدید دیدار و نشاید در چمن نادر نگاهی و بچشم
شوق بستن بی نگاهی و تو اینجائی وا از نیرنگ اعمال
بتقلب انجا منزلی بال و شهادت بست چشم امتیاز
غیب آخر چه خواهد بود سازت و بباطن ظاهر آرای خیال
است و بخلوت انجمن پا بی مجال است و برون زین ده
نقش مدعا گو و اگر زانسو همه تار است ما گو و محرم نوابان
این پرده تا سلسله نقش کرد جنبشی قیست دامن باحرام

وارستگی شکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در
چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل از تماشا نشستند در
جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست
ماست اما حرف بی‌باری و بود و هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده
ایم باز کجاست عریانیم اگر می‌پوشیم ساکنیم اگر نخروشیم
نگاه بی‌خبر رونق انجمن فانی و ز هرچه پرده کشائی بهارست از ما
بعالمی که عدم میدرد نقاب یقین و غنیمت است رسیدن به
عریانی و در آن بساط که نقشی بعنوان تن و برای آئینه صفت
است زنگ گردانی و پوشیده مباد که بحکم اختلاف استعداد
ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان
جز هوای نیرنگی مایل نگردید و بعضی جلوه مجاز را آئینه دار
حقیقت دیدند توجه شان همان بر سراب تقید پیچیدن
بدین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هرچند طبع یکه یکه
خوردن است چون مضراب تار بهید زمزمه مستغنای است
و اگر همه پرده‌ای هم شکستن است چون پیچ و تاب زلف

شوخی سلسلهٔ دلربای اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند و خواه آتش را لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهم زدن دو دست یک صداست و نتیجهٔ تحریک دولت یک عاد دماغ یعنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دو بالا گردانید و طبیعت تحقیق مائل بمطالعهٔ این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید ؏ هرچند تمیز کفر و دین معیوبست ؏ منظور اگر توئی همه محبوبست ؏ کو کعبه و دیر بر سر هم شکنند ؏ از خشک دو سنگ آتشم مطلوبست ؏ الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی گنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی قدر نهامینگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن نیرو بم پرداخته تا کجا پرده گشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود تحریر مینماید

وقعه وقتی جمعی از قلندران سلسله بمعرفتی که بدمستی

خم قدح امتیازشان برهم شکسته بود در پلنگ سودا
حرام توشکی در دماغ همترشان چسپیده بالان تصهیر مشیمه سندان
حلال بی او هیها ورزیدند و بناخن و دندان سنگ طلسم این
غریب الشکل خراشیدند بگمان افسردگی دست بر شعلهٔ بی زنهار میبردند
و به توهم ناپختگی سری پای بر دم ذو الفقار میگذاشتند ناگاه برق
غیرت از زبانش شعله کشید و بیوهٔ رعدیت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین حرفه هیچ نیست پیوست
خود را در افتید بجز و حکم همه باهم در افتادند و بجوب و خشت
بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجایی کشید که
بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار
فتنه خاک گور بر سرهم پاشیدند الحذر ای غافل از
بجود سجدگان وای بساکشتی که در طوفان این گرداب رفت
هر کجا بینی سر اقبال و سستی تسلیم توهم بپای سجده باید بر در سجده
رفت و کیمیای دانشی که گرده کسب ادب و نیست چه سری
چون بپیمالی از سیماست رفت و جان از دو ادب الفت پیوست بر

سکر است و آبروی زندگی هم رفت چون آب رفت و عالمی
از چشم مردان جهت رنگ اعتبار و شکر چندین نشان
شد در آب رفت و در بدایت اتفاق صحبت ارزی فقیر
سامعه کلمات بیرنگی آبانش بود تا دریابد که آن خمکده عالم
اسرار از چه کیفیت مترنم غلغله جوش است و آن قانون
محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسله خروش ناگاه نشاند
نوای این زمزمه اش دریافت که ای هوس انتظار رموز
حقایق از دبستان اعتبار وجود بحرف و صوتی پراگنده
قانع نباشی ناممکن است مشق موزونی خامه جهدی بر
تراش که هیات انسانی در کمال موزونی مصور است و
هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ثمر این نخل سجع پوچ برآید و عبارت این نسخه مقطع
شعور نماید و هوش اگر باشد تامل پیشه اوضاع دهر
هیچ موضوعی خلاف وضع خود محجوب نیست و در خور هر ساز
اینجا نغمه گل میکند و از رباب و چنگ آواز دهل مطلوب نیست

پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بیخبر ❊ نغمهٔ شوقت چرا با
آگهی منسوب نیست ❊ گر تو انسانی نوای ساز موزونت چه شد
نالهٔ نی چون صدای گرباد ل کوب نیست ❊ گفتگوبت هرزه
وانگاه لاف معرفت ❊ کسب هوشی تا بدانی گر تو اینها
خوب نیست ❊ **فضل** ❊ آدمی بر سائر حیوانات اگر بنطق
محض است با حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست لیکن
آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد برنمیگرداند
و آدمی درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند
و مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است
و درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شهرت
سبق امتیاز رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نسبت
بلندی و پستی سخن است نه باعتبار بزرگی و کوچکی پیکر و
مثنوی آدمی فطرتست و قطرهٔ نام ❊ نیست روشن
گر ز لطف کلام ❊ هر قدر محو معنی آهنگی است ❊ و دل
محیط جهان نیرنگی است ❊ عالمی شوخی نفس دارد ❊ از

از سخن باد و رقص دارد ٭ لیک موزونی نفس دگرست ٭ آن نفس
نیست مطلع سحرست ٭ فیضها در کمین حسرت اوست ٭ لذتها
تابع مضرت اوست ٭ گر موزونیت در هر دشنام ٭ مرحبایی
از خواص و عوام ٭ باجابت دعای ناموزون ٭ خبر نفرین
میشود مقرون ٭ سرو اگر کج دمد درین گلزار ٭ بقبول
نظر ندارد بار ٭ خاک بر فرق شمع سنجیده اند ٭ گر موزونیش
ریخته اند ٭ نفس خلق اگر رسد بسراغ ٭ رنگ اشکسته است باد چراغ
زین سبب کز درستی آهنگ ٭ لطف موزونیش ریخته رنگ
حسن و قبح جهان بوقلمون ٭ حرف موزون شناسی و ناموزون
عمرها شور این فسرده بساط ٭ گاه تفریط و گهی افراط ٭ اعتدال
از آن میان زد جوش ٭ تا بانسان رسید و زد خروش
شیشه سازها رسید بسنگ ٭ کاین نوا گشت انتخاب
ترنگ ٭ بحر صد رنگ موج و قطره شکست ٭ آنچه موزون
فتاد گوهرست ٭ هر که موزون نباشد انسان نیست ٭ فهم رنگ
معنی انسان نیست ٭ طبع موزون کسبی و عملی است ٭ از عطیات

فیض لم یزلی است ٭ حسن این شاهد سراپا ناز ٭ جلوه گر نیست
جز بخلوت ساز ٭ بی تکلف حنا بچنگ نبست ٭ تا دلی خون نکرد
رنگ نبست ٭ تا نفسها نسوخت سعی کمال ٭ نگرفت آینه بچنگ
خیال ٭ خویشتن تا از میان برنخاست ٭ تا نقاب از رخش
نتوان برداشت ٭ بسمله کتاب که بی نیاز معنی ساخته است
و مستغنی الفاظ پرداخته ٭ از کتاب خانه لوح محفوظ
بعبارت کمال موزونی منزل است و باقی آیات کلام الله
همچنان ترتیب قوافی سجع منزه از شائبه خلل انکار
فروش کلمات موزون منبع منکران کلام الهی است و
عنان تاب طریق فصاحت پیرو ضلالت قدمان انحراف
آگاهی کمال فصاحت ٭ شاهد معجزات انبیاست و
دلیل کرامات اولیا که محرم خلوت سرای رموز تجلی
اند ٭ ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هرگونه نعمت
که بی نوایان زاویه وجود را موظف قوت آگاهی
گردانیده زله ایست از مائده انعام سخن گستران هر جنس

گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود را سرمایهٔ عیار ساینده رشحه
از ابر احسان معنی پروران از اینجا متحقق است که طبیعت موزون جادهٔ
سر منزل آگاهی است و ماسوی غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت
اسرار توجه گماشتن است بکسب افکار چون طبیعت بلطافت
معانی وارسیده آئینه ادراک حقیقت الحقایق میتواند گردید
تفکروا فی آلاء الله حکم آشنائی جهان لطافت است و محرمی
عالم نزاهت تا سر رشته فکری بدست آرند و هوش برای وصل
معنی گمارند که این سر رشته لطافت کده بیرنگی بسته است
و در این سلسله شهود عالم غیب پیوسته ورک حقایق بدون
این سبق محال باید فهمید و فهم دقایق بی تحصیل این علم
دشوار باید اندیشید خامش نفسی که طبع موزون دارد و صد غنچه
بهار از دل پرخون دارد و تسخیر پریزاد سخن آسان نیست و اینجا
نفس سوخته افسون دارد و در ضمن اشاره آن کلمات هدایه سرشت
این گرامی نامه را ختم گه چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح
حافظه برنگارد و فهم لطایف آن از سبقهای کمال معنی شمارد

تا باین همه عشرمیست سواد نسخه حقایق روشن گردانی وازین انجمه
فیض ترکیب عبارات اسرار ورنماهی فی الحال صحفه رانچار خار صد
گلستان آرزو مسطرکشیدم وخامه را بصریر هزار رنگ تمنا
سبحه آهنگ گردانیدم شب بازوزنجرکشیدبان الهام ترجمان لب میشه
می گماشتم وهرچه سفید وسیه ببر عقیق تمام می نگاشتم پس از اوا
هرمصرعه آنقدر معارف ازطبیعتش سلسل میتراوید که مدرکه در
فهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مال محو ربط آمد
کلمات قدسی سمات بود بعد از تقریب یک کتاب معنی میدید که
عنان بیان بسر رشته ارشاد باز میگشت ومصرع ثانی بزبان
میگذشت وقت تامل عالمی را بغبار تغافل میداد تا بسر حد از
حصول مدعا چشم میکشاید وغواص فکر قلب طوفانها بر هم میزد
تا گوهری از محیط مقصد بکنار وصول می یافت در نیمه
قریب چهل بیت بعرض تحریر رسید و سراپه معنی آگاهی این ابیات
گردید الفاظ بکلک تقریر گره متانت ادای مضامین گلدسته عرش
تسخیر انداز رسائی وضوح بیان لمعه صبح نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار

درقفس چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ
نسبت ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی نیست
در تحریر نگشود و ای بسا معنی که از نامحرمی های زبان با همه
شوخی مقیم نسخه های راز ماند و ای بسا بال پری که گلی دام
و قفس ساخت با آسودگی چند آنکه از پرده ماند بسکه
نقطها گرد نارسای خاک شد و بسیاری انجام جمله بی بود
آغاز ماند و نغمها بسیار بود اما از جهل مستمع در قفس بی پرده
شد در پرده های ساز ماند و حسن اظهار شوخی رنگ تقصیری
نداشت و چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند و این بیان حسرت
تسلی خانه جمعیت است و بیخیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند
نقش هر رنگ حقیقت ثبت لوح دل است و شوق غافل نیست
گر چشم او تماشا باز ماند و هر چند مضراب زبان را ادب اظهار رخصت
تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تفکرش شور از پرده خیال
نمیگیرد و با آنکه مینای عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساغری
نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده نریزد سوای

آن اشعار حقایق شعار روزی نسبت و می بسحر نمی انجامید که
از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه
شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران شعور آن توجهات باطنی
نداشت و کم کسی هوش بیان تعلیمات معنوی میگماشت
بیدل چقدر بر تو نفس سوخته اند ٭ کاین شعله بیان کاهست
آموخته اند ٭ ای شمع ز پرتو اندیشه که رخت ٭ گویا که د
ولت افروخته اند از استغناء صحبت سرخوشی
صهبای چمنستان فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت
آگاهی نسخه حقایق کون و فساد سرور ریاض معنوی بنیاد یکه آزاد
مثنوی ادا فهمی رموز بی نیازی ٭ حقیقت بین نیرنگی مجازی
عروج معنی از طبعش بخاری ٭ چراغ فطرت از برقش شراری
تعلق دام ناگیرای صیدش ٭ پر افشانده پیش آهنگ قیدش
ز خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بلباس الوهیت کبریا
تعین مرآت بی رنگی آیاتش نزه نشان از اقتباس پرتو انداز
تلون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش بعای گردون عنقا

وقانون پرورت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری
بفروغ جوهر سرخوشی چون انشاء چراغ محفل خراباتیان
و بفیض طینت همواری چون سبحه گوهر دعای مناجاتیان
در فرقه آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط
سادگی و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح
سرخط افتادگی نظم ساز بهار الفت
امکان برنگ آب و چون حسن با تجلی و چون شرم
با نقاب و با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو و
با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب و خموشی
حقیقت ایمایش در آئینه ادراک صفاکیشان
و گفتگوی هدایت اقتضایش نوید ارشاد
سلوک اندیشان در ایامی که قصبه آره اقامت
کرده سیر اتفاقی بود ادیم افسر زمین بسهل
نقش قدمش رایحه سعادت
می اندوخت و سواد آن مقام

و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش همیشه می افروخت بحکم
اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق میکاشت
خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی بانس الفت
شوق تعمیرش میداشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش
نسخه بلاغت میکشود عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمهٔ
توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که در هر بن موی زبانی
داشت مرهون ستایش کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف
تذکره احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش وه چه نوید گردیدی
هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال
با اهتزاز قامتی آراید بند بندش بال پرواز میکشاد و بجولان
نیاز با قدم شوق سبقت اندیشه جبهه پیش می افتاد بهر
استقبال نازنینش هر که گامی پیش رفت تا ابد می بایدش
چون بوی گل از خویش رفت خاک کویش بسکه سامان
بخش اقبال غناست شاه برمیگردد انجا گر همه درویش رفت
تحمل می بالی بعجز ریشه می باید کشید دستگاه نازشد هر کس

هماز اندیش ثروت و نکته و صحبت دانا در عالمی که معموری
سوادش بغبار غفلت سست عطیه ایست غیبی و موهبت عرفا
در محفلی که آرایش فروغش بکدورت نسبتها غنیمتی لاریبی
جهانی بفکر تن پروریها مرده است اندیشه حصول زندگی
کرده است و عالمی را شکنجه خود پرستی افسرده است رهائی از
چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها
شمع روشن نمیتوان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبایع مژگان
بهم نمیتوان آورد و اینجا سودای خبث و غیبت و دود دما
کمالیست و وسوسه حرص و حسد خشک پیراهن خیال تا
چشم موافقت بالتفات هم گشوده اند ابروی فردی
گره زند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده
اند شیرازه اخلاصی که بسته اند گسیخته جمعیتها پیش از
تفرقه دام اندوه و کلفت است و اختلاطها پیش از جدائی
مایه پاس ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمرو زید و همت
جستجوها مصروف حاصل مکر و کید برین تقدیر در مجمعی که

احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ انتقام نباید
اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن میتوان فهمید **غزل** در جهان
خلق از هر خلقتی آدم کمست و باز در اضافت آدم آدم
هم کمست و بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن و آنسوی
این انجمن گو باش در عالم کم است و با چنین موجی که عالم غرقه
طوفان اوست و در جبین های مروت احتمال نم کمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند و زخم چندانی که
خواهی جمع کن مرهم کمست و حرف نامنظور دل یکنقطه هم
بیش است و بس و معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کمست
از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست و آنکه خواندم
بیش بیش است آنکه گفتم کم کمست و الحاصل عندلیب گلستان اقبالش
هر که را چون بوی گل بر در گوش فشاندی و رنگ امیری
خامه احوالش چهره را چون حیرت در دیده تصور خواباند
هم دیده حیرت نگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنون کده

آهنگهای غریبش وقتی در سعبر دریای گنگ که بعمق اندیشی
ظرف قطره اش گشته هوش گرداببست و بطوفان حیا
رشحه موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آبش
آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش حایل
سراغ عافیت جستن کردن افزا مشاهده اوجش عروج
نشار عالی فطرتی فرسنگون تلاش حضیضش نزول پایه دون
همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
غوصهای عالم آب آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق
سراب مطلبهای نایاب ان   زرف دریای که بود
از عمق حیرت خیز او چون گهر چشم حبابش بکلیم در قعر
چاه و هرکجا سیر ستایش در تصور گل کند از هجوم اشک
بر مژگان کده بندد نگاه و دلو گردون گرکند از دورپایش
رسن تا قیامت بدنیارد از حضیضش عکس ماه و برگشتی گران
لنگری احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشاره در ابرو نشسته
از کمال ضعیفی چون کمال در راه نونی نمود و از فرط تسلیم

چون نالیدن از ناخن بریده گرهی نمیکشود هنگامی که با شور بختان بوسط دریا رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسه حرصی بسیار است عجز تهیدستی ان گنج قدرت هر چند مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش بران داشت که تهدید ملاحی از ارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند ناگاه از کشتی برون جست و چون شکن در طره موج شکست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و ندامتی از هر طرف هنگامه غریو آراست وسودای بیخبر همین ناتوانی القدر نشکسته ایم که دوش موج رخت ما نتواند کشید و بفیض سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از اب درگذشت و تا چشم مالیدنی چون حباب از نظرها غایب گشت ان ای بسا رشته دلی که بی نیاز بهای شوق و چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است و وی بسا آئینه که کسوت

در نگاریش‌های یوسفستانی بجلوه‌گاه چاه افتاده است و معنی اقبال

فقر از غافلان پوشیده اند و ورنه در هر خاک چندین دستگاه

افتاده است و هر کجا گردشکستی سرمه آراید بچشم و بی تامل

گلدرسی انجا کلاه افتاده است و ذره تا خورشید عرفان

جلوه است اما چه سود و دیده‌های خلق بر غفلت نگاه

افتاده است و عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند و کیست

تا فهمد که منزل هم براه افتاده است و وازفواید کلام فصاحت

انتظامش اگر روزی بر متعطشان زلال حقایق ساغر معارف

الهی پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد می کشود

و جمعیت غنچه‌های الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و

آغوش صدفهای نکات کمان محیط نزد پیوسته و

هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت و هر نفس صد صبح فیض

الهی در بار داشت و کطرب خواندی دردنام آشیان نغمه

بود و و چمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت و بلاهت تشنه

در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود نا داری

چنانکه موجب افسردگی بیکاری مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هرگاه بصورت روی جاده ایست پیش ما افتاده و چون معنی نگری آئینه از غبار شبهات ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نا یابی اسباب کونی است مانند اطعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سرخوشی های معیشت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب الهی مثل اعتبارات اسماء در شهود عالم اطلاق ؎ فقر در هر صفت که می نگری ؎ غیر اسباب ناامیدی نیست شام او چشم بستن است از صبح ؎ صبح او را دم سپیدی نیست ؎ آنچه از ساز دیده معدوم ؎ در نوا هر قدر شنیدی نیست ؎ مینماید سرابها از دور ؎ چون بسر چشمه وا رسیدی نیست ؎ بعد از ان فرمود حکایت کم کرده هوشی از جادیت طبع افسرده خسته باطنی بود بحکم غفلت نگاهی بخواب بی تمیزی میفرسود تلاش آهنگان ربع مسکون در انتقام طرح آسودگی می انداختند و تردد پیشگان

جهات دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی پروان
تخیل انسوی عالم اوهامش بر دو وقت غفلت چون مژگان
خوابانده اش درهم فشرد و غبار آئینه هوشش بر روشن ضمیران
عرضه داد و عقده رشته فکر ترددانی ناخن را داد واکشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع میشوند
و روزانه کیفیت اجزای صبح از هم می پاشند و سیر وند گروهی
چون باد غروب منزل اند و طایفه برنگ خاک جنوب
مایل قومی باین آتش شرق نارو فرقه بروش آب شمال
انداز هر گاه اتفاق اسودگیها در یکمقام صورت میکرد
دکتها چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی نه همین عقل
رهست سیرکمال ؛ جهل هم میزند پری بخیال ؛ واقفان
عرض حال می بینند ؛ خوابناکان مثال می بینند ؛ غافل
جاهل از فکر خیر و شر مست است ؛ عاقل از طبع بیخبر مست
است ؛ گرچه نظاره سازش انداز یست ؛ مژه بسته نیز
پرواز یست ؛ عالمی رهست با هوا سرو کار ؛ سنگ هم

می پرد ببال شرار ۵ خم و پیچ و محیط استعداد ۵ گرده صد رنگ
دام موج ایجاد ۵ هر گل انجاست خفته در رنگی ۵ ساز هر رشته
است آهنگی ۵ بحر اگر موج کف ۵ سامان ۵ ساحل از کری
کند طوفان ۵ هیچ جا پای سعی در گل نیست ۵ جاده هم بیرون
منزل نیست ۵ از نواهای اعتبار مپرس ۵ رنگها دیدی
از بهار مپرس ۵ دانا در جوابش دامن تبسمی و شکست
بال تحریک لبی نامه تسلیتش بر بست ۵ مضمون آنکه بساط
زمین تخته نردیست معلق بر روی هوا او تخته و مهره چند
رنگ حرکت دران ریخته اگر این مهره ها بیکجانب میل
نمایند تخته بر میگردد و باز می بهم می خورد و در مکتب گفت
و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست
بهمان قدر بیانی که مدعای سائل بحصول توان رسانید
فصاحت است و با وجود ادای مطلب التقاب کیفیتی از
لطایف نیز مرتفع توان یافت ۵ به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد
کسی ۵ از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی ۵ شمع را در

بزم ناحکم نشستن رفتن است و هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد
کسی و میوه نقل و ترشح هر یکی بار است و بس و لیک
می باید بهر موقع جدا فهمد کسی تا هر جا در بیان ساز
گردیده است صرف و طبع گر روشن بود ظلمت چرا فهمد
کسی و هر ادا صد مقصد است اما اگر دل بی برد و هر سخن صد معنی
است اما کجا فهمد کسی و تمهید این حکایه هم نقد معنی میشمرد
و راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچه امکان
بتوجیهای غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات
بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای طبایع
آهنگ یک جهتی پهلو گرداند و جستجو از مقاصد بفضای
یکروی بال توجه افشاند ناچار بالقی جهات تعین راه
عدم گیرد و مراتب متعدده استعداد انحصار منتشی
پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسو است
نامشهود است و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد است
غیر موجود تا بزم امکان خبر نیز غفلت و ادراک

نیست و گردون هم با چراغان کرده است افلاک نیست را
امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است و گر تفاوت
منفعل گردد بلند و پاک نیست و ساغر سرشار تاک یک ظرف
نامل شود و باده را ز تاک اثر جز در مزاج خاک نیست و عشق
دام صلح اندیشیده است اضداد را از زهر در هر جا دو دش
تخته تریاک نیست و بس چه باشد دهر ترتیب جهات
مختلف و دوان جهت بی جنون تا گریبان چاک نیست
شعله را جواله کردن دامی انشا کردنست و صید این وادی
اگر یکسو نمید فتراک نیست و شوخی سودا شب خون و باغ
فطرت است و ورنه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست
واقعه وقتی از عالم تسلی طبع سائل مبحثی غریب
در میان آمده بود صورت تحریرش درینمقام مناسب
نمود در سفر راه با باحسن ابدال یکی از براهمه با فقیر
بیدل اتفاق رفاقت داشت و بحسب موافقت مشرب
اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقاد می نگاشت روزی

روزی بتحقیق معنی بی ضبط نفس زنار سبحیت و سبحه داری عقده
تعجب برون ریخت که شنیده ایم جمعی از جناب افصح لسان
کائنات الهم ماده اسما و صفات خمیازه صبح بهار ازلیت
نشا و دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم
مسالت نمودند که مشاهده استقبال نتایج حال و مکاشفه
وقوع پاداش اعمال یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام
ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد
پیوست و سود در یکمژه بر هم زدن آن نقاب مرتفع است و
آن خیال واقع نظم بوهم اهل غفلت هوش باو زهستی
فریب ابد خورده است بوند بسته کاین گرمی شعله وهم
چو خون ناروان کرده افسرده است بدو عالم چو اشک از
نظر میچکد همه کز مژه دامن افشرده است بود گر درم نقد
این کاروان بنفس خبر قدم هیچ نشمرده است و چو خورشید
تا چشم بر هم زنیم جهانرا سیاهی فرو برده است بر این
تقدیر روزی هزار نوبت مژه بر هم می آید و مظاهر تجلوه

همان در میان است و شبی هزار نقش پیش پرده می‌گشاید و غبار
آن سحر همچنان بی‌نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن ظلمت افزودی چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر
موجودات اوضاع روشن است و از صفحهٔ تبدل احوال
اعیان مکشوف مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات
ماسبق در دامن حال مابعد نریزید و غبار انفاس گذشته
به پرده‌های خیال نفس آینده نه پرند در عالم وقوع قهر و لطف
آثار کدورت و انبساط با وضع هر طبعی ملاقی و در محاسبه
اعمال خیر و شر حساب رغبت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقی
درین وادی اگر از خار پای رفته غافل شود دم دیگر زباد
او قدم بر پیش می‌آید و شبی که خفته بهدوش پرواز گل شمعی
سحر جوش تصور‌ها بهار اندیش می‌آید نه بس تنگی بهم افسرده
است اجزای امکان را همان ماضی با ستقبال هر دو لریش
می‌آید و ندارد سیر هستی جز خط پر کار پیمودن که هر جا رفتم
از خود رنگیها پیش می‌آید و تغافل را سر و برگ تماشا کرد

ام بیدل ٭ فراموشی ز هر خبرم بخاطرمیش می آید ٭ اما در سوالی
موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه
یابستن تمهید مراتب در وجه فایده نیکانست پیداست که سایلان
معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخه حال نخوانده اند
و ریشه بازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده
فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخموری
سودای استقبال دماغ اندیشه نمی خراشد و هوشی که از
تخیل آن دور فشار میرساند گردش این ساغرش جرعه
یقین نمیچشاند ٭ غزل ٭ خراب کعبه تحقیق سنگ و گل
میند اندهٔ بهر جا میرود از خود برون دل نمی داند ٭ خیال این و
آن حاشا که گنجد در دل مجنون ٭ بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند ٭ چه افسونست یارب چشم بندهای الفت را که
بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند ٭ یکی در ساحل از تشویش
دریا بر نمی آید ٭ یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند
بیابان مرگ اوهام است خلق از دوربینی ها ٭ چه سازم

پیش یار اهیچکس منزل نمیداند و چه اینجای چه انجائی چه
امروزی چه فردائی و چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند
اگر فی الحقیقت همین تجدد امثال مختصر است تعبیر روشن تر
بایستی تا خواب اسایش خلایق بذوق خطا فهمی افسانه
ابهام تلخ میگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت است
وضوح تقریر خالی از احیائی نبود تا نگاه عدم و حشیان عبرت
کده وجود بتوهم لحظه زحمت انتظار میکشید و بینا مشکل
که رنج کوران خواهد و یا خضر زنده دوری دوران خواهد
انجا که سلیمان کند اهنگ خرام و حیف است که پامالی
موران خواهد و در کتب عقاید تا طلوع افتاب روز جزا
تعین مدتی وابسته است و بکمین ساعتی نشسته که محاسب
دیوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمارد جوش
طوفان معهود سر از تنور طبیعت افاق برارد و بعضی بهار رود ز
میکده اصطلاح ما که از اجاست می نامند اگر هزار نوبت ساغر
سلاسل زنند کیفیت یکروزه عمر به نقاب ارزوئی

تحقیق بر افگند و هرگاه برین دستور صد سال بقتضا یا بدیر
هما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتا بد گیرد و دار محفل
کونی بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحایف
اعتبار یکقلم باطل گردد و بازار اقتضای تسلسل
دور فطرت بر همای دیگر کمر بامور ی ایجاد عالم بر بندد
و بحکم بی تعطیلی سیر پرکار قدرت آثار فلک و عناصر
بغرض دوایر پیوندد و افسردگیهای دماغ اوهام با عاده
تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ باغوش پروازی
تصرف کوشد و تشخص ها را لباس بسیار بعدم نیز
جلوه در کار است و خط این جام را سر و پا نیست بهم
دور است نشان پیدا نیست و گفتم این کلام تقدس مقام
از معجزات حضرت خیر الانام است دیگر شمه لطف
فصاحت افهام نواز زمره خواص و عوام صاف
عبارتش نقاب شبهه از روی خزینات امکانی بر داشته
و عروج مقعدش علم ادراک الهی کلی بر افراشته بجذب

جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطهٔ کمندش
یارای بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از آغوش
صفیرش امکان برون طپیدن اینجا هم معنی الاعراض لا یسعی
را این سر بر خط تسلیم اشارت است و هم مضمون یوم
ینفخ فی الصور از مقیمان پردهٔ عبارت ؛ چه دانی رمز دریا
چون نداری گوش گردانی ؛ که کار خار و خس نبود زبان
موج فهمیدن ؛ نباید راست هرگز صحبت رنگ و صفا
باهم ؛ چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن ؛ نگردی
محرم او گر همه از خود برون آئی ؛ نخچید خاک بیابان هم
از سعی بالیدن ؛ اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب
و بسیط است یعنی از چشمک ذرات کون تا مژگان بیرون
بینش محیط با همه مرتبه وجوب را بش میخوانند و عقل کل را
برهما میدانند اصل معتقدات شان اینست که میگویند طول
عمر برهما با آنهمه درازی در فرصت یک چشم زدن لشکن
سیاه است و افسانه رشته ای آتش ابراهیم آذر

این نگاه کوتاه نامزه او خط کشیده است صفحهٔ این رسم بر
رسیده و تا خامه او مشق وزر ورزیده است خطوط این نقطهٔ موهوم
انجامیده زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطه
تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز احوال و امثال کاینات
هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی گمارد و باغماض
این تماشا مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردیست
بعالم موهومی پیوسته و بنای اعتبارش رنگی در عین در شکسته
شکسته فرصت تمکین بهانه ایست تا محیط ناپیدائی
غوطه زند و زورق توهم بگرداب معدومی مطلق افکند
اغماض بهار چه چیدن بساط رنگ و بو در باز ندارد و تغافل
سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نمائی کار در بینوائی های
نفس وزر دیدن مطرب البسته است و نارسائی های آهنگ
گسیختن رشته ساز پیوسته و در طلسم عجز فرصت حال و
استقبال کوه شش جهت بیک گردش رنگ است ماه و سال کو

جلوه او رنگ بر روی خیالی بسته اند ورنه در آئینه موهوم ما تا لکو

رو بخاک عجز می مالیم و از خود میرویم و گردد از سایه او بارش چه و

اقبال کو دستگاه و ما عدم سرمایگان عشق است و بس

ذره که بر خود طپید جز آفتابش بال کو و گفت و گوی موج غیر

از شور دریا باطل است و حرفی کز خود شنیدی ای زبان

لال کو و بر رموز فهمان دقیقه نزاکت مخفی مباد که نادانان

هر طریقه را در بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیریست

و محققان هر طایفه را در وضوح معانی غامض جهت

افهام تفسیری مدعای کلام ایشان است که طول زمان

توجه عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کده امکان و تعلق

رنگ آمیزیهای صورتخانه اشکال و الوان هر گاه در

جنب عظمت شخص حوب مقداری تخمین اندیشند پیش

حرکت مژگانی میتواند بود و گر نه در عالمی که هزار ازل

و ابد امکانی نکرد توهمی نمی ارزد ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود

قطعه خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی و هنوز این

نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد ؛ شرر در سنگ بیر قصد
می اندر تاک می جوشد ؛ تحریر رشته ساز هست خاموشی صدا
دارد ؛ حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از
پردهٔ اعتقادش بعرض بیان پوست رنگ شعله
اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست در صبحی جیب
زنگار و شکوک و اوهامش بصفای معنی یقین تبدیل
یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش نقاب تغافل
شکافت ؛ تفصیل آن طومار افسانه عمر بر باد داشت بدماغها
فرصت تحریر سر بمهر چشم زدن لشمش واگذاشت اغلب
ادای نخبه گوی در سر هر خامی نمیباشد ؛ می این نشاء در
هر شیشه و جامی نمیباشد ؛ زره دور هست خلق از انحراف
وضع کجفهمی ؛ ورنه هیچکس را لغزش گامی نمیباشد ؛ بیا
انجا که صافی نیست در مرآت تقریرش ؛ همه گر چیل
گوی غیر سیمایی نمیباشد ؛ فصاحت نیست جز فهم مزاج
مستمع ورنه ؛ نقیح وصف نامفهوم دشنامی نمیباشد

جهانی صید نیرنگ است این افسون نیرنگی و سخن سحر است دیگر
دانه و دامی نمیباشد و القصه برین خوشه چین خرمن ارادت
شفقت معنویش بیش ازان بود که کم ازو به بیشتها بتوان
ستود از زبان شکر نوای خامه را با همه عجز انداز صورتست
و عندلیب سپاس آهنگ سازرا بهزار رسائی پرواز صفیر
واقعه موسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال
حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل
ادراک آن رنگ تاثیر میباخت از شرر کاری هوا
با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر می کند جز تعبیر با
شعله نمیرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست
می افکند همان بر بستر آتش می غلطید پرتو خورشید جهانگرد
از راهی دور در محمل شوق آراسته بود و سراپای خود چون
شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کردار حقیقت گل و
شبنم از نقاب کیفیتش نمودار و یاقوت دار معنی
آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلبه

استطار این مترصد نزول رحمت سری کشیده زاویهٔ اخلاص
را بغوم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید؛ نظم؛ عرق
باشعلهٔ رنگش هم آغوش؛ حباب چشمهٔ خورشید گلجوش
حبابا چون گوهرش دربر گرفته؛ عرق آئینه درگوهر گرفته
ز سر جوش تماشای حیا مست؛ بهر عضوش عرق آئینه
در دست؛ ز طوفان بازی حسن عرق ریز؛ نگهه
چون موج در گوهر گران خیز؛ بوصفش در تصور گاه تقریر
نفس را آب گردیدن عنانگیر؛ چراغان خیال برق بازی
همان مطلق عنان بی نیازی؛ سراپایش چکیدنهای دل
بود؛ و شکست صافی مینای دل بود؛ حیرت پرست
شیوهٔ بندگی بهواداری اقدام خدمت مروجه برداشت
و توجه نسیمی آن گلزار شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش
طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط تموجهای
بهارش ارمیدگی اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف
بترشح آهنگی ساز عنایات برخاست و صبح بهارستان

اشفاق بوسعت اغوشی رحمت بساط بسم ارایست
که ای نشار بنای اخلاص عنقریب از زینه فطرتت نهالی
قامت آراید و از هیولای استعدادت پیکری بظهور
اید که همت عالی اگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی
نماید و اینه مغنی نگاهان از درک ماهیتش بر محیط ابرو
اغوش کشاید ای نوای درد دل نومید افسردن مباش
آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی ای دمی سرشک
ناتوان چندی دگر با صبر کوش تا بیاد چون جمع شد
طوفان علامت میشوی و چون نفس امروز اگر رنگ گلت
اشفته است هیچ دل فردا بهار استقامت میشوی
اگاه باش که تا رنگ حدت اشیائی مهیای ریختن
بال و پرم و بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن
رنگ اثر وضعها در کمال تنکیت و مهلتها با نهایت
بیدرنگی از تعلیمات وصایای من سفید احوالت نسبت
که چندی بدین ابیات تحقیق تامل بکاری و بفهم

لطایفش جهد می بلیغ لازم تفکر شمار می امید که معلم فیض حقیقی پیا
بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی
دبستت مفتوح نماید باری باین وسیله یاد فراموشان
درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعوریست و باین
بهانه ذکر خاموشان پرده عدم صفت مشاهده حضور
آن مضامین معارف تلقین این بود که بزبان ارشاد بیان
ادا فرمود لمولوی معنوی این توئی ظاهر که پنداری
توئی و هست اندر توئی تو ازین توئی او نو هست امانه
این تو که هست آن توئی کان برتر از ما و منیست
توئی تو در دیگری آید دفین من غلام مرد خودبین چنین
الحاصل ترحم آن حضرت دادمی توفیق بنوید این غنایم طریق
هدایت بنمود و توجه آن سروش عالم فضل مژده این گرامیتم
درس نوازش فرمود مواظبت حضور فیضش مشق حیرتی
بکمال رسانده‌ام و بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بجامه
گرداندم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ

بچار سوی بساط سنج نقد اعتبار دوی جست و آن یکه

تاز عرصه خیال از غبار اعتبار شش جهت بیرون جست

غزل نگو گذشته رفیقان ز دل فراموش شدند ٭ کدام

ناله که در پرده اش هیچ شدند ٭ تو سخت بیخبری ورنه رفتگان

یکسر ٭ ز خجلت مژه واکردن نورد پوشند ٭ چراغ انجمن

حیرت نظر بودند ٭ کنون به پردهٔ دل داغهای خاموشند

هنوز زحمت سعی تو میکشند بخاک ٭ تو تا ز بار تعلق نرسته

دوشند ٭ بچشم بسته نگاهی که این پری ضعفان ٭ نه سراپا

انجمن شیشه خانه خموشند استغناء صحبت ٭

نهنگ طوفان آشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی

افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوی شاه

فاضل ٭ زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائی ٭ خوشا

موج بهارستان عرفان رنگ یکتائی ٭ قدح شوق و سرالبش

بی نیازی نثار استغناء ٭ گلشن آغوش بی پروائی هالمش اوج

رعنائی ٭ بگلزار تماشایش عیان رنگ مستوری ٭ به بزم خامشیهایش

بیانی رمز و ایمائی و بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات
شوق الهی و غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار
شاهنشاهی آزادگی در هر بن مویش مجنون سلسله اسیری وارستگی
سراپایش مفتون هوائی تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود
جهانبانی از دیده بی نور سایه فطرتان مستور و با کمال
بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش
ضرور برق عریان تیغش لمعه تیغ تجرید و حسن برهنه سرش
آفتاب عالم تفرید نظم از دامگاه انجمن وهم جسته و بیرون
کائنات چو عنقا نشسته ❊ دامن بکرد کلفت امکان فشانده
طرف کله ز رنگ دو عالم شکسته ❊ شخص گفتگو را تیغ
نیایشش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را مقراض لبش
خلعت آرای قطع سخن سر جمعیتش چون جوهر آئینه زه نورد
جاده سلامت و قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت
در خلوتکده خیال موی سرش جوهر آئینه زانو و در معبد
تفکر روی دلش مقابل محراب ابرو هم تماشای نیرنگ بزم بی

دل محو طرب ساغر گردش رنگ دل هو چو گوهر از امواج معنی کمند
نفس از کل دل بسته پست و بلند هو جهان گوشه طرف دامان او
فلک تکمه از گریبان او هو تجلی نگاه گلستان نور صفایش
شهود جهان حضور هو چهره کار اغوش خود ساغرش هو چو مرکز
دل جمع یاد سرش هو هستی آرمیده اش چون خم می طوفان
طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طره خوبان
باهمه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم
تکلم رموز قطره شگافت زورق هوش سامعان از فلک
تا هم سراغ ساحل نیافت شری دست از سنجیدگیها مواعظ
دلپسند سجع تراز سلک جواهر منظوم و نطقی به بسط
معانی بلند روشن تراز شمر مراتب نجوم حرفی از لبش سر بر
زده که ضبط تحمل تمکین مقامات باستقبالش از جا در نیاید
معانی از سازش نمی باید که حفظ طاقت متانت اداش
اغوش وداع خود داری نگشاید غزل گوش هستی
که یارب چه شرر پرواز نیست هو هوش میرفت ز خود کاین چه

قیامت سازیست و شوق شگفت تحیر در بارست ایجا و
جولان نگه گرد همه مژگان تازیست و محو دل هاش اگر فکر بجا
نرسد و خاک واماند تکلیف فلک پروازیست و لی اثر
نیست حضور سخن اهل الله و بکمال تو بس ست انچه در اینها
بازیست و کیست از ذکر حق آئینه بحیرت نداد حرف
انطایفه همه بیان اعجازیست و عجب بطا مسنوهی اکثر اوقات
با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش می افتاد و بحکم اتحاد
باطنی خلبا عات اتفاق ظاهرش ست بهم سیداد فقیر از
شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار
آئینه تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاء می
اندوخت که بهزار دور ساغر که تا ملش نتوان گردید در هنگام
بار یابی حضور سراپا هوش می بودم تا لب اسرار طرازش
چه طراز د و همه تن گوش میگردیدم تا زبان حقایق اغازش
چه آغازد و شان * یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش
بود و همه مژه و اکرد نی تمهید صد اغوش بود و تا چه بر دارد

تغافل موبمویم داشت چشم وا تا چه فرماید مبهم عضو عضوم گوش
بوده از انجا که جذبه مقناطیس شوق کند مقاصد تسخیر است
و غبار وادی انتظار شکست ارزد و تعمیر علم اشتیاق بی بنا
دغدغه ای از فواید ارشاد میگشود و فهم قاصد بیدل را برسایها
می ستود میفرمود کاش مثل تو سامع بحرف ما توجه نماید
تا از قید خموشی برآییم و چون تو طالبی ناخن کاوش آراید
تا عقده دلی وا کشاییم عالم اندر رشتهای طبایع کوه
ساریست انچه لب می آرد بدل کوهی باز میگردد و انچه
شوق میگستراند انفعال درمی نوردد و اینجا بی کدورت و
که همین اقبالش او بار ناپسندی گرد سخن نگردد کر است
و بغبار آئینه که بقبض تقابلش نفس تهمت سیاه کاری
نباید کجاست گرد کلفت تا قبولیها سخن را در خاک
نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک می غلطاند
اگر افهام خلایق جاده کجی نمی پیمود خاموشی را بر سخن ترجیح
نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت میگماشت [illegible]

صحبت بتقضیلی و شست شکایت این درد تا بکجا باید برد و الم این اندوه
برکه باید شمردن عندلیبی بهم نوائی دگر و شکوه سر کرد کاهی نوا بر بر
شور زاغم در چمن بست بار اگفت خاموش زاغ بسیار و عالم از
جنس این خوش بست و از نواهای هرزه گوش پر است و تجربه
کاران امتحان گاه ظهور متفق اند که خامه تقدیر بر صفحه سیمای
هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازی
در حدیقه طبع هر معنی نهالی قدرتی کاشته بعضی از ان
جوهر اند که دلهای خطر از ا صحبت شان بی اختیار
خزان در میگرد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفید ان
از مشاهده شان جز نشاء سروری نمی پذیرد یکی از دلایل
کمال هر فن تصرفست در مزاج غیر کردن یعنی قوت مستعد ا
دیگری همه ضع خود بفعل آوردن از ینجاست که محاذی
شعله چراغ هر سر انگشتی شمعی است افروخته و مقابل
شعاع آفتاب هر قطره آبی کلاه زرینی بر سر دوخته و بر
مسلط آباد و محل بافان قماش خواب خرگاهها تا کز بر سر قلم

پیچیدن اند و دراو بکده سرمه سایان پرده تب نظارهٔ بی
اختیار نفس در سینه دزدیدن چون در لطایفه هر یک از
کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب
زبر دستانرا محروم نصیبهٔ اختیار نمیگذارد و در پیه توافقات
حضورش شعاع معنی بر دلهای قیافت که در غیبت اعدا
متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه صحبتش تمثال
حقیقی بر طبایع مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بجواب
توهم نیز نقاب بی کشود از انجمله بیتی چند که بحکم معنی انجاییش از
پرده خیال بیدل بیچیدان پرواز رنگ و رو داشت در
ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد
نگاشت تا منکشف گردد که حضور اینطایفه چه مقدار کلید
بستگیهای دل است و نگاه اینقوم در چه درجه صیقل آلودگیهای
آب و گل و ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد و خاک چون
طالب خورشید شود زر گردد و صحبت صافدلان جوهر اکسیر
غناست و بی صدف قطره محالست که گوهر گردد و اندیشه

خورشید جلالش القدر مشرف پرده گیان جلوه‌کده خاطر بود که تا
نبض نفس تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون سواد
قبل از بیان در پرده رقمش وا می نمودی و تا تخیل نگاهی بخشش
مژگان توجه نماید چون ذهن کاتب از تحریر در نوک
قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنی‌ها مضمر خیال تحریر
پیشه است و ازین عالم نسخه‌ها متعلق شیرازه اندیشه و جمعه
در نشاء آباد عالم خمار که هر دماغی سرخوش پیمانه عشرتی
است و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی باعصاره جرعه
که بمقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی است از جبهه تاک ریخته
و بفروغ لمعه صفایش زلال چشمه حیوان بادنه ظلمت
امیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طبعش
روزی یکدو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش
هفته نیم جرعه بیش نمی‌بود هرگاه بتجرع آن می‌پرداخت
یکدم سبو ها در میکشید و اگر همه خمخانه‌ها پیش می‌کشیدند
تا تهی نکرده نمی ارمید لطف مستی شیشه بازار جگر تا بگلو است

بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعه اوست ٭ ساقیان محفل
اخلاص به نیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
و بسر خوشیهای نشه اعتقاد کردن تهیه اقدام آن می افراختند
بجذبه العطش شوقش پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی
آسود و تا سبو قطره داری ذخیره جگر میداشت کاسه ها
یکسر اشک عنان گسسته بود حیرت گرمیهای مراحل جگر
آتش میگداخت و حسرت تشنگیهای طبیعتش ساحل را
بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خم می از سینه
تا گریبان سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار
هر چند تلطف فی حسد حبابی تا ب دریاکشی همتش نداشت
شوق مشرب همان به طلب پیمانیش قدم میکند اشت از تو اتر
قدح پیمایی چون بحر نفس میبرد و از جوش می گشت و بهر موج
نفس احرام طلبی تازه نقش می بست ٭ انها که جرعه از دل
دیوانه میکشند ٭ خمخانه ها بگردش پیمانه می کشند ٭ سر تا قدم
دماغ شکست اند چون حباب ٭ دریا بجام همت مردانه میکشند

بمشاهده کیفیت حال خیال تحیری مآل اصلاح اندیش گشت
با جرأت التماس سستی بدامن گستاخی زند و نقش جبینی در
سر راه عرض افکند بامید آنکه اگر لمحه ثانی بوقوع آید طبیعت
از تردد بیاساید و زندگی نفسی راحت نماید بمجرد اندیشه
موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و رشحه پاسخی بکام
اندیشه در ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص
منحصر باشد تسلسل نخواهد نه توقف انتظار فرصتی که در میان نیست
از بی‌شعوریست و تکیه بر بدلی که نیست از بی‌حضوری قطعه
همچون شرر نیامده از خویش رفته‌ایم ٭ سامان این بهار زگلزار
چیده است ٭ گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد ٭ صاف
طرب شیشه زنگ پریده است ٭ پرواز نشاید در قفس معنا از
شکسته بالان خجلت نارسائی است و آزادی شرار در طبیعت
سنگ سر پرواز کلفت بیدست و پائی در کمین گاه بهانه‌جو
همانقدر با بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیلتی
از دوشش توان انداخت ٭ وحشت عاشق پریشان

سراغی دیگرست، کاغذ آتش زده طاوس باغ دیگرست
سعی نامصروف بزم آرای شوق فناست، بیخودیهای شرر
برق چراغی دیگرست، تا خیال رنگ بنظر درآمده است
بهار از نیرنگی برآمده بتکلف معارف آرائی تا کی، دفتر اشتباهات
وحدت باید کشود و تصنع حقایق پردازی تا چند اصلاح
شبهات توان نمود پرده تخیل مرتفع گردد، بسعی دست
اندازی فنا و غبار توهم از هیچ نشیند، گر بریختن آب بقا
در قید جسم لا نشود بها محالست، گشت دانه ها از خاک
اگر برآید، صد گل بهار دارد این غنچه درشکستی، و صبحی است
تدین گریبان بکجاک اگر برآید، پیچ و خم نفسها دام رشته بگسل
می گشاد است اما از تاک اگر برآید، کاش لعلت بیخواری
نپیریم تا از چنگ اوهام جانی توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی
خاک گردیم تا از آلایش هستی دامنی توانیم افشرد، خواب
آسودگی از مقیمان سایه دیوار فناست و تهمت آلودگی
سالکان آئینه عکس نمای بقا رباعی تا زندگی است عیش هم اندیش است

هست • تا بال بود طپش بجا می نیش است • بی قطع نفس منزل اسان نیست
کو • تماره باقی است رفتنی در پیش است • الحاصل امواج محیط گردشش
را طلاطم بیکران بود حباب فطرتی بیدلی بقطره داری قناعت
نمود و صبح بهار هراتش شگفتگیهای بی پایان داشت بمقتضای
کم فرصتی نفس پیش از ورق گلی میگاشت غزل گفتنی مشتی
سخنی است و قلم گو • سرتاقدم نقش جبینی است رقم گو • در حسرت
دیدار نگه تا مژه اشکست • آن فرصت حرفی که دهد دست بهم گو
از منتظر وصل محو شوخی پرواز • مژگان چو بمژگان نرسد طاقت
رم گو • بگذار که باهم نگه چشم تحیر • چون اشک گرفتم روم از خویش قدم
گو • استفاده صحبت نخل دلاوری ثمر مصحف ایت
ظفر گلشن الهی بهار قلزم معرفت گهر نوید اقبال خجود مرد نیکی
مژده رنگینی بهار فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع
صفدر میرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را پلنگی • محیط
استقامت را نهنگی • ز بزم آرایش در دیده جمع • بی
غلطید هوش از پرتو شمع • بزمی گر نهیب او کف کرد

ذکر میرزا قلندر عم مصنف ۱۴

در آتش آب ورود زهره مرد و سخن را وصف زوربش گره بود گسست
شود کهسارش از ضرب المثل پست و چو شمشیرش زخون دلیران
قوت و سراپایش جگر چون کان یاقوت و بیل تنی را بمناسبت
هیاتش کمال بر خود بالیدن لشکر شکنی را آئینه داری
هیبتش جمال بر خویش نازیدن حجت زورمندان اندیشه
استعانت بازویش قوی و فهم دقت پسندان با دراک
دقیقه فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنی
سپاه نقاب و با کمال لطایف سلوک تهور قباب
تیغ مریخ را مهابت لمعه خنجرش از فلک پنجم جام جستن
و شعشعه آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعلع
دست شستن بکمانش چون قوس قزح از گوشش آسمان و چنچه
حد نکش چون لعس صبح بعد بال زخمها بخته در عرصه بی پروای
ازرمش کشاد آغوشی حلقه های سام و در صف بیباکی
سپرش سینه صافی آئینه انتقام حلقه زنگیر حشم جمال
دمادم نظر ترکش تیر سینه لبریز راه اجابت اثران الام

صف پردلان و غازه غرور شجاعت شکوه سجاه خط جامع
نسخه قال و حال فروغ جلال انتخاب جمال و چو معنی زهر لفظ
جوشیدنش و چو الفت زهر دل خروشیدنش و نفس عجز نوا
لحنی بتوصیف توانائیش بسپر دارد و بنای متانت معنی صد
آشفته بیانی بحنبا و تقریر ناتوانی تعمیر پستی اعانتش می نازد
بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم بنیاد در معرکه
روز آزمائیها ریسمان می فرس که موضوع تشکیل پای شتران
می باشد بقد آدم در زمین فرو می برد و صد پیچ و تاب استحکام
ریشه نخل در قبضه خاکش می افشرد بیک حمله چون مو را از
خمیرش برمی آورد و باز هم می گسیخت و بر پایه صحبت
اگر هزار رشته زند الوا امثال آن فراهم آمد که راه تدبیرش
بی سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت منقرها پس باران
سر تخت گیتی الکری از شیاهی آهنین که هموارش باتبک
و سندان بی دشواری نمود بقوت دست پولاد تا باصلاح
می نمود شمشیر را بصفا فحه اش نبد وست از الفت پنجه ابیکاش

و بهر را بهیا نقره اش استخوان سینه سرنشیم اختلاط اشنائی
نشانند تهمتن نشا، پرزوری که غنچه ناتوانیها وزد پهلویش
زند بر خاک پشت پهلوانیها و اگر از قهر بر بازوی سنان دست
قادر بازدو زنگ خون همچو آب از تیر پرواز دکمانیها و نخجر کرد
زبونی بزم بر طبعش درشتیها و بغیر از حرف بیباکان سبک
پیشش گرانیها و دم پری گر از بیباکی طبعش نفس راند
تواند چون سحر تا آسمان چیدن جوانیها و نعره اش صدمه
دوست که بسر کوبی صد انجمن خروش می چربد و عطسه اش
صولتی که بفریاد یک عالم گوش کر میرسید و زلزله عطش
اجزای زمین را تا گزیری بر خویش لرزیدن و شکوه تنخخش
گوش رعد را بیچارگی در سینه دزدیدن و در کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار گم کردی
هرگاه رخش خود را عاری و معطل میدید چون باد بدوش
بر میگرفت و بذوق بی پروای میخرامید همچنان در حرستانی
که پر تو خورشید هم بر نمک سیلی غم بیش باید خورد اگر تا قیه

بازی برانوی ناتوانی در می آید بقبیل زوری همتش بیرون می برد
باطاعت سرپنجه دلیرش تخجمیان ریخته بار و اشتران
گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار
و بدست اندازی مهابت شیرش اسپان نعل در توسنان
و زشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی وارلک
افشانده در خبر باد شیوه جدونی در سر لشکرهی که بسترش
گزیدند علم از نصرت کردن افراخت و با هر سپاهی که از
سعادتش جستند خصم از پشت سپر انداخت پایه زبر دستیهایش
از عروج تخیل غیر دست بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کار نامه
داستانش نیز از استقامت دستان وارد خامه لغزیدن
احرام تا چه حد ستایم هیچ قدرتی برین قسم نشاط بساط
تفوق نمیتواند چید و هیچ خارقی مقابل این جنس جوهر در عرض
تفضل نمیتوان بالید مثنوی ز حرفش صدا کوه سنگین نیا
بیا دش نفسها دم اژدها و تقویتش قطره سیلاب جنبش بو جمعیتش
نقطه زهرخروش و نبازد شجاعت به نیروی او و نبالد تهور

ز بازوی او واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی در یافت
که پهنه پایش از وضع استقامت بر گردیده و مهم مساق
شکستگی که دشمنان شنیدی اطلاع همدستان عرصه
اتفاق فی الحال استخوانهای خرد گردیده را به پشت تیر
سینه موج گردانید با کمانی تازه های تیرش بهم بسته
سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان
کارزار می افشرد و سوار و پیاده اقسام مراتب تلاش پایش
از زبان تندرستی پیش میبرد و بعد از وقوع صورت فتح
جنگ داران معرکه دلاوری یعنی استقلالش وا رسیدند و
با نصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست
بر زمین رسانیدند ل بیباکی کن شکیب مردان نیست
سر بر کف گیر سیب مردان اینست ؛ حیف است چو زان
بر خست گلگون تازی بخون گرد و بهوش زیب مردان است
بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض همتی میداد و دیده
امتیاز از کوچک ابدالان این قلندر میش دا نموده اگر

درین زمانه طبل زور مندی میزد قوت انصاف این حیدری
این پهلوان صف‌دریش نمی سوز رزمیه بیان واقعاتش مبالغه
ساز سام توانان و پله عرض نا توانیش میزان کمال بهم سنگان
هم فقیر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین همه
غبار از کیسه همتش دستگاه کرامات طراز آستین از صحبت
اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی برداشته بود اما
آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب بود البته انتظام سلوکش
بهزار رنگ جذبه صورت نما و پیمانه دستگاه جذبه اش بصد
کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن نیرنگیهای همت و حیا
معلمش نپسندید تا سنگ طفلی رنگ جبینش بر نگرداند و غیرت
طبع قابل و استعدادش نشناخت تا احتیاج سبق به زانوی
تلمذش نشاند با آنکه امی بود موزونی چون سرو طبیعتش می
نازید و رنگینی چون بهار سر از طینتش می بالید اصحاب عبارت
را باصلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب را
بادراک معارف عرشش کمندش معراج حقیقت آشنائی

رنگینی الفاظ در گلشن آباد قبولش شگفتگی انشا بهار و بلندی
مضامین از رتبه اقبال تحسینش حسب طالع اشتهار تسکین
شعله داغ آشنایان سوخته خیال رهی و آبیاری چمن نکهت
باختگان گداخته هوای شبنمی نظم حیا موج کیفیت گریبان
وفا انشا غیرت ساغرش و مروت صفا خیز مرآت او وجه گرد
آئینه ذات او و کمالات بی سعی کسبش حصول و حقایق بیان
بی پایانش حصول نگردیده بر حرفی انگشت سا و معنی چو معنی
بحرف آشنا و سخن محو بیزنک موزونیش و معانی اسیر فلاطونیش
بفیض ازل محرم هر کلام و ولی امی از کسب فضل حاوی علوم و فضایل
زاد راک او خوشه چین خرمنی است خاتم المرسلین و از عجایب
خواص طینتش یکی آنکه بسایه اش حرکت از عقبهای عقرب
رسیدی و طاقت رفتارش طپیدن نبض کشیدی و اگر
از راه امتحان لمحه توقف فرمودی ناچار بسوراخ عدم خزیدی
دوم قفلهای آهنی باشاره سبابه اش از گشایش چاره نداشت
و پیش از آنکه با قبال سامی راه آغوش گشاید دلبستگی میگذاشت

از حقیقت این دو اسرار مفید بود که تقدمهٔ نخستین ازلی است و
کیفیت ثانی عملی ایامی بذوق مجاهده پنج سال متواتر ساغر
بیستون گذار ریاضت میکشیدم و بمواظبت اسم فتاح
جرعه تسلسل میچشیدم بکیفیتی که چون پیمانه هفته ایام
بدور شب هفتم می انجامید اختیار یک قدح شیر صبوحی
خمار تسلی میگردید گل کردن این نشاء اثر نسبت از نتایج
آن خمار است و شگفتگی این بهار ثمری از فواید همان انتظار

نظم

ریاضت در دبستان وفا چندین اثر دارد * در اینجا
هر که سر در رشته پیوند دو گهر دارد * فلک صید کمند سست اگر
عاجز برون آئی * مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد * و از
غرائب احوال طبیعتش در غلبه تب محرق بیش از سه صد
مثقال روغن گاو یکباره در کشیدن شربت صحت میدانست
و در آشوب درد چشم آئینه دیده بفلفل سوده انباشتن
صیقل مصلحت عجیب تر آنکه بی این آتش شعله تپش فرو نمی
نشست ولی آن سراپا بغبار چشمش بار زحمت نمی بست

غول نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ میجوشد و نوای محفل
قدرت هزار آهنگ میجوشد و بجا وا ماندت زیر قدم صد دشت
کم دارد و اگر در گردش آمی خانه باو سنگ میجوشد و جهانرا
بی تامل کرده نظاره زبون غافل که این حیرت فضا از سینه
های تنگ میجوشد و درین صحرا که یکسر بال طاوس است اجزایش
غباری کز نجود بالد همان نیرنگ میجوشد و با آنکه یکهفته غذای
جوانان کفایت اندازه سحورش نمیکرد و یک ماهه راتب
پهلوانان مقدار ما حضرش بجا نمی آورد هفته ها گذشتی که
چون بدر کامل بخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت
با شراب چشمه جگر در ساختی نه چون پیکر خیال با غذیه اش
میل اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر با شربه اش
ذوق ارتباطی محسوس اثر به یک شیوه قناعت تام هر چشمه
خورشید بود می کمان آن اینش راه خشک لبی نزند بناموس طریقه
بی نیازی مقابل آئینه نگشتی تا خیال نانش نشسته تا بی تغافل
نشکند با اینهمه مشق خود شکنی ساعتی چون موج از تر دوری

آسوده و بالین آفتاب سواری جهان نازش دایمی بود بخلاف
مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان خانه زاینده هست بخلوت
پیوسته می نگارند و به پرورش نتیجه آمال چله‌بند و بر در خانه می
آرند مثنوی اگر زن نیستی ای کمتر از زن همچو زنها چند باشی در
خلوت فشردن همچو کرم رو می قدم زن ناتوانی تو چه بر جا فتی
از بی آب و نانی همچو ماهی کرد می شکم یارت کجا اند که در خلوت
باین تکلیف نشانند آن اسانیت محنت نام دارد آن شورت جمله
نان خام دارد همچو مردان از طلسم خود برون آن همچو دم تیغی
شو و بموج خون زن همچو بقدرت چون کمان انگس برآید که در یک
چله صد سالش سر آید کمانداران ریاضت گزینی چون شکم بر پشت
بند و خانه بر دوش همچو گر چون عصا سر تا پا خشک همچو بدار
اب بان نشین بجا خشک نه سیدرد می بهیچ محض می نازد چه
سبحه بیهوده است در گردن انداز که اکثر می بدست بازیش از
یاد در گذشته و بقرب چله مایل گشته بحکم غیرت ناچار
شکست رنگ از بهار سیمایش دمید و غبار ناتوانی بدامن

طاقتش نچیدی اما سعی غیرت از نبرد دوش باز نداشتی و جهد جمعیت
عنان تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت
اعصاب از انداز حرکتش جز بلرزیدن قدم نمی افشرد و جراحات مفاصل
بعرض بیقرارش غیر از ناله پیش نمیتوانست برد و دوستان بهزار
الحاح حلقه در التماس میکوبیدند تا پسته وار لقمه بدهن میگذاشت
و چون دم شمشیر حرف الی طلب برمیداشت بعضی سوال
کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار اینقدر
تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود فرمود بر جمیع محبان
روشنست که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آئینه اندیشه باشد و
دوکان مشیخت نچیده ام تا خیالم درین پرده جنبش تزویری
برتشد لیکن هرچند که در عرصه ترکیب عنصری برمی‌آیم و
چشم تامل برین سواد عبرت غبار میکشایم صولت گرسنگی
عالمی را درهم فشرده است و اژدهای جوع تحت و فوق را
بخود فرو برده با آنکه میدانم طرف این شعله جانگاه گردیدن بر
خاشاک هستی قیامت آوردنست دهان برق طاقت

لذا از بیچهره شدن در مزرع زندگی آفت پروردن همت تاب
تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام بحکم نمیدارد و غزل
جهد مردان دیگر است و سعی مردم دیگر است و لمعهٔ خورشید
دیگر تاب انجم دیگر است و چشمه و انهار هم مواج اسرار اند
لیکن و بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم دیگر است
غنچه و قید و گل آزادی از هم وا شناس و صورت سرنجه
دیگر حیات هم دیگر است و نشاء غیرت کشان با ساغر و
جهان تابکی نعتی هم این باده را خم دیگر است و حصول
نعمت کمال بوساطت گرسنگی محال و سیرابی زلال
جمعیت بوسیلهٔ تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود تهی
نگردیده با آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی
سفال بر نیامد آشفتگی از موج گوهر نچید حیات در کیش
تشنگی استعداد دریا کشی بهم میرساند و آئینه باندک برقلد
باطن آسمان را لقمه میگرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پرکردن
اند و جامهای لبریز یکدست آماده فرو ریختن گرانهای

جسم اگر بپایهٔ سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است
و کدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری
خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و بهمین دامن از غبار اثقال
چیدن بی پر و بال فطرت عروج نگشاید سنگ را تا از پر
در گذشتن نشاء بیجای حسن هیاست و خاک را هم از گرانی
بیرون تاختن بمعنای لطافت هوا خلای معده در همه
حال مستعد جرات کمال است و امتلا در جمیع اوقات
مادهٔ عصیان و انفعال و کیسه خالی است اینجا مایه گنج اور
وارد اعداد اقل از صفر حکم اکثری و فیض خواهی وداع
کلفت زنگار کوش و چون صفا آینه ات گردد جهان
دیگری و معده خالی کن باوج عزت معنی بر آ و نیست
بیرون در دکان نانوایت منبری و میکشی دیوار بر
روی دل از تعمیر خاک و آب شوای بیخبر از خجلت آن و بر
حکایت کابلی را بستر ارائی افتادگی چون سایه خط

جبین بود سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش
نگین کلوی از فشار گرسنگی به تنگی کوچه‌ی رسید و زبانی از
هجوم تشنگی‌ها هی کبابی تبابه کام چسپیده شمع وار اندازهٔ
گفتگوها موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار نباهی نگاه بو بر
برافشانی نگاه ناتوان **نظم** دلاوران که مهیای ساز
جنگ خود اند ٭ بهر نفس زدلی چون حباب سنگ خود اند
چو صبح جوهر فتح از جبین‌شان پیداست ٭ ز بسکه آئینه دار شکست
رنگ خود اند ٭ شکسته اند طلسم غبار هستی خویش ٭ کلاه فخر
جهان‌اند لیک ننگ خود اند بخبری از کمین گاه تشنیع برجاست
و زبان طعن به تکلیف اندرز آراست که رخصت یا کوره اصلاح
ناقص اعتبار انست نه بوته گداز کامل عیاران اگر از حضیض
نقصان بر نمی آی تلاش اوج کمال تا چند و اگر یکجائی رسیده
تهمت نقصان بیش ازین بر خود مپسند شگفته بیانی
بهار دانش باین نکهت عطر دماغ گردید و تبسم هنگی صبح
یعنی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از

غیر احتراز ضروریست کامل را از خود اجتناب و التزام دوست
گرفتم از تشویش همزبان رستی و کلاه جمعیت بمقام یکی
شکستی غبار بیداد طوفان که از تنور خانه‌ات بجنبش آمدنی
ست بکدام آب خواهی نشاند و عنان برق هلاک که
از چراغ زیر دامنت روشن است بچه رنگ خواهی گرداند
دزد خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن بغل
بشکاف سقف و دیوار فرصت نمی‌شمارد و در واد می که تا
ایمنی همه در پیش است احتیاط منزل از راه بیش رباعی
ای ره رو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته‌تر از راه
منزل باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا
هم مقیم ساحل باشی * و آن آفت توانایی است که از سرپنجه
نشو جسم میخیزد و بلائی رسائی که نشو و نمار نهال قوی می‌انگیزد
شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله خفاست و
حباب این دریا از پیکر بالیده مهیای آغوش فناست و خواب
اگر در طلب معنوی خلل نمیکند علل صوری به بار آرد و هر خفته

تا بع سبکروحی نگردد دست از گرانی عضا بر ندارد بیماری
جوع بیک لقمه علاج نپذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب
رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر
نزدی و بگرسنگی بپرداز تا بتقسیم مزبله نشوی رباعی برزور
تنازی که زبون ساز ندت ؛ گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است ؛ مگذار از آن بیش که بگدازندت
تا کمر بشکیب خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت کشاده
است و تا پیچ طاقت در آستین نشکسته خراش هزار
ناخن پرسش جگر آماده ضعف اختیاری سپر بست در دفع
بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاری از سنگباران
آفت خمار غزل هر غبار یکه در عرصه طوفان برخاست
همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست ؛ دام آسوده دلی
غیر زمین گیری نیست ؛ هدف خار شد آن پاک زدامان
برخاست ؛ امتحان خنده رواد می غفلت پیر گرد
هرگاه که برخاست پریشان برخاست ؛ نشست خاکی و

کمال تو موجود است اینجا ٭ این کج گردنت آخر چه سامان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه تست ٭ ورنه آفاق غبارست
چو مژگان برخاست ٭ غیر در محفل تحقیق ندارد شرری
ای بسا شعله که از ناز گریبان برخاست ٭ پرزه دارست
فلک تا تو قد افراخته ٭ علم فتح همانست که نتوان برخاست
الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم گوهر عبرت
جبین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی با
فروغ شمع همت بساط تجرعالمی پیراسته قیاس اوضاعش
دلیل مخترعات قدرتست و تصور اطوارش گواه کیفیات مدرست
تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک مدار
بلوغ بعهده التفات خود داشت و باشفاق ربوبیت
در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از بعض دیگر فواید لمعه نطقی که امروز
رونق افزای کانون تخیل است از پرتو اقتباسهای آن
طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زبان دود انگیز

داغ فطرتست از جرعه پرستیهای خدمت نثار ایجاد او
نظم رنگها آئینه تربیت بی رنگی است * وگر نظر محرم کیفیت
اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستی دارد * هم
دلی را که گذارند می ناب شود * سایه را جبهه بشوئید ز سر
چشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمی
نفشارد ز غم دوری بحر * خاک نم وزد و عرض گل سیراب
شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان آید * موج پیچد بخود
و مایه گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق
تا امید آئینه دیدهٔ بیخواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز
این نتوان یافت * گر دلی خون بچکد تا جگری آب شود
واقعه روزی در مدرسه علما تقریب طرح اجلاسی قرار
یافته بود کوره اشتغال بحثی برهم تافته دو دانشمند بی
انصاف عرصهٔ جولان لاف گرم داشتند و نواهای
ضرب بضرب علم خفت عقل می افراشتند غبار انگیزی
قیل و قال خاک بر سر همه هم می پاشیده و سر خنک

تا جهای وخل جبهه اعتبار بکدیگر سنجه اشید هرچه بکے
بتکلف می جا دید دیگری رو میکرد و انچه این بهر غوبی
عرصه میداد المعنے برمی آورد ناگاه طوفان جوشش قبول
الزام یکی را غرق عرق گردانید وغرور را مواجی غلبه
دلایل دیگر را تصدرک کردن بالانید مشاهده صورت
حال غباری برائینه خاطرش رنجیت وکدورتی بدین
صفائی نقش او نجیب نمود این بیدا نشان عمرها جاده
خطوط وسطور سے بپیمایند تا سرانجام کام جبهه بخاک
پشیمانی بمالند واین طفل مزاجان تخته ها سیاه بینمانید
تا مدی بشهرت سرنگونی بمالند زبانی که فروغ شمع
خجالت موقوف لمعه تقریر اوست از بریدن دریغ
نباید داشت و دانی که خمیازه زخم ندامت منتظر هرزه
بیانی او باشد چه بخاکش نباید انباشت طرفه بی غیرتی
است که پیش از زخم شکست باید خورد و سختانی
حمیتی که پس از انفعال نتوان مرد نظم امی دلت عرصه گاه

دم سردی ٭ تا بکی گفتگوی نامردی ٭ آنچه حرف زبان مردانست
خامشی های تیغ عریانست ٭ مرد صد رنگ سخن کند بطبق
گرمی برفتان شود ز عرق ٭ سخن مرد گرفته بر خاک ٭ به که زان
پیش سر فتد بر خاک ٭ مردنت به ز زندگانی خام ٭ خاک
خواری که میخوری الزام ٭ زخمها میتوان بجان برداشت
لیک خجلت نمیتوان برداشت ٭ چهرهٔ زخم خورده گلگونست
زانکه آئینه دار او خونست ٭ روی ملزم همان پر از داغ است
شعله رنگش چو بشکند داغ است ٭ احکام عدل الهی مصروف
مصلحتی است در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل
بیچونی آموزند پیری در امداد کردن افرازی سرافکندگان
یعنی منع ارتکاب معاصی به بلیغ حکمتی است و امر اجتناب
مناهی منشور وافقی تا بخیران طریق سلامت از انحراف
جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و بی عصایان
روشن استقامت ملغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع
نروند که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی است

برق مرع آگاهی است و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی است ز نک آئینه تحقیق نگاهی تری این شبنم
بهیچ آتشی از دامن تصور نمیرد و سیاهی این زنگ
بهیچ صیقلے از چهره اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که
شارب خمر منفعل به بیا کیهای شیوه مستی نباشد
و مرتکب زنا روی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس
اگر قوت منفعله بانشا ادراک جوشیده باشد کسب
این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشید ه
مثنوی عشق در بند بند ما خم ریخت ٭ کرد تسلیم باید
از هم ریخت ٭ چیست تسلیم وضع بیخللی ٭ دور باش
از خیال منفعلے ٭ چون تند راضی از ندامت ما ٭ سجده
اراست پهر قامت ما ٭ تا باقبال دستگاه نیاز ٭ از
سلامت کنیم بالش ناز ٭ امر معروف نهی منکر چیست ٭ کم
نباید به بیحیائی زیست ٭ همان زور فقیر را منع در کسب

فرمود که اگر آثار علم است حلل در بنای جهل مفگن تا عاقبت
حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن
بیحاصلی برهم مزن که آخر کار ندامت نذروی هرگاه
به مسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر
وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از منبر کرک نبرده
قطعه غره دانش نگردی از فسون لفظ چند ٭ ای ز
معنی بیخبر علم حقایق دیگر است ٭ نیست جز کوری همی اورا
که روشن کرده مردمک دیگر سویدای شقایق دیگر است
زین سخنهای که یاران دام عرفان چیده اند ٭ جز حموشی
انچه فطرت راست لایق دیگر است ٭ بهواری فهم معنی
کوش و از پست و بلند مرفع و جرچشم بپوش جهدی
کن که غبار بحث و انکار بکلی از راه طبیعت برخیزد و
حضور کیفیت افتاده در بار باطنت رنگ جمعیت ریزد
اگر گوش کر نباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رمدی
ندارد تماشای بیشمار هست اعتماد بر فضل حقیقی گمار

تا بی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر روی
گشاید و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق نسیان کند
تا از درس گاه بحرف وصوت رمزی ارشادت
نماید علم و بستان تحقیق مقید سبق کتاب دان
ومعمای نسخه یقین از دفاتر دلیل وحجت مخوان
رباعی هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید و مید
کو سر حق کماهی فهمید و گفتم سخنی لیک پس از کسب
کمال و خواهی فهمید چون نخواهی فهمید و اما طریق ارشاد
بیان مینمایم و رمز هزاری بی پرده می سرایم ممینت
بیساختگی های تاریخ تولدت که زبان الهام بیان
سرچشمه زلال سعادت محیط ابروی سیادت میر
ابوالقاسم ترمذی قدس سره بر شحات بشارت فیض
قدس مخبر حال تقدس بال اوست و بر دانی عبارت
انتخاب شعر زبان فضل اشتمال او یکی استعدادات
زاهیولائی صور کمال در یا فتبه ام و معمای موزونی

طبیعت واشگافته بعد ازین باندازامتحان درجه استعداد
از مطالعه کلام فوائد انتظام سلف که حقایق را دران
لباس عرض رنگینی هاى نازکی بست و معانی را دران
کسوت دستگاه کمال برآزندگی غافل مباش وازین
بهارستان هر گل نظمی که استشمام کیفیتش نشاد دماغ
شوقت رساند یارابچه نثری گلاب اثر بر مشام
ذوقت افشاند دسته بندی قیام از اسبق جهد
خود شمارد و فراهم آوردهای دامن استعداد بر من عرصه
می وار تا مبرهن گردد که عندلیب فطرتت از سازچه
گل رغبت آهنگ سرود نست و غنچه تاملت از روی
کدام رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار راین
درس پایه امتیازت بلند گرداند و الزام این کوشش
سررشته کارت بجای رساند، مثنوی وچه لافی بحرف
کسان خامه وار و صرسبهی ز تحقیق خود هم آید بردن
تا از ظلمت شه هم خویش و مکن سیر در کوچه فهم خویش

همچو گوش از لب حرف کس ؛ بدل ساعتی غوطه زن چون
نفس ؛ چو کشف معنی ز تحقیق روشن کنی ؛ کل معنی زیب دامن
کنی ؛ چه تحقیق نور بسیط قدم ؛ که جوشد ز دل بی غبار ظلم
آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون
مردمک طوفانش از جا می برد و هر چه از خارج جمع
نمامی هر چند دفتر است در چشم کشودنی چون مژه بر هم
میخورد زنهار با کلفت و کوی بحث عالم خونگیری تا همچو
عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان
منزه است که قطره های سر و پا احرام جمعیت گوهر ببندند
تا موجهای آرمیده بسلسله عرض بیتابی بپیوندند بحسب
وقوع اتفاق موجی که سر از موافقت امثال خود بپیچد
صدر آرای دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر
تنهایی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها
ساخت نظم چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد
محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد ؛ سیر معنی از خم پیچ عبارت

فارغ است تو قاصد ملک القدس رنج آب و گل نبرده سعی ما
در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند و تشنه بهت طی
کرد اما بسبب کاهل نبرده نکته و طبایع را تقلید اوضاع
یکدیگر رهزن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع
سرمنزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوة از فعل
معدوم مانده و کمی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع
گردانده فرصت سیر زانو انقدر دور نتاخته که بسعی
دستهای برهم سوده او از پیش توان داد و کلفت
تضیع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیاورده
که بچاکهای گریبان ما است راهی توان گشاد جمعیت
دل بشرط غفلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور
دارند و مطالعه نسخه تسلی هرکس در بغل دارد اگر بجد سامان
بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه یافت مایل
تکلیف تری نموده است و آتش بهر مزاجی که غالب
آمد او را گرم دوکان حرارت گشودن و بر بازارا بحکم

تسلط رسوم سر از جیب برنیاورده در خروش ناقوس مخوطه
خوار یست و مسجد باز ار سر حساب ادراک نفس ناکردیده
همان تعلقه سبحه شماری ند برهمن را از کشاکش دام اختلاط
زنار تعلق گسیختن ناقابل گو شد که ناقوس دیرستان
فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع
خلق بحصار تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپیدنها
نگاه کعبهٔ دل چه سبحه میشمارد ناچار نقد تکیه در گرهٔ خویش
بسته اند از کیسهٔ غیر میشمارند و سری که بخیال خود ندزدیده
اند از گریبان دیگری برمی آرند از غلغل آباد افکند
این ان گروه پناه خاموشی گزیری تا بی تقلید ز باها
حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غوغستان هم وطن
بکری گوش التجا بری تا از پرده عافیت نوای توانی
شنید رباعی انکاری غیر باش تصدیق اینست
و اگر دبدل دلیل توفیق اینست و تبعیت خلق
از خفت غافل کرد و ترک تقلید که تحقیق اینست

اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه
از بر کردنست و اجزای این نسخه بشیرازه یقین آوردن
که محرک حقیقی فضل بی کم و کیف حضرت حق است و
محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه بشمه
ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر خیالی است خام وچون
رمزی ازین دقیقه دریافتی بتخیل فهم ماسوی حرفیست
ناتمام دانشها بیهوده است تا از انجا ندانی و تحصیلها
بیفایده تا از و نخوانی قطعه نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده
بردارد ٭ زسطر ریشه چندین گلستان عنوان خواندن
بهرجا دقتی تحقیق شمع آگهی گردد ٭ شررتا نقطه پردازد
چراغان عنوان خواندن ٭ سواد نسخه دل گر کند آئینه
ات روشن ٭ دو عالم جلوه از یک چشم حیران عنوان خواندن
حسب الارشاد دقتی مطالعه منظوم از اشغال ضروری
می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل بیاضت
معنی که فهم ناقص بلذات ادراکش میرسید معروض

شمع معارف اقبال میکرد بدین کر مهای نظر التفات روشن سواد هی جهد می افروخت و بعون چرب و نرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت اکثری بسماع اشعار حالی وجد سر میکرد و بذوق مضامین عالی از جا در می آمد در انجالت زبان برق آهنکش باندار بدیهه بجای آتش در خرمن تصور میریخت و بیان سراپا فرهنگ بجای مناسب ادای حیرت از پرده اندیشه می بیخت با قبال قدرت رسائی فکر دور کرد بلند فطرتان از مضامین پیش پا افتاده اش بود و باکمال نسبت استغنای معنی بیگانه خیال شهرستان سخن طبع آزاده اش از صفای جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی وجدانیست نه منحصر تکرار بیانی و نشاد ادراک ذاتی است نه موقوف ساغر ورق گردانی نظم همچو شبنم از تامل دیده گرو اکنی و برگ برگ انجمن جز لوح ساده نیست و جوهر ذاتی است موزونی نکسب عارضی و گل

بسمی پرفشانیها چو سرو آزاد نیست ٭ با عجبان گر چون گرد
ابر آبرو می برد خاک روئید ٭ گل نیست غیر از گل و شمشاد جز
شمشاد نیست ٭ هم بقدر صافی است آئینه تمثال آشنا
فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست ٭ مه جهانگیر تیغ
شوخی خود بسمل اند ٭ دل طپش فرماست اینجا حاجت
ارشاد نیست ٭ از آئینه اسرار و نقش مثالی پرده پری
دارد بی نقابی فیض ازل تماشا کردنیست و از وفور کیفیات
طبعش سطری تحریر بینا بمعنی فضل حق بمطالعه تامل
آورد نی وقتی به تخفیف آشوب حرارت حنا که شعار
است حریر زده بچشم بسته بود و چون غنچه نرگس بخلوت
ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون سائل کیفیت
حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید مصرع
دیدار نو خون در جگر انداخت ٭ چشم چکید چشم بوش
از نظر انداخت ٭ از این بیت نو بخلستان طبیعتش هم
نقش زدن بو رنگی و بگر شگوفه میکرد گلچین شوق تمنا غنچه رنگ

گل دامن غنیمت فراهم آورده و باین اندازه جوش حسرتها
فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا به نشئه
جرعه پیمای جمعیت هوش گذاشت هرچند عمریست
شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم نیرنگی است
قانون غنچه آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت
اوست و رشته ساز انفاس همچنان تشنه نوای حقوق
تربیت او بمقتضای انوار خدمتش چه خورشید نگاهان
که لمعهٔ توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و باستفاده
آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات ایشان این مشت
خاک را در نیافت تا رشتهٔ تحصیل در چنگ شاکش نزده
است نفسی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه
یاد شان نگشاید و رسائی نمیکند که داغهای حسرت بسراغ
نقش پاهای ایشان جبههٔ سجود نبار آید غزل گر بزم عیش و
گر در محفل غم رفته ایم * شمع سان هردم زدن از خویش
هم کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز عشرت اند

تا بدوش توجه چون آهنگ ماتم رفته‌ایم * گرد تو سیدی
بصد دشت از عدم انسو ترست * از رفیقان و ابسیم
اما مقدم رفته‌ایم * کاروان و هم راه نباله نتوان یافتن
این پس و پیش انقدرها نیست ماهم رفته ایم * الفت چشم
از رسیدن مانع نظاره نیست * در طلسم عالمیم اما ز عالم
رفته ایم * گاه رخت فرصت ما را حسرت بیک شب
گاه بهدوش هجوم اشک چون نم رفته ایم * در قفای
رفتگان چون گرد بالی میزنم * لیک تا این گرد امید ماهم
رفته ایم استفاده صحبت جناب لا مکان
طیران اوج فطرت عنقای غرت آشیان قاف
قدرت شاهباز بی نیازی گلاه حقایق سپاه معانی
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی
نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام * دایره آگاهی
مدار هفت انجمن شهود شاه قاسم هو اللهی مثنوی
خورشید سپهر لایزالی * یکتای جهان بیمثالی * گنج اسرار

اسرار عالم جان ٭ و نقد صدف وجوب امکان ٭ چون علم بی
دلیل اشیا ٭ چون ذات احد محیط اسما ٭ در جلوه گهش بغرض
تصدیق ٭ آئینه گر مجاز و تحقیق ٭ و قدرت تسلیم دستگاهش
عرفان متحیر نگاهش ٭ هرگاه زبان بثنایش کشوده ام صفت
شهپر جبرئیل تقسیم برده گوش است و هرجا نفس بیادش
کشیده ام نسیم وادی ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق
آستانش را با سرنوشت اعتقاد بیدل نسبتیست
که تا نشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات
فرض شمارد و تسبیح تهیهٔ ثنایش را بر زبان شکر
بیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگیست بلوازم
ادای فرض سر بر نیارد **غزل** در عالمی که با خود
رنگی نبود ما را ٭ بودیم آنچه او وانمود ما را ٭ مرآت معنی ما
چون سایه داشت رنگی ٭ خورشید التفاتش از ما
زدود ما را ٭ پرواز فطرت ما در دام بال می‌برد ٭ آزاد کرد
فضلش از هر قیود ما را ٭ اعداد ما تهی کرد چندانکه صفر

گشتیم و از خویش کاست اما بر افزود ما را و دیده تحت نست متحیرست از لمعات انوارش چه وا نماید و زبان بی پر چیرا در فضای صفتش چه بال گشاید قسم قبله خوانم یا همبر یا خدا یا کعبه ات و اصطلاح شوق بسیارست و من دیوانه ام و اگر از کمالش نشان دهیم و مقدمه لا احصی ثناء در میانست و اگر از فضیلتش بیان بنمایم انت کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حقند نه از سلک او هم غیر و سواد مهرباں مجمع قوت اندیشه رموز بیچونی اند نه تمثال تفرقه چون و چرا اگر از نور باقتاب چشم گشوده آفتاب خبر نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه پیدا می آرد ع با نوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست و بآن نسبت که پنداری تری با آب نزدیکست و نوای نحن اقرب از فسون زمزمه میشود و دلی با ساز او این نغمه بمضراب نزدیکست درین در با همان بیچدگی گرداب باشند و خیال است

این که با گرداب بحر و تاب نزدیکیست و حضور کعبه می
بینیم خیال آستانش را بیادش چون بنالد سجده ام محراب
نزدیکیست چو در آئینه رنگش تماشا کرده بیدل اگرش
انسان کامل خوانی از آداب نزدیکیست آرایش ادب
مجلس شریعتش صدر لی مع الله جاده طریقتش
بی سیر قدم اذا تم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون
موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان
سری منظور آئینه بساط ادب رو بار میزان وقار سبک
سنج گرانبهائی عوض گوهر مقدور خاکساری اوضاع
تمکین خسک شهید مقام جوشیهای خون منصور پایه مدارج قطب
الاقطابی از علو نسبتش معراج آسمان کمال و سریر خلافت
ارشاد پناهی همت پابوسش افسر عالم غنوده جلال نظم
سیادت از نسبتش منفتح چو بحر ز گوهر بزرگی از عملش منضبط
چون چرخ ز اختر گرم طینت او منحصر چو موج بدریا
حیا بجبهه او صرف چون زلال بگوهر آئینه اعتبار عبودیت

از نشان جوهر سجودش چهره کشای سجده‌گاه فلکی و آب و رنگ
پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرواز گوهر
ملکی منزه از طینتش چون آب از گوهر بی‌نیاز منسوبان
محیط امکان و تقدس از دانش چون نور از آفتاب
ممتاز دوستان محفل عیان عقل تواضع موج زن
چون ابروی خوبان سراپایش و حیا آئینه گر چون چشم
محبوبان ز سیمایش و تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموش
تکلم صد گهر تمکین پیچ پست لعل گویایش و برون از رنگ و
بو سیر بهارستان تحقیقش و گذشتن از دو عالم
عینک چشم تماشایش و بهرجا گل کند از گوهر مهرش
صدف خواهی و جهانی سینه پرواز دو زول تا واکند
جاپیش و فلک با آن زبردستی بود مشکل که واگیرد
عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمانش و بنده
او مسلم قدرت لبریز گشتن و زخود هرکس تهی شد
این پری بالد زاعضایش و دسته یکهزار و هفتاد و

پایک میرزا لطیف را که بعرصه علوم فقه و احادیث علم
فطرت نعمانی می افراشت و چهره اعتبار بیدل خاکسار
نسبت آرائی خال قرین داشت مدخانه تقدیر بسفر
ملک ابدیه جاده هدایت گردید و تسلیم سرشست حقیقی
را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید
بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه
از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرائی الٰهی گلزمین نموده
بود و سایه التفات انوار برات بران شبستان
مال خورشیدی کشوده مدت سه سال میرزای کمالات
ایما چراغ محفل استعداد با مداد پرتو صحبتش می افروخت
و این زله پرست مائده اخلاص طفیلی نصیبه ازان
خوان کرامت می اندوخت درین فرصت تنگی حوصله
تحقیق نازش وسعتی نجوید دریافت و خشکیهای سودا
تامل و تفکر گریبان تر دماغی و اشکافت عقل خاک
بود هم اندرینها جلوه ساغر زدیم و دیگران گلچین شدند و

ما چمن بر سر زدیم و غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب
ما چو غواص از تامل بر سر گوهر زدیم و چون سحر بر آسمان
بر دمیم گرد خاموشی و یکدو چین از نالهٔ داماں نفس بر تر دیم
همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید و در همین محفل
قدم بر عالم دیگر زدیم و با آنکه شهود از معنی تقدس از
اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی و نشست
مرات غیب دانش در هیچ زمانی دقیقه لا ینحل فرو نمیگذاشت
معارف بنحوی که اراده نمایند محو فصاحتش بود و حقایق
بعنوانیکه تخیل کند صرف تکلمش میشود در وادی ارشاد
سلوک کلام قدسی پیامش درای کاروان توفیق و
در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلد سر
منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرور یا ضی
تقدس محسوس جلوه رعنائی و بهواری فقرات منثور
جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمائی در مقام هوش
تحیر آغوش از عالم انوارش به پرتو چشم باختهٔ و داغ

بیخودی صرایع از نسایم بهارش برایحه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان ورود معنی سعادت
داشت هرگاه از حصول فوائد همیشه نگاشته رباعی
در کوی دلارام گذر باید کرد ؛ فعل بد خویش را بدر باید
کرد ؛ آئینه شوق باصفا باید داشت ؛ در روی رخ یار را
نظر باید کرد ؛ باین دستور شاهدان خلوت معانی بی زیور
کلام موزونی بمعرض فطرتش بازداشتند و نازنینان
گلشن حقایق بی رنگینی کسوت عبارت از ریاض
بیانش کردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را آرزوی
سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای
عصر را انقیاد مراتب فرمانش حل معمای اجتهاد مسلک
اوضاع بایزید وادهم از مشاهده احوالش نبا بنیانی از خود
مقرو شاکی اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کراماتش معتقد
وشاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر معنی
لایحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از آنجا تحقیق نمایند

من یهده الله در ینصورت چشم تامل کشاید و دلیل
معجز بیانی خامه میگردد تا برهان پیوندد که محیط گوهر این
جنس صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل
تواند بود و غیر از مؤید بتائید الله دست این قسم
تصرف نتوان کشود ختم مراتب مقرشاهد تجلیات این
آثار هست و انجام مدارج فنا موجد لمعات این انوار

قطعه

از ید الله گر نشان جوید کسی ٭ جلوه گاه خویشتن این اولیاست ٭
آفتاب مطلع انوار ذات ٭ روشن از ماه جبین اولیاست ٭
مزرع سرسبزی کون و مکان ٭ تا قیامت خوشه چین اولیاست ٭
آنچه میگویند از عرش برین ٭ معنی فرش زمین اولیاست ٭
غیب در هر جا شهادت میکند ٭ وسعت آباد یقین اولیاست
گر به تفسیر کلام الله رسی ٭ لفظ و معنی آفرین اولیاست
هوش اگر بر اسم اعظم پی برد ٭ نقطه نقش نگین اولیاست

مقام شناسان رمز نه اسرار آنچه از پرده قانون

کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش
بی پرده مشاهده مینمودند از ذکر خوارق و کرامات سلف
نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فضل گوهر نثار می نیسان
موعظتش سراپای مخاطب یکصدف گوش و هنگام
جلوه نمائی بهار مکاشفه موبوی مقابل یک آئینه
آغوش هرگاه زبان بلمعه بیان جلال میکشودند دیده ها
را در جرات شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون بسر رشته
حرف بند که جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع
پیمانه نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدی بی آتش
چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمودی بی موسم
بهار خرمن میشد در احیای موتی دم اعجاز مسیح
بهار نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم
در نیام اشارتش خوابیده قطعه چرخ صد عمر ابد ساغر
ادوار زند تا باین نشاء ی از خمش آید بیرون هر چه هست

چشمه خورشید بطولان آرد * کاین چنین لمعه از انجمش آید
بیرون واقعه دران ایام سعادت انجام سید محمود
که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود بران ولایت تسلط
حکومت نشست و علم اشتهار خاندوراستی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجه مرضی اسیر داشتند
و بحکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال مسند صحتیش نمی
گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبه جوشش
هیات سم بهم رسانیده بود و هفت اندامش از
هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده دار الثعلب
در بنهای موی آشیان گزیده و از شکل سر و رویش
بیضه مقشر بدر آورده عضوها از سر نو ترتیب مضغگی رو
نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعاده هیولای افتاده
خلعت شماری نفس موهوم از اندیشه صحت قطع
امید کرده بود تا شادی مرگش نبایدگردید و عاقبت
اندیشی بی ربطی حواس از وهم شعورش باز داشته

تا بمشاهده زندگی هول محشرش نباید کشید نظم آدمی
چیست ناتوان زنگی و گرد صبحی شکستن آهنگی و نه بقا
اعتبار ایجادش و نه ثبات ابروی بنیادش و گر همه
بر سپهر باخته است و تا نفس میزند گداخته است و حکما
در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر جگر فشردند
تا آن کار گوشتها با فسردگی خون فاسد کشید و مقدمه
آن فساد باصلاح نه انجامید اگر تو هم تدبیر خدام دست
و پا میزند زرنیخ گشته زرد روی اثر میکشید و اگر
بعلاج آتشک نفس میسوختند جوهر سیماب از شیان
خاصیت می بردند تبلاش استمداد معنوی خاک اهل
قبور القدر بهم زد که غبار قیامت بر نخیزد و از انفاس
ارباب دعا آنهمه شور و اکشید که غلغله صور بر نمکیرد
بارها بجناب حضرت شاه تیر پیام بیچارگی ادا می نمود
اما بمقتضای نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه
بی نیازی نبود تا آنکه روزی التماس بمرزا ظهور لطیف

بعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی دوام گردید
بیک نظر عنایت زحمتی در بنیاد طبیعتش و انگذاشت
و به یک لمعه طبیعت آفتاب تکلم شبنم آبله زمین
اعضایش بر داشت چنانکه بعد از سه روز تا چار رجوع
بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه رنگ
خورده جسم بر هم زد و قطعه ای بیا خاکی که از
یک رشحه ابر کرم ٭ تا نگه بر خویش جنبد صد چمن در بار بو
می بباید و بلند و هر کز یکموج سیل ٭ تا تامل
نامنیر آید بهم هموار بود ٭ هر کجا خورشید تابان یک نظر
وا کرد چشم ٭ ظلمتستان دستگاه عالم انوار بود ٭
عالمی از خویش رفت چشم شوقی وا کرده ٭ ورنه در
باغ تامل رنگها بسیار بود ٭ از غرائب واقعه آنکه چون
پرتو نزول حضرت شاه بران محلت تافت هر یکی از
حضار استقبال دولت قدمبوس شتافت جان
دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی

وانمائیده و بافسونها ساخته چند و قهر عرض خوارق و کرامات
گشائیده بهیچ صرفه گوئیها باین مرتبه که مثل خاندورانی را بگویند
که ما ترا نجات بخشیده‌ایم و دو دکان آرائی ازین قماش
که همچو امیر پیرا بفرمائید که ما از جنس دو است و احدیم
اگر از تمکین منزلتی وارسته باشند می باید بر ور اعتبار زنند
و اگر از عنا وبستگاهی چیده اند چرا از حرص مستغنی
نشوند غیر ازین جنس تشنیع لایعنی چند که درس عقاید
این سگ سیرتان است از زبانش پدر بر آورید و از
مغلظاتی که طعمه خاص این خوک طینتان است
همچنان با جاوید بهمان شعله تعصب که سراپایش درگرفته
بود راه خانه برداشت و آن دود ضلالت که در
دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت ق ای
پنبه چیده برخویش از تاد بود هستی و آنکه بر روی آتش
جرات کرساسی چه امی مایه ات کف خون آنهم ز پوست
بیرون چه خواندی بخود چه افسون کز تیغ بی هراسی

جمعی که با من کین از جهل تیز کردند و بر کشتن بهستی خود جود کرده اند داسی و ای خون گرفته ای ی سر بریده بیخ جی و با حق ستیزه تا چند از راه نا سپاسی و حرف زبان مردان پیغام بی نشانی است و این پرده وا نگردد بر فطرت لباسی تحقیق سخت دور است از ناقصان تقلید و فهم یقین نباید از مردم قیاسی و انکار حال مردان بین تا ندار دو ای بیخبر حذر کن حق را نمی شناسی و چون متصل دروازه شهر رسید صاعقه از پرده غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین بجوشید بالکی که سانز سواریش بود بیکبار واژگون گردید حمالان و همراهان نبوهم انکه دروازه بر سرشان آید وداع هوش نموده بودند و با ستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص تکافتند آن خارج بساط ایمان را درمیان نیافتند شو بحیرت از نابل نظر تا عبارا انگیخت و حظه تحیر تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیر می ابلا

نداشت اهنگ تعظیم برزمزمهٔ آواز حزین گذاشت بهار
تردد مژگان بیمار دستی تا سر تسلیم برافراشت مضمون
آنکه **بیت** براحت مرده ام اما زیار تحانه غم همچو تو
ای دمن آسوده آتش در مزار من و سایه گستری
همای شفقت باین حادثش سرور عافیت گردید که با
از تو چندین ساله کلفت بر داشته ایم تا ساعتی جمعیت
خاطر بیاسائی هرگاه مأموران عالم قدرت بار
دوش ناتوانی بر مسکین زدند تا راحت اوست تعظیم
فرمائی تشویش تردد امواج این زبان تمکین طراز سند
گوهر مشاهده و گردابی است و آشفتگی نسخهٔ انفاس
بعد ازین مصروف شیرازه بیرای دل مطالعه اوردنی
ق ای نفس بال و پر از کلفت اوهام برآ و تهمتی
از گرهت بود که بازش کردیم و گر فلک صد در تشویش
بروبت واداشت و مژده ات باد که یکباره فرازش
کردیم نفسی چند که در عقده کمفرصتی است و هیچ تارالت

باستان بوس فرستاده و استعفای جرایم آن ملعون
که عمری بطریق مصاحبتش گذرانیده عرضه داد یعنی بنجیر کنفیتی از
لغزش پاهای ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت
ساغری از کوریهای باطن بجاده هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مبادو دور باش
اقبال عذر پذیری مبیاد غزل در یا دلان که سینه
بگوهر جلا دهند خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند
رنگینی وفاست که از سرگذشتگان چون شمع
گل تقابل تیغ آزما دهند بدطینتی اگر سپرد راه غفلتی
خوبان ز لطف عنان تحمل چرا دهند پیچ و تاب شعله
غضب زمانه بسلسله چین ابرو برد تا فنگیهای کوره
جلال لمعه بچهره افروخته سپرد که بنجود آن محفل جفا فارغند از
اندیشه فهم بلکه خلق مجهول نیکی شان استانید و سفیهان
گوشه فنا افتاده اند از توهم شکی که هرزه درایان بعرض
بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور

بین و پس چون خری کم شده اش مجسند و سیاهی مقابل
بچشم نزدیک و دور می نشستند ناگاه زیر طاق پلی
که قارورات شهر در انجا جمع میکردید و ازان دروازه
نیز بر بالی مد فاصله میکشید با سری برهنه رو می آمد
و لاهی تیره متعفن بر سر و روحپیده گویا تا بگردن در
قطرانش سرنگون غوطه داده اند یا از کال جهنم و ازگون
سبدی بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم ائینه دار
صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای شعله اضطراب
از انجا که برق هیبت الهی هوش گداز ست و آفت خرمنهای
امتیاز بیجان افتادند که در شور سیستی بیرون دویده است
و از سر پل بسر غلطیده سلسله تدبیر محرک بچاریش ساختند
وجوه هر سعی بیوت تدارک که جستند هرچند آئینه آب برنگ
زدود سیاهی از روی ناپاکش مفارقت ننمود و هر
قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند درشتی زبان منخ
گلویش بود بکاوش چندین خلهپرس و جوعوعو می کرد و

بتازیانه هزار صدمه گفت و گو هفتی بری آورد قطعه
مشک انسان کامل ره کجا آید بچشم ٭ بی تامل شد نفس سگ
بود با خر بوده است ٭ زانکه در همجنس نتوان یافتن بوجهی حسد
طبعهای مختلف از هم مکدر بوده است ٭ جنس یکسر سیاهست
معنی است بی ترکیب لفظ ٭ زاله ز اشکل اگر گوید گوهر بوده
است ٭ گر ز باطن بر نخیزد اختلاف خاصیت ٭ آتش و
یاقوت در ظاهر برابر بوده است ٭ گردش رنگ از
بهتان شاریهای جدا است ٭ چون بصورت وا رسی گل تیز
سا غیر بوده است ٭ غیر معنی گر نقش محض شد با اشتراک
از کجا تا چند یکسر مشتی از سر بوده است ٭ پس یقین شد آدمی
معنی بود بد مست و پا ٭ ور نه خرس اندر بزرگی از که کمتر
بوده است ٭ علت ضد او خلق اوج و حضیض فطرت است
زین سببها بولهب خصم پیمبر بوده است ٭ در ثبوت حقیقت
شاهدی در کار نیست ٭ هر که خصم انبیا بوده است کافر
بوده است ٭ چون ناسزای صریح از زبان لعنت بیانش

ناموس اینطایفه بهست روا نمیدارد که هر بیباکی کفرنجواری و
ناسزای شان بر نبندد و از لقلقهٔ زبان عذری که بدتر از
اعاده گناه باشد با من اباء ملامت نپذیرد فی الحال
چاوشان بارگاه قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر
اندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام کشاده
که جان بی ایمانش بهمان بی اعتدالیست قبض کرده
و تعصب گاه اغلال و سلاسل هالک رسانند متقاربان
این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث مهلکش از برودت و
یبوست خمار دریافته بودند و باتفاق در تدبیر گشتند
تا قدحی خیده از همان حمیم و غساق در کار سرشتش کنند شاید
بوقوع گرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجهٔ لقوه برآید بمجرد
عمل مردرگلویش نبه شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغری
کرد و هلاک شد قطعه بسوز ای سرکش ناپاک تا یکدم
بیاسائی که از انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفسی
ندارد و اتشک سودت جز جهنم دامن نگیرد شعلهٔ گرمش سوی

از خود نظر کن تا کجا افتی تو در این وادی مسلکی و جانه باید زندگی
کردن تو بد و تست بار لعنت بود روای خرکه خوش رفتی
ودران ضمن بآن معنی بیان سروش آگاهی مخبران گردید که
هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور میکرد و نخستین آئین معدلتش
تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقه صلاح و
سداد امروز که قبض اختیار این ممالک بقبض تصرف ما
واگذاشته اند در رقم خیر و شر این صفحه بکلک توجه ما
نگاشته اگر بآنصورت تادیبی نقش وقوع نگیرد و نسق
ادارات حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و بتغافل
نپرداختم با بحکم دنائت طبع جمعی از این جنس بی ادبان
ببساط آرائی فتنه جهنم نپردازند و بغرور شیوه گستاخی
اکثری از این قسم بیباکان سرمایه دین و دنیا در بازند
وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یکجهان کس تا کس
است و اظهار همین مقدار قدرت شاه بفضل الله و
تایید وبس قطعه نیست سماز محفل اسباب خیر از

مصلحت ٭ چشم کوتاه محرم کیفیت این فن شود ٭ محفل آرا
در تماشای شمع آتش میزند ٭ تا سواد امتیاز انجمن روشن
شود ٭ سپید دهقان باد تفرقه اجزای کاه ٭ تا بکام
آرزو جمعیت خرمن شود ٭ نشتر خون مسیحا اندیش فصاد
از رگ ٭ کا تقدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود ٭ شاخ
را از برگ عریان میکند جهد خزان تا کل اندام طبیعت
تازه پیراهن شود ٭ آفت جان جسمان این بنای عالی
است ٭ از شکست موج دریا صاحب جوشن شود ٭ جمله زین
سبب است تعداد دگر در کار نیست ٭ خامشی کل میکند تا
ضبط مادر من شود ٭ مشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان
این عنصر بنای عرض کمال میبرید لقلقه زبان گذاشته
اند و از پستیهای فطرت همتی که ندارند بانکار احوال
کملا گماشته با کلاه بی پشمی که باد تخیل از سرشان
ربوده است و تاج خورشیدی می افرازند و با قدم بی
تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون

شکسته بر کوه وقار می تازند غافل که ساغر جامی
را عوض تشابه پیمای نقوت زکات راست نباید و کیسه تهی را
بباد بیمغزی کره نقود رایج گشاید اینجا هرزه درای
گاردان لاف از سر خنک طعن دیگران مشتاق
شانه ریش گاو می خریدن است و بجاش مدرسه کدام
بهیان انگشت دخل در پرده ناموس کون خری دریدن
اگر از کمال انبیا چشم بمعنی ایمان گشاده اند هیهات
که نبوت بی معجزه صورت نبسته هست و اگر از احوال
اولیا گوشی بحرف یقین نهاده اند ولایت همچنان
بی کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبه که تسلی سائل
منصف معقول سخن است جواب منکر بها نقدیر کردن
تشکیک کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت
هوا جن سازی شعله آتش و اژدرنمای هیات عصا
موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان
حجر قدرت جوششی انفجار اصابع و انگشت نمای شق قمر

این برهان دلیل اقرار نیست که خاک ضلالت بر سر
انکار دوستان نریزد و بان روشنی پرتو وضوح
نیفکند که غبار کوری در دیده نفاق پرستان نبرد
رباعی تا چند بلفظ پیچ مضمون دادن و اعجاز
بباد سحر و افسون دادن وای خوک سرشتان
چقدر مکروهست و گه خوردن و بوی مشک بیرون
دادن و عجب چشم نبایست که معجزه و کرامات از
عالم صنایع فهمیده اند و وضع عبارات را خارج صنعت
دیده اند اگر آئینه توفیق زنگار فرسای بی اقلیمی نیست
تیغ طور این نابینایان وسیله خجلت کوری می بیند
و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید عقوبات
این پرنقصان تهمت قهقهه بر خود بلند زبان لاف
القدر آب نمی که طبیعت از انفعال عدم قدرت
بدامن ترمی آویزد و گردون دعوی انهمه نیفزاری
که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد تماش نمایان

کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر
ماثوره جولاه بسته اند و بیوقوف سررشته تار و پود
بسینه زوری محض چون ماکو جیب و راس نخسته اند
یعنی در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند
بعرض انکاران لب جرات نگشوده اند خود فروش
این بازار را بر حرف بمغز نغیدن دوکان بخور پیچ
آراستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت
بیرون تاختن با نام بی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ ؛ از پیچ و خم وسوسهٔ خام
برآ ؛ ای منکر کیفیت پرواز مگس ؛ بی رتبه تو نیز بر سر
بام برآ ؛ حکایت ؛ قدرت جوهری محرم زیارت
درویشی بود هنگامیکه میخواست فیض مصافحه دریابد
دست از رسای دزدید و بقدر تاملی چشم از توجه
پوشید سکته وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون
افتاد در وضوح این معما زبانی باستفسار کشاد

معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی
طعمه کام نهنگ میگردید اگر نا فرصت مصافحه تغافل
روا میداشت دست قدرت انفعال سودن میکشید
درویش گفت طریق دعوی بدلیل شاید پیش نمیرود
و صدق مقال بوقوع عمل آئینه تحقیق میشود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج ساحل
عوض انداخت نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم
تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین
از صدفهای کام لب بیرون شمردند مقابل این عمل درویش
نیز تیغ نا فته را غوطه قلاب اشارت کرد و همان جنس
مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ما
از آتش که غیر سمندر برنمی آرد نادر تر است از هوا که با
نسبتی قریب دارد پس افعال مردانرا بمقدمی اقوال
شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد
مژگان دست بر هوا نیازد و چون ناوک شصت صاف

تا نبشتان گره کمند کوتهای با نیاز صدای زده نپرداز د
معنی این نبالی نیست بهوس انشا قیل و قال ورق گردان
تشویش زبان مباش و آهنگ این نباز زیر و بمی نمیخواهد
نفس آرای حرف و صوت پرده نای گلو مخراش
بفتوای انصاف زبنگران امتحانگاه طاقت اگر
سراپا تسلیم ستی تواند گردید باری آنقدر خاک
کردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم
ناتوانی جهات عبارت تراز خامی است و در مقام
عاجزی شوخی عربده بیجایی غزل آنها که چشم
برگل تحقیق وا کنند ٭ از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا
کنند ٭ درستیجی که غیر خموشی علاج نیست ٭ پرهرزه است
تکیه بر چون چرا کنند ٭ عریان تنان بعرض انکار پیرهن
تشویر جامه که ندارد قبا کنند ٭ شور غبار ها ز نفس
هم فروتر است ٭ چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسایی که بخود هم نمیرسند ٭ پرواز تا کی نظر ف

کبریا کنند؛ جولانگه خیال جهان جای خنده است
لنگان می که طعنه وضع عصا کنند؛ خلقی درین خمکده
وارد گمان هوش؛ نامحرم یقین تحقیقت کرا کنند بکمال
الهی که جامع حقیقت جلال و جمالست در مجازستان
عالم کون هر جا منشا ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی
ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی
خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن
آرای نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار
فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسوم
ساخته و در مقامی که لمعه قدر بالی وجود استعدادها
نایل بی تعینی افتاده است سمای اعتبارش باسم
ولایت که جلال حقیقی است داکشاده در آئینه انوار
صورت خضه یعنی قدرت جلال مضمر است مفهوم موهوم
و در نسخه آثار ولایت یعنی عوث یعنی بعرض جمال سرمدی انبیا
مدی مخص استعداد نبوت بامورعوت خلق نیست

نشأه ولایت وارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت
تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت برمی آرد و پیش ولایت
را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرده است
و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر
ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بیک
صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست
و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی
تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین قبیل
بغور هر نقطه که بپردازند سواد عظمیست دقیق و ازین
ساغر بلند هر قطره که وا رسند محیط حیرتی است عمیق در
دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل و آگهی سواد خط
سرنوشت پرکار روشن است و در درسگاه یقین بی ملاحظه
وزد می رنگ و صفا مضمون صفحه عینک مبرهن ق
در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل است * چون شگفتن موج
زد و گل زیر مشق رنگ شد * اضداد گر خامشی محو نقاب

تار بود، ناگهان چون خامشی بیرون میدا اهنگ شد
شوخی رنگار گرچه پردهٔ روی صفاست، چون بر دل
خورشید صافی پرده دار رنگ شد، دیدهٔ پوشیده
با خود داشت سیر وحدتی، تا فره واکرد کثرت خانه نیرنگ
شد، بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی میکشید، بال و پر
هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد، باطن اینجا ظاهر است
و ظاهر اینجا باطن است، هوش حیرانم چرا در فهم معنی
دنگ شد، هیچ سنگ در ره جولان انا هی نبود، کوشش
تا پای در دامن کشید لنگ شد، الحاصل درک احوال این
طایفه جز همین طایفه نیست نباید و طول و عرض اغوش محیط
غیر همان محیط دیگری نه نماید خاکرا بحصول مراتب تک
پو اندیشه داری بهار محالست و سایه را بحضور محبت
انوار چهره کشائی آفتاب هم و خیال ازینجا از کتاب
حقیقت باشاره اکتفا نمودنست و از گنجینه رموز با مهر
قفل گشودن ق حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان

دادن * سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی * دل ابر
از فشار ریشه پژمرده نگشاید * اثر های غنا کیفیت
سائل چه می پرسی * سپندم یک طپش عرض ها ی سخن
دارد * ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
خط و هم نقش ناخوانده با معنی چه پردازم * هنوزم جاده
ناپیداست از منزل چه می پرسی * طرف محو است در
تحقیق اسرار حق ای غافل * بحق هم گر خطا نیست از
باطل چه می پرسی * نقاب جلوه هر یک محو نیرنگ خود است
اینجا * ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می پرسی * واقعه
بعد از ظهور اینواقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و آب
افزای اتحاد کیشان باین دوام تشققی که اخلاصکده میرزا
ظریف همین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میکرد
بورود پر توعنایت از درو بامش لمعه سعادت میجوشید
روزی سایه ابر کرم گوهر پاش رشحات حقایق بود و آبیاری
کشته مزرعان عالم ارادت میفرمود ناگاه امتحان اراشتا

روحانی حکیم طاهر گیلانی که نقیض صد قتش از حرکت نبض
نگاه بعلت خواهند بردمی و از آثار قاروره اشک علامت
حدوث آرزوها و شمردمی بسبب گرمی ادای کاری چون جوش
بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بسبب و نرمی شیوه
همواری چون آب گوهر عشوه از اعضای معوج برداشتی
وبسبب حرکات شیرین بر لبهای تحسین راه کشیدن می بست
وحیرت بیانی انداز تقریر در زبانهای آفرین رنگ آمیختی او
شکست طبیعتی موزونی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشستی
وطمنی بلطایف وضع آرمیده آئینه ایجاد همواره جوشش سعادت
زمین بوس معراج دولت چنین اندیشیده بار باتحفه فضل
قدم لگذید در جواب هر خطای ناقص بحرف رساند چنین
بدیهه تیا عرض میداد و در مقابل هر اشارتی تالیی بحرکت
ارو هزار نسخه ادب میکشاید ق خوشا قطره که از فیض
دریا شود قابل رخصت تر زبانی زهی ذره که تماشای مهر تا
کند آرزو بسمل پر فشانی تو نوهم بر فلک کلاه سعادت تواکی

سجده داری بپای رسانی به نبرمی که عجز است سازِ قبولش
بتن خیز بسر رشتهٔ ناتوانی به مطالعه طرز رنگینش نقش کلفتها از
صفحه وا بها بر داشته بود و مشاهده طرح شگفته اش درشیح
طبعی از غنچگی نگذاشته انحضرت از کمال توجه فرمود ما از
حق در خواستیم تا باطنت را برنگینی ظاهر منصف کردانده و نیت
اعتقاد هم برتبه صافی کلامت رساند اما غریب وقتی باینجا
کشید و طرفه حالتی عنانت آنطرف کردانید بهرحال انجام
صیقل کاری حقیقت تهفته موعود است و کل کردن اسرار
سنیت در ضمن همین ایام معدود و وق بماد توجهله منتظر فضل و
رحمتیم تو تا شاهد قبول نصیب کنار کیست و در هر بساط امینر
دام چیده است تو تا جلوه مائل چمن انتظار کیست تو از سبزه تا بهار
جگر تشنه اند لیک تو بر رشحه سحاب کرم اختیار کیست سوم
روز ان صحبت که واصلان انجمن دیدار بیاد دولت اقبال
ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال تسلیم کده زانوی خیال
بر خته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را ایکانک هجران بسود اوی

ورباختہ وجنون تا گاہی گریبان طاقت شگافتہ شخص بحش
چون دود مجمر طپیش فرسای شعلہ بیقراری است و شمع عافیت
بقدر ریزش عرق فربہ تر کہ از نفس شماری با اینہمہ بی اختیاری
اشک چکیدہ ایست مائل خاکبوس این آستان و آہ رمیدہ
پر فشان ہوای این آشیان شعلہ سازش اگر از دست نوازش
امداد رسائی نگیرد گسیختن او نجستہ است و پری بجانداش اگر
از خمستان توجہ طرف طاقت بہم نرساند بر خاک ناامیدی
ریختہ ان چمن گر سایہ دامان اقبالت بدست آرد خزان
مشکل کہ بر جمعیت رنگش شکست آرد بہر خاکی کہ خندد کلفتش
نقش کف پایش غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد
بہر و بغرض میرزا لطیف را بار گاہ حضور طلب شد و فقیر
را نیز ہمعنان تہیہ عبادت گردانید فرمود انفعال حقیقتش
بعرض ظہور رسیدہ است در نگار غفلت خیت از طینتش بیرون
کشید کیفیت اینحال صد بافتنی است و اسرار این قدرت
واشگافتنی اما اگر بر طاقت شما عرم ملازمت تا عابد زنہار

اقبال نمایند و بترغیب صبر و ایمن تسلی بالغ آیند هنوز دو روز
دیگر باقی است بطریقی که در اراده الهی معین است * آتش خواهیم
کرد و خود بخودش اینطرف خواهیم آورد رباعی اجزای سفیدی
و سیاهی دگر است * معجون حکیمان الهی دگر است * بر بیمار
مریض وصل صبر است اینجا * یعنی اثر ادب نگاهی دگر است
القصه تا بالینش رسیدیم که به صد قدم پیشتر استقبال
نامشو بود و تا الهی پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال
تظلم کشود و بتیابی حبابی در نظر نالید تنگنایه استعداد به هم شکستن
و چراغ سحری بمشاهده رسیده حیرت نگاه انداز بازپسین
مو بمویش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده
می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده
میگریست اندیشه نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصویر
بیدست و پا مجنون تهو حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم
و جوابهای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ملازم
که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از هیجان

روز ملازمت برق غیرتی بر خرمنم نظر دوخته است و لمعه ٔ جهلی
چراغ بخودیم افروخته نه جرات اظهاری که نقش مجالی بر لب توان
بست و نه طاعت ضبطی که طپش اضطرابی در دل توان شکست
خانه بردوش سیل است جز خاک یاس بر سر کردن سرمایه ٔ بی کسی
و حاصل در رهن برق است غیر از گداز تدبیر امید آبیاری گرا
افتاب قیامتی است تافته که بی سایه عنایت آنحضرت و اعذار
عقوبت جاویدیم باید بود و شعله زینهاری سراپایم در گرفته
که بی رشحه ابر هدایت بخاکستر ضلالتم باید فسردن خوبان
که ره طبع شورش زده اند ٭ دست مژه هر نگه نشترکش زده
اند ٭ چون شمع گداز تا کیم آب زند ٭ تدبیر کشت و در من
آتش زده اند ٭ چون شمارا از محرمان انجناب تصور نموده ایم
پرده جرات از کار می کشایم مدتی است پدرم حکیم نورالدین
در صحن باغچه این کلفت سرا مدفون است و مشت خاکش
ودیعت انتقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوت
موکد زیارت دوامم و موظف طوف صبح و شام

قطعه تماشا پیشه را سیر مزارست ٭ دلیل حال عبرت آشنایی
هست ٭ تو تا چشمی بحال خود نکنی باز ٭ غبار زندگان
در سرمه سائی هست ٭ بزیر پا نگاهی تا نفهمی ٭ سر سودای
باران کجائی هست ٭ شکست رنگ امکان داد آواز
که الفت تا کی قلم ساز جدائی هست ٭ ازین هنگامه بگذر
بی تامل ٭ بفکر خود گره گشتن رسائی هست ٭ بحکم
معهود شام آن روز که مستعد ادای فاتحه گردیدم و
بدین خاک نه هست غبار در رسیدم تفحص به باغ عم خود
کنده تر از سحاب کبریت و شگفتی دو چارم گردید موحش
تر از بنیات عفونت دود پیچیده معائنه کردم سر
از قبر بدر آورده که از وحشتن بزبان شعله اش می نالید
دل آهنگی معاینه دیدم که سوختن در کسوت خیالش
می نالید و چون تامل بر رفع شبهه داشت خرسی بود
در کمال کراهت نشسته و لصید آهو سیاهی از شمع
مزار بیرون جسته به لائل شعور تفهیم شد

که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد وگرنه عشیره خرس
و ... چو مقامی صورت دارد دلبری که کدورت شام
سواد و ... ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز مثال
هراسی بجلوه خیال آوردن در دل ... چاره
از وحشت ندارد هیچ کس + لوح سودا ملک قلم منقوش
او هم هست ولبس + سایه خود هم سیاهی گر کند بی دم
نیست + خاصه هر که سایه آفاق گیر دمش ولبس + خواستم
بر کردم ناگاه خرس فریاد بر آورد که ای طاهر من نورالدین
ام از من مهراس اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت شناس
این ها نتیجه آن معاصی است که در دین باطل خود گمان
عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی در مزرعه
اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال
آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده میکنیم
و در انتظار یوم موعود یان باین اضافه عقوبت
چشم میکشائیم اگر از روی حقیقتم نقاب بردارند زهره

نزهت وساز اعمالش باین آهنگ غبار توجه می افراشت
مثنوی کاهی عدم از چه رنگ گرداندی ٭ بر سر ما چه خاک
افشاندی ٭ همچنان کاش خاک می بودیم ٭ تا ازین ننگ
پاک می بودیم ٭ هستی از نیستی بتر بود ٭ سایه از
خاک هم سیه تر بود ٭ آه ازین زندگی که آخر کار ٭ گرد
بر روش ما شقاوت بار ٭ غوطه زد در جحیم ساغر ما
آتش آمد برون ز کوثر ما ٭ آمد و رفت ما نفسی ٭ جز بقدر دمیدن
نفسی ٭ زان نفس در ندامتم امروز ٭ صبح خندین قیامتم امروز ٭ نفس
زندگانی باطل ٭ کرد ما را ز اصل خویش خجل ٭ آب نا
حاصلش بر هبا بود ٭ سوهنی نیک کافر ها بود ٭ آن ندا بکه
گوش کس نشنید ٭ تا ابد چشم بسته باید دید ٭ به بیان حرف
ما نباید راست ٭ شمع افسر سوختن برخاست ٭ گرد حسنی
کلدین نقص ایجاد ٭ مرگ زصد هزار نفرین باد ٭ عجز و شهوه این کیفیت
بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست و بیخودی بر صفحه حالم نقش
بست رفقایم از انجا برداشتند و برین بسترم بپهلو گذاشتند

برق این هیبت زهره ام گداخته است و فنا کارزندگیم تمام ساخته
نخواهم تهید یکذره راحت و نه بیداریم افسون بخفتن جمعیت اگر
چشم می بندم غباران تمثال بعالم خیال بیچیده است و اگر مژگان
باز میکنم همان تشکل بصد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه یقین
گواهی میدهد که کشف این رموز اثر نیست از توجه حضرت
شاه و سرمهٔ این عبرت سوادی از نسخهٔ کرامت آن هدایت
دستگاه عمر موهوم بال افشان مکمن صفتی است مبادا در
کشمکش اینحالت بمیرم و از شفاعت آنحضرت منشور رهائی
نگیرم برین گم گشته جاوید همت حضرت گمارید و برین
فرده ابد سیحای وجب شمارید آئنه توبه ام بصیقل ارشاد و
صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غباران
درگاه را به انس سرمگی پذیرد ان ابد مردن که همین دست
وحشت نزاهی من و خاک هم خالی در اتش میتما بدجای
من و گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم چه سرشت و در
دل مایوس خود یارب بلغزد پای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر * کاروان بگذشت و من در خواب غفلت وای من * گفتم حکیم بی نیاز منبر این مصلحت است که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده است وحصول گوهر مدعا بالضبط همین رشته آماده انجام سحر بن مسعود و عاقبت مستقر بن محمود مژگان پاس صریر خامه بلغزش تجدید آورد وسطر آشفتگی اشکی مضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی ناچار اند وبی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار دل نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است * چو صبح آئینه تا نفس گداخته است * الحاصل آئینه حالش صورت نمود که نگاه از مشاهده احوالش چشم بحیرت سوده و ساغر وصفش کیفیتی نشان نداد که هوش از تصورش با گردش رنگ پیوند و بعد معاودت از ادای عبادت چاشت روز سیوم که یاران از شغل وظائف فراهم داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت وصدای از هوش بردن خرامیدنش زنجیر گسیخت صبح جلوه گر گردید بفن ناخته

تا سش گریبان دروی افتابی از در درآمد کلاه
سوخته اظهار برهنه سری اما صد افتاب
شعله آه در بار و هزار حیح شبنم اشک درکنار
در حالتی که چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد
چون سپند لخ درد و سر بخاک نهاد
لمعۀ خورشید کرم ذره وار من دور گناه کشید
وبآئینه داری پرتو عنایات مقابل خودش
جانبخشید هر چشم زدن چون آئینه رنگی بنگرد
و هر نفس کشیدن از رواج هوش سطری بخواند
ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بکشایم
هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم + جلوه ات
هر قدم ساغر نیرنگ دهد + از تحیر چه شناسم
که چه می پیمایم + شوق هرچند دو عالم
کند از من لبریز + جز در آغوش
تو جای نماند جایم + بحسب حال

توحیبان گم شوم از ہستی خویش ؛ که عدم هم تواند که کند پیدا یم
هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه بر اعضایش
می پیچید زبان بیخودی عنوانش طومار این حسرت می کشید
و ساز شکستگی آوازش باین آهنگ ترنم میشود که
روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بمزد رحمت روی
توقع آورده بر غفلت حالم ترحمی و بحیرت کارم تبسمی ان
نخل آهی همه تن یاس بیار آمده ام ؛ فرصتی سوخته برویش
شرار آمده ام ؛ بوده خاشاک من آواره گرداب عدم
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام ؛ محرم عهد ازل کیست
کند آگاهم ؛ که درین غمکده از بهر چه کار آمده ام ؛ در
مجمر اندیشه دود می میکردم سررشته بخانمان سیاهی کشیده
در بیشه زار تخیل شراری می پرورم حاصل بجز من سوختگی
انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو نفسی باقی است غموش
کشا می داغ امید و از سحاب فرصت عرق جبهه نظر آبیار
انفعال جاوید ان ایام در رنگ طاقت زود دم

رفت تا از شرم زبان توقع خشک شده بودم و بار بیدست و پا خاکم
بردار و دست بودم شکست پا بودم و از انفعال هرچه بعرض
می آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود و ازین دست
انچه بیان میکرد عرق ائینه شفاعت گستاخ رو می خورد و
شکسته صفترین حالتی که هیچ مترصد می شهم خیالش مباد بلرزه
انتظار ذوق فضولی است و دشوار ترین قیامتی که هیچ
متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه امید اندیشه تا قبول
ق انجا که صیقل ائینه وار تغافل است امید است تیره
روزی اجزای ائینه ها عمریست از امید ولی نقش بسته ایم
گر حسن کم نگاه فتد وای ائینه ها گذار ز نقش حالی را غوطه
در اشک داده بود و تماشای تظلمش از چاک گریبان ها گشاده
شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر
زبان مبارک راند ما جام جهان نمای ذاتیم ما مادی عالم
صفاتیم ما گو مرده بیا که روح بخشیم ما کشته درآ که آب حیاتیم
و فرمود ای حکیم زمین تا آسمان یکدر فیض تصور کن که

بار بودن از تسلیم حلقه ایش اید اسر نخواهد پیچید و فراز مودن
هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل و
اغوشی شخص رحمت است و گشادگی این نگاه حجب نگاه
فضل و کرامت مغفرت بر بهانه جو است و کرم سخت
التفات خوانیجا عقده های غفلت بیک آه ندامت
نقاب دل اگاهی میکشاید و رگ خواب در یکمژه باز
کردن به نگاه بر می آید تا رعونت سری در پیش افکند
اوا است و تا سرکشی فال خمیدنی زند محراب بودن و بر خود
از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم گر دل از شرم معاصی آب
گردد کوثر است خوشست باد که ندامت غباری شکست
نو دیست از شستنهای رقم سیاه کاری و یاس
اهنگی نو بهارات مژده از ساز محفل رستگاری شاید فضل حق در
شماتت بود که نقاب التحقیقت بچشم عبرت گشود و حرص
طلبی این هدایت از شکنجه قید او نام وا رهانیدن است و بو
اباد سر منزل توفیق رسانیدن هر کرا برگزینند باین وقت

کرد انجالش برانید و هر کرا بجوازند باین آهنگ نضرابیش نماید
ق آدمی کامروز تهمت ساغر نیک می پرست و خیر محض و
صالح کل بوده است در بزم قدم و جای افسوس است اگر چو شد
باهنگ فساد و حیف وصد حیف است اگر در راه سر سایه قدم
گوهر خون بسته دارد که نام او دلست و غنچه صد باغ عشرت عقده
صد دشت غم و گر باگاهی سید آرایش فردوس کرد و در بغفلت
رفت بر طرف جهنم زد علم و داغ شد دل زین قیامت جلوه
طوفان غبار و سوخت بینش زین تحیر نسخه عبرت رقم و یارب
از برق فنا بنیاد نادانی بسوز و تا نگردد هیچ صاحبدل
بغفلت متهم و فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و
زشت و عدل مختار است بر همواری هر بیش و کم و بعد از آن
بتلقین شهادت از زمزمه ساز یکتاییش آگاه شو و طاقی
که قصر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف ندای
مبارکباد و شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ
مرحبای آن سر سعادت بالید ساعتی بسر نیاورده بود جلوه گاه

قدم حضرت افتاد و نقش سجده رقم از روی عرضه داد
کرد ادای شکر این عطیه هر نفسی هزار کانه که نمیخواهد و من بگید و نفس
پیش ندارم رخصتی بار و مبنر لگدارم و هما نجا و کانه خلاص
یکانی بجا ارم انحضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه
از دست نباید داد که اغوش رحمت خمیازه سنج
انتظار است و سروش کرم در صلای شوق بی اختیار
فاتحه از انجناب حاصل نمود و هوای اشیان جمعیت
بال کشود و بعضی از اعیان محفل حال نهبه اداب
متابعت کردند و تا داخل خانه گردیدن این معنا
بجا اوردند هنوز فرصت مراجعت در تمکین نفس راست
نمودن بود و تامل کوشش بر آوازه تفتیش حال فرمودن
ناگاه از جیب و راس خروش برخاست که ای محرم حریم
مغفرت بس از ادای رکوع تا احرام سجود بیست چون
نقش جبین سجده ابدی پیوست جمع یاران در رکاب
حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و بروانه کیفیت

ان شمع خموش کرد یدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهده
التفات خود واجب شمرد و بدست مبارک بخاکش سپرد
ق ٭ سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار ٭ کز طلسم
سنگ جست از خویش تا آگاه شد ٭ آن گدائی بینوا چون
بیشه محو رنده بود ٭ ناگهان از خرقه سر بیرون کشید
شاه شد ٭ همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف
یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد ٭ روزگاری
کسوت تار بود و هم داشت ٭ چون کتان در چاک کم
گشت و فروغ ماه شد ٭ تیرگیها داشتیم از کلفت شام
عدم ٭ صد چراغان جوش زد تا روز بیگاه شد ٭ درد
پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است ٭ نیست محروم
اجابت گر خموشی آه شد ٭ شوخی نظاره بود افسون
طراز مدعی ٭ چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد ٭ دیگر
بیدل پروای علت و کیش کرد است ٭ اندیشه شاه فکر
درویش کرد است ٭ مومن فی الجنة خواه کافر فی النار

نافی اللهم اینهمه تشویش کرست ؛ اما مقوله از معتقدات صافی
کلاهان عالم رسوخ خلد گوش بی انصافی ست و نگهتی از
مشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور بحلالی
که بحکم من احب قوما فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا
اورنگ حقیقتش نگیری در ماتم و فاق خاک بر سر
اعتقاد ریختن ست و هر کرا بالفت بر گزینی و هم وصف
کیفیتش بر بنای درغوای اخلاص غبار توجه انگیختن
هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل
کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت
از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد
طهارت کلی نیابد در بارنهال اینچنین عرض نگریست
نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن
جمعیت یکدلی بتابد نه تفرقه رنگ نفاق ؛ پرتو خورشید
بر آئینه هر جا تافته است و عکس دیگر در فضایش راه کمتر
یافته است ؛ هر کجا پاکان نزه بارگاه غیرت الله ؛ خیر

عصمت پرده اندیشه اش شگافته است * برین تقدیر دعوی
دوستی رفضه برایه معصومین ظلمی ست صریح ولاف حب
این طایفه با آن تقدس نسبان تهمتی است قبیح که هرگاه
دم از حب میزنند نفسها توام بغض می بالد و تا حرف
مهر بر زبان می آرند معنی مترادف حسد می بالد فحش در چه
مذهب از شعبه های عصمتست و ناسزا در کدام ملت
سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و علی
تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق
این دو تخیل در یک محل بر جبل فطرت میخندد تبرا از
غیر محبوب فراموشی میخواهد نه با خیال اضداد سرگوشی
اعتدال هوای گلشن اتحاد بتوهم غبار می رنگ میگرداند
و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت
بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در خرمن
آگاهی کاشتن است و زنگار در آئینه پروردن تا تهمت
صفاچاپیدن داشتن دل نفاق پرست است تا

دواست ٭ حذر کنید ازین پنبه شرر آلود ٭ اگر نگاه مژه [illegible]
جلوه اوست ٭ میتوان بتماشای تو بهار آلود ٭ چه جای
تغیر نفس هم ز دل برون آرند ٭ خیال دوست مبادا شوق غبار
آلود ٭ بی تکلف دلهای این قوم از رایحه حب اهل
بیت بینای گلابی در بغل نشست اگر شیطان در انطرف
نمی تماشید و بساط اعتقاد شان بیجان زار می بعض
آورده بود اگر تعصب در انجا نمی رید بینائی این بی بصیرتان
تا به ضلالت کوریست و چراغ این سیاه درونان
دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زده
صادق باش و بکذب و افترا صد آفت متراش که
ندمای خلوت شاه نیک هرزه گوی نپسندند و مقربان
آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نبندند ق
ای بجهم حب گرفتار حسد هشیار باش ٭ کاسخن انگاشت
تنگ دو عالم غفلتیست ٭ دل سراپا بغض و انکار لاف حب
اهل بیت ٭ وز نیکانشان کو اگر آئینه دار الفت هست ٭ عمر ضایع ساخت

غوطه در لوث نفاقت داده اند ٭ وزخری برخویش بنار
که اینها عفت است ٭ نی حسد اطوار حیدر بود و نه فعل حسن
آنچه در ذهنت یقین شد تهمت آن تهمت است ٭ دامن
پاکان بعیب آلایی و گوهی نفاست ٭ وجیب معصومان به
بهتان بردری کاین عصمت است ٭ خوک برفرش سلاطین
بسته ای بی ادب ٭ بر تو دیر اعتقادت لعنت
اندر لعنت است ٭ گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود
صورت سگ بالله فیض نزول رحمت است ٭ تو بکن
از بغض با آل محبت در دولت ٭ دانه را بی نی نشد تخم بر
برق آفت است ٭ فحش و سب در دین ایشان بدتر است
از کافری ٭ خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت
است ٭ چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش ٭ تا
بکی باید بکدر بود دنیا ساعت است واقعه روزی یکی ب
نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای فلکی
در زمین اندیشه اش انداخته بود و برات روزیش

چندان بران مرغزار معین ساخته با میرزا طاہر لطف ربط اخلا
داشت و در مزرع وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً
بعلت زندگی که بنا ہی اعتبارش بر دوش زحمت الم
بسته اند و سر رشته کارش بپیچ و تاب کلفت و اندوه
پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت
امراض کشید گاہی خناق بر نا ہی گلویش زمزمه بی
نفسی می بست و گاہی یرقان در پرده رنگش شیشه
زعفران می شکست ابرام ذات الجنب لنگر زحمت
از پہلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان
سلامتیش از چنگ و ق نمیگذاشت در بار تحلل استخوانها
وقعه قال در ہم شکستن و بمطالعه تشنج اعصاب خطوط
بکثر از یکدیگر گسستن اشتغال جانگدازی تپ چون
آتش نیستان در کمال بلند پہائی اشتداد و حرکات
سلسله نبض چون دود چراغ سحر در نہایت نارسائی
اشتداد ناتوانی بر سراپایش سایه خیال انداخته و

حمیدکی در هر بن مویش چنگ نا امیدی نواخته اند

ضعیفی تا کشید از خامه بالش ؛ چو کرم افتاده در پیچ نهالش

فغان از نارسائیها نفس شد ؛ پر پرواز وا ماند و قفس شد

نگاهی دوخت بی برگ تصور ؛ ز مژگان سر به دیوار تحیر ؛

زبان چون برگ گل محو دم گفتار ؛ قدم چون نقش پا

مایوس رفتار ؛ بجای پوست رنگ ناتوانی ؛ بجای

استخوانها سخت جانی ؛ در حالتی که اطبا را بحدث

علامات فنایش دست قدرت بر عشه کشیده بود و بمعالجه

امراض لادوایش حرکات جرات بکسته انجامیده میرزا را

بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان

این حسرت کشود که مدتی با اعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته

بودم و سواد وادی غربت را بسایه دیوار وطن شناخته

خانمان افسوس خیال مانده فریب تر از نگاه با چشم

تصور میکردم و قطع راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد

آسان تر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم خمیازه صبحی

اگرچه چشم انتظار میکشیدم خنده شام با امید می بود و آغوش
زدود خیالی که بهوای جمعیت بقای گشودم رنگ آئینه فنای
بمطالعه یقین میپیوست که صریر خامه نقش امروز رونق با دمی
میگرداند و طومار گفتگوی هم وطن بهر خاموشی جاوید
میرساند اگر ممکن است ارشاد و تدبیری که گسیختگی نفس
رشته فرصت به پیوندی تواند رسید یا تعلیم افسونی
تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هر چند بحکم
بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم باری خاک غربت
چندی بر ورق خودسندی موهوم بپاشم باد جمعیت
هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلی
است اگر از غبار راهم بردارند ٭ هر که شد زین خاکدان
آماده ساز سفر ٭ حسرتش رخت خیال از خانه بیرون
میکشد ٭ خاک پر خاشاک که بر موج می پیچد غریق حیله
جوی عافیت صد رنگ افسون میکشد ٭ خامشی بر شمع
می بندد هجوم پیچ و تاب ٭ قرب منزل اضطراب رهرو

افزون میکند و وحشی کو تا نفس بالی بهمواری زند و بسمل
اندر رقصی که دارد و گرد مجنون میکند و معنی از خویش بیرون
آمدن فهمیده نیست و دیگر چون بند ست و پا شد ناله موزون
میکند و خوشی ناله ای بی نفس طبع میرزا را داغ
اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت
بر دامن ترحم تپید بی اختیار فرمود ای عیار بی نقد
اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبله
شکست دل نگار محرومی مخراش بهامن جمعیتی بلدعا
میکردم شبیه بکفر صنعتی غول راهت مباد و از سر منزل
فیضی سراغ تحقیق میدهم خضر توفیق یاریت داده و مصلحت
نیست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده
است لبی بوس عتبه حضرت شاه رسانی تا نگاه دامن
مژگان بحین برنگ داده است چشمی بمطالعه جمال
شهود اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح ودیعت
آن انفاس قدرت اقتباس است و زلال خضر آب

اب پاش آن پیشگاه احترام اساس ٭ سنتی که طوف
درش هوس دارد ٭ نوید راحت جاوید در قفس دارد
زبسکه سنتی صبح فیض در جوش است ٭ غبار نیز
دران آستان نفس دارد ٭ بشرط آنکه تا خاطرت از
جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه برندار
و هرچند انجا عبارت بباد دهد چه معراج اقبال مدعا
شماری که مردنت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح
سعادت دارد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از
جیب هزار الحیوان سر بر می آرد همعنان این تدبیر
بطوف کعبه مراد هر آتش فرمود و خود بمنزل معین
مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاش ره بارگاه
زندگی پناه آورد و بهزار بیدست و پائی شرف
قدمبوس حاصل کرده با داب ناتوانی جائی ناله نگاهی
با نژگان می بمیرد و بآئین عجز در عرض مطلب نفسی
برلب می شوخی نگاهی محرم راز ناتوانان ٭ آئینه دار

بی زبانان ؎ غبار نکده ام چه وا نمایم ؎ پی تبسم چه لب
گشایم ؎ کور بیست زمحرمان اسرار ؎ بر عالم غیب چه عرض
اظهار ؎ هر جانب احتیاج گرم است ؎ نبض سائل نگاه
شرم است ؎ آئینه جلوه احتیاجم ؎ شاید نگهی کند
علاجم ؎ خلاصه حسرتها انکه شکنجه این غربت سرا درهم
و مشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم
حضرت شاه فرمود از فقرا دعاست و از حق عطا
باز گردد متوجه جناب الهی باش تا بشیر عنایت نوید
عطایت رساند و سروش فضل مژده شفایت سرور
گرداند بحر د خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی گشود
و طپشها حسرت بنجه بسمل وا نمود که بار گران جانی
بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین
بستان هم نعش وارم بردارند اولی است که بعد ازین
جا بجا کم بسپارند عطیه صحت وقتی باورم آید که بخت آ
زمانه
سرمایه توانائی شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوندد

کہ تا خانہ بپای طاقت خود بردم و در ہر صورت تا قفل
وسواس ہم بگشاید قفلی نگراید رحمت منسوبان این آستانم
بابد بود و تا کمال صحت از آئینہ ام رو نماید بغبار ہمین
بساطم باید و سود شعر فنا شامل دائیہ بقا اینجاست
کجا روم زدر دل کہ مدعا اینجاست ٭ چنین تماشا ہم و
دکان سجدہ دارم ٭ تو نیز خاک شو ای جستجو کہ جا
اینجاست ٭ ہمچنان سہ شبانروز قدم جرأتی کہ ندا شت
بساجت می افشرد و احرام جبہہ سای کہ مقدور ہش
نبود پیش می برد و ہر گاہ آنحضرت از حرم سرای عصمت
بہار کار صحت تشریف میفرمود سایہ وار بدست و
پا سید دید جبین عجز بر قدم مبارک می مالید بانواع
تظلم گرد حسرت می بیخت و با قسام تضرع غبار توجہ
می انگیخت ترکی از نعمای الہی ترود نوید یافتہ و گرسنہ
خوان نعمت بجباب شگافتہ از افزایش عرض تکالیف
سر موی بکاستن نمیرساند و بقدر تغیر رنگی آز و تقاضا

پهلو نمیکرد و اندر باغچی هر چند که دل بحسرت آویزد از وی گل
که غبار نیز بر نخیزد از وی در هر جائی که پا فسرده است امید
گر خود دم اژدها است نگریزد از وی روز چهارم حضرت شاه
میرزا را طلب فرموده بطریق عتاب فرمود که این را از برای ما
از کجا آورده اید این مرده را بار دوش ما چرا کرده
اید آخر این چراغیست مهیای خاموش گردیدن شهزاده
مستعد چشم پوشیدن اگر همه تکلیف زندگی کند از فرصتهای
عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه مهابت با مدت
حیات خضرش توان سنجید میرزا از راه گستاخی که شیوه
محرمان اسرار کرم است معروض داشت که بسایه دست
حمایتی همین چراغ آفتابیست عالمتاب و بامداد که
نگاهی همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهار مینازد
نادیده می بغنچگی تأمل سنجید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید
که آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود
است اگر در منزل لست فضولی هوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن نیدارد واگر در سفر خار خار سودای وطن
دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت
سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر
عالمی در تلاش بیجا حصلی نقش گداخته و میگدازد و خلقی
بتردد بیفایده رنگ هستی باخته است و میبازد نقد عافیت
مفت قدر دانی که هر جا جای گرم دارد از مغتنمات
ذوق وطن شمرد و هر کجا پهلوی گذاشت قدم خورسندی
بسکن بالوف فشرد ق مقصد آرام است الهی کوشش
کن آزار بادیه پیمایان طلب را جاده هم منزلیست شعله
کار انرا بخاکستر قناعت کردنست و هر کجا مشقت دهقان
سوختن هم حاصلیست و بالتماس شما ناچار تکلیم اما باین
شرط که تا مقیم این شهر باشند چراغ زندگیش از گرد باد
دنبست حوادث محفوظ خواهد بود و باغ شیشه طبعش نشانا
صحت و عافیت محفوظ هرگاه اراده سمتی دیگر نماید از
احاطه ما بر آید مرزا ابوجهد تمام از جا برخاست آن لعبت

فشار انبوه پژمرده لقا آمده است که بعد ازین همچون سبزه زمین را
مایهٔ بهار عشرت باید فهمید و طلب قبائل غیر از وطن ممکن
نیست تهیهٔ استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر
اقدس طعامی پیش کشیدند برغبت شوق تناول نمود
و برخصت آنحضرت بمدد عصاکش راه خانه پیمود
در دو سه روز خمار ضعفش بشتاب قوت تمام رسید و
افسردگیهای نقاهت بجمال صحت انجامید بمقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یکسال بران واقعه گذشت
عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضا را کاروانی
بیرون شهر منزل نموده بود و رخت عزم بسفر توران بست
آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس
بال پیش آهنگی کشود و باغبار آن قافله پیوست ق
ذره تا خورشید وحشت نغمهٔ این محفل اند ساز بی بنیاد
هستی اختیار آهنگ نیست شمع در آسودگی هم میزند بال تپش
کاروان بندگی وامانده فرسنگ نیست شوخی خود هم برای

محل کفایت میکند و در شکست شیشه رنگ احتیاج شکست
اعتبارات شگفتن زین گلستان فته گیر و جاده رگهای گل
بی نقش پای رنگ نیست و هرکه می بینی برنگی همعنان حشمت و
هست و وادی عمر هست اینجا پای رفتن لنگ نیست
مزید لطایف تنقیح معامله که با بعضی از اهل قافله داشت
خاکساری فرستاده بود بعد از مراجعت وا نمود
که دیروز حیرت افزا واقعه در انجا گذشت و عبرت نما
سانحه رایج گشت یعنی دیده روز هنوز از غبار شام
مژه فراهم نیاورده بود رهزنی بیکبان قافله و دربسا
دلی تردد معاش چون شب لحاف خوابی بسر کشید رفقا
بگمان آرام مصنوع بیداریش نگردیدند و بخیال آسایش
تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقه محمل شب غبار ظلمت
گسیخت و درای قافله صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت
معلوم شد که نیستی سرمایه همان وقت شام بار زندگی بسته
و بی تلاش نفس منزل فنا پیموده بود با هیچم و سرمستی همه

ریخته ایم ٭ از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم ٭ دل ما چه قدر بضبط
ما پروانه ٭ در آئینه برنگ نفسی ریخته ایم ٭ بمجرد شنیدن باد
عهد آنحضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت شهود
معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل
حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه معرض اظهار آید عنان الطاف
معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام برزبان اسرار بیان گذشت
که دیروز باری که برو نزد توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را
از زحمت عظیم فارغ ساختیم یکی قطره را تا چند بصورت زنده صدا
توان گردانید و غباری بباد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید
کشید بناموس وفای عهد یکسال جنازه سبک شمردیم تا این
زمان بقدرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار غیر از مرآت
تقدس آیات نماید و عرض این جنس کمالات جز بآن ذات
قدرت صفات رسیدن نباید **غزل** تجلیهاست حق را در
نقاب ذات انسانی ٭ شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست
امکانی ٭ بطوفان گاه پرتو کرده گم شمع محفل را ٭ ذری فانه

غفلت بهی افسون ها دانی ٭ حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا
نقابی نیست میباید اگر طوفان عریانی ٭ نگاه دور گرد بهانی
جولان خیال است این ٭ که از منزل نمی بیرون ٭ در صد نشست و
حیرانی ٭ کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف
اگر این فرد دریابی تو نیز ای بیخبر آنی ٭ تماشا مفت تست
امروز اگر در فکر خویش افتی ٭ چه خواهی دید فردا چون کند
چاکت گریبانی ٭ چه نیها شوخی از نازت فلکها پرده ساز ست
دو عالم نوا اندازست بهم ای قطره طوفانی واقعه نوبتی
میرزا لطیف را در موضع کساری که از بلده کنگ مسافت
شش روزه راه است و برای تجارت پیشگان عالم اسباب
معیشت گاه بسودای ضرورتی پنجاه اتفاق اقامت روی
داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد و پیش از آنکه
از غبار کسل ره آورد مقیمان آن سواد نماید هوایش بگرمی
تمام استقبال کرد و تحفه بی پیشکش طبع آورد از پهلوی سود
آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست

وهر نفس از کالای توانای رنگ قیمتی می شکست تا کیسه
پری دماغ تهی ایرگی خشکی کشید وجنس استقامت
قوی یکباره دست وا فسردگی رسید قطعه گر فی
هنگامه عمر تو پر افسرده است ٭ یک شرر آتش درینجا نیست
خاک تفته ٭ بر تغافل زن زنقد خود که مانند حباب
چشم تا واکرده از کیسه بیرون رفته ٭ نفس از سینه
تا لب بصد بالش تنجال برسر سکید است و نگاه از دیده
تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی بر داشت
با شداد و سماجت مرض کرد تدبیر شفا در عرق خجالت
شکست و خواهش ادویه از یاس بی اثری لطلبه
انفعال نشست مثنوی چو مژگان فرو ریخت ضعف
اثقالم که شد عضو ها بستر یکدگر ٭ چنان اشک ضعف طوفان
گرفت ٭ که لب از نفس خس بدندان گرفت ٭ نه بس سعی ها
ره بجای نبرد ٭ عرق از چکیدن قدم بیشمرد ٭ وطن کرد
از کوشش نارسا ٭ بصد دشت رنگ از پریدن جدا

امید از نشاط نفس رخت بست و تمنا بخاکستر خود نشست
شبی ملو آنه صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت
و بحرانی عظیم شبیخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتی
که هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها
بود فرصت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی
انتخاب مینمود اضطراب نبض طاقتی آنسوی خیال طپیدن
بال بسملی می‌فشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن
افسانهٔ بیخودی میخواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید
و بهم سر و افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان
خلوتگاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس
خیال آن خورشید نگاه ل خوش آرمیدنی دل بیتاب
شکسته است و آئینه‌ها به پردهٔ سیماب شکسته است و مژگان
بهم رسیده ترا در کنار یافت و بیداری انتظار حسن خواب
شکسته است و بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز
برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پرده

زمین دیده فرش مقدم سعادت گردد و پیش آئینگی
توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گیبرانید
و بیوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری
مقام افتخار بخشیا زبان شفا ترجمان مستبشر نوید جمعیت
شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمی های رافت که
ناموس گاه عالم الفت بحکم لقا راالخلیل شعار العلیل
تا گز بر رسم عبادتیم و بی اختیار شیوهٔ لطف و جمعیت
و خوش باش که بداین کلفت نارسا زیست از فرصت
عمر شرار دوشت لنگر این کدورت بی ثبات نزار پریشانی
دود و غبار بدبا همی ای خفته در آغوش کلبت رنگ حلی پیشا
بدل مسپند کلفت رنگ حدوث * در محفل شوق نارکیها
دارد * ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث * لب از نوازش
قانون بیدل نوازی چون لبساط عبادت در نوردید و محمل
آرزوی آهنگ عیادت گردید فقیر آن ردای رحمت
بافسری فرق عزت از ملین بر داشت و باشارت قدرت بشارت بجا ماند

عرش سایش گذشت و درینحالت شورشی اقتضای بیداری نقاب
غفلت خواب بر درید و جنبش دامن مژگان غبار اندیشه هوش
مرتفع گردانید بی شائبه خیال معاینه حال پیوست که از
سر صفه آن مقام میل نزول فرمود اما تا نگاه تجدید
مایل گوشه از پیش چشم غایب بود همان ساعت از جهت
بت از هم آغوشی طبیعت پهلو گردانید و هجوم بلوس از
مصاحبت اعضا دامن افشاند مثنوی جهان زین گونه
وام تا پیچ است ؛ طلسم رنگ چون بشکست هیچ است
ندارد شادی و غم هیچ در چنگ ؛ بغیر از جوش رنگ و
گردش رنگ ؛ روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصد
بانمو نامه شگفتگی عنوان در رسید و بتحایف یاسمین
اشفاق بساط انتظار را سبز بهار حضور گردانید قطعه
مژده ای دیده مشتاق تحیر آغوش ؛ که عجب سحر
نیرنگ شکست یکبار ؛ یعنی از یکمژه واکردن شوقت گل کرد
دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار ؛ وارسیدنی حضور

خط مکتوب کسی بسواد یکه نگاه آرد ورق لیل و نهار و انهمه
نقش که خمیازه بحسرت می بست و خط جامی که بردارد دلت
اندوده خمار و انهمه ناله که از سینه برون تاخته بود و بازگردانده
عنان در صفت نامهٔ یار و پیمانهٔ الفاظ سنجیده
سبزجوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات
این نشاه در بار که گرد بساط نگاه دامی مقیم خلوتکده
دل آگاه دوروزی اگر بحیب صورت ای دور از مشاهده یکدیگر
دوریم مطالعه معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال
محققان بساط یکتایی آغوشی است از لطافت معنی
وصال و بادپیمایان خلوت آشنائی آئینه معرض تماشا
جمال بهر صفت که برآید کمال در بار اند و بهر رنگی که جلوه
نماید قدرت اظهار خواب ابطالیفه یک پرده روشنتر است
از مضمون بیداری و مستی این گروه صد نشاه رساتر از دماغ
هوشیاری تو در خیالات چون نگه کردم تماشامی نشود دیده
پوشیده با عینک باشد و سینه صافی هر کجا روشن بیان

دعاست و خاموشی چون حیرت آئینه گویائی بشود و غنچه

غافل نیست از کیفیت حسن بهار و در تأمل رنگ های رفته

پیدا میشود و دلیل صدق این معانی واقعه صحت پیام

است که مشهود آن نسخه وفا گردید و به مکاشفه آن آئینه

اخلاص رسید در عالم مثال بتهیه ساز عیادت هر چند

بعنصر حسی کار نفرموده ایم اما با مدد و اشارهٔ صحت و انهدام

عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم طبیعی اندیشه غیب

مشهود است و مرآت حقائق مانند بهشت و در غیب و مشهود

ما دولی نیست و حق تابع مائی و توئی نیست و این شنیده باد

که مثال آن رو داشته بود و از گران لشکری غبار او عموم

و اشارت شکیبائی ضعف افسردگی انجام با عافیت

شگفتگی دوستی و باز آن رخصت بعید بیتابیش نگذاشتم

و در پرورش نو که معراج همت ربوبیت است رو داشتم پس

در هیچ حالتی آگاهی ما را از حضور غافل ندانند و هیچ

صفحهٔ یاد ما از دفتر نسیان نخوانند طبیعی از الفت هیچ

ما از تو ایم + گر جدا ای ور نه دانی با تو ایم + آنکه با نست آن

تو ئی هشیار باش + خواب نازکی اندکی بیدار باش +

گر معیت حرف اشتبند است + غنیمت است آن عینیت

است + شخص واحد چون زبان آرد بکف + هم بگوش خود

سخن خواهد شنفت + چون زبان وگوش اسمائی دوئی ست + سمع و نطق

خود تماشای دوئیت + وا نمودن غیر اشنا میکند + گفتگویت این تقاضا

میکند + پس درینجا ماسوی حرف است و بس + قرب و بعد تا بهم

بنود صرف است و بس + ای غرورت شوخی اشک خویش +

رنگ حیرت نقشی از نیرنگ خویش + گر شگفتن تو آمد طبع

نشاد + نوبهار برگ عشرت کم مباد + دردمی بهار ست سازد

حزین + نرگس تازی و مخموریست این + ای شکست چینی از دامان

راز + اضطراب جنبش مژگان ناز + غفلت جلوه‌گاه عرض ظهور +

ظلمت رنگ تغافلهای نور + محرم جیب تامل نیستی + تا بدانی اینقدر +

کیستی + الحاصل طور مار متعاقب بیابانی است که بسبب خانه قدرت نگارش انشا

توان پرداخت و باید قدرتش ازان رفیع تر که گردن بیان مطالبش توان

از وحشت اگر بتفصیل میکوشید وصفها متحمل میگردید و اگر به بسط
می پرداخت اندیشه رنگ وحشت میباخت هرچند طبیعت نارسا
از دفتری بنقطه چشم کشوده است و بر غنایم حصول معانی
می نازد و فهم ناتوان از بهار نسیمی قناعت نموده و
با انبساط ترد ماغها می پردازد اما دریا را بر نسخه وانمودن
اعتراف قطره همتی هست و آفتاب را به پرتو وا ستودن
عجز سایه فطرتی ق غرض اسرار کمالش تاب و حرف
وصوت نیست ٭ ورنه خود سوخت اینجا که نفس بیتاب است
ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب ٭ و بال عجز انتسابانه اما
غافل از ادا مباشید ٭ خامشی شور کمانی داشت گر طبع فضول
انبحرف آورد و ساز جهل او مضراب ٭ و لاف آگاهی
عجز افسانه غفلت نداشت ٭ آخر از عجز نگه بیداری ما خواب
شد ٭ وا اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر هم نه بست ٭ انتخاب
بحر منیر و از خجالت آب شد واقعه تحریر بیدل برآغاز بناهی
شور بی امتیاز نثار عجز و غرور بر توجه جناب نیرنگی بود

شوق نسبت الحضور بر نفس زدن بر حیرت آیینه احوال
می افزودند انست صحر که سلسله نفس کیست و باعث
اضطراب طبیعت چیست هر جا نسیمی در تصور می وزید بوی
بیخودی دماغ هوش می افشرد و هرگاه صدای تخیل
می رسید پیام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح ام
طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام هجوم چراغان
اشک بساط انجمن میچید پیوسته چون ابر تصویر
آماده گریه بود اما چشم خلق عرض چکیدنی نداشت
و چون نبض بی زده همه وقت بال بسمل میزد اما گرد ناله
نمی افراشت روز و شب چون روز و شب باد و دو غبار
عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و
ماه با گردش رنگ بسر پرداخته رباعی در قافله شوق
دل حیرت کیش ⁂ آیینه تصویر جرس داشت به پیش خویشیم
و بیرون ز خودم راه نبود ⁂ می نالم و لیک همان در دل خویش
بحکم ارشاد و فا سعی ها مصروف مراتب خفا داشت

بمعرض احوال اظهار هزار نگ علم بهانه می افزاست گاهی طبیعت
را بعوارض صداع و امثال آن متهم میساخت وخود را از جرگه
مجلسیان بیرون می انداخت و گاهی باهم نفسان عذر ضعف
دلی پیش میبرد و تنهائی را از غنائم حصول جمعیت می شمرد
شیوه بستی همعنان ناله بلبل سراسر شبستان گردیدن و طریق
عافیت همدوش وحشت گردباد سر بهوای صحرا پیچیدن و نقد حقیقت
کار علم حق و محرم کیفیت اسرار سیان ثنای مطلق رباعی
گر زور عشق بوئی پرده در صبر کوش * شوق را رسوا مکن از
اشک گرم آه سرد * تا نمی خون در جگر باقی است صرف رنگ
کن * سوز دل چون شعله بی پرده است از رو می زرد
سوختم از اشک ان شمع که در عرض نیاز * پای تا سر
داغ امان یان سپید انگردم پرده قانون الفت
پر زاکت نغمه است * تا نفس در شوخی اندرفت معنیها
نکرد * ناله در کیش ادب سبحان ناموس وفا
نیست غیر از مشاهدی نا قدر دانی های درد *

پس از مدتهای ضبط اینحالت چون بلده گنگ که پای تخت
ممالک او دیسه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریائی
که کنار آن شهر واقعست صورت اقامت روی داد
روزی در خدمت میرزا لطیف مقابله تفسیر قران داشت
و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشی
از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و بمژده نعمتی
غیر مترقب مسرور گردانید که بزرگی تبازگی این سرزمین را
آسمانی ظهور روبخشیده و عنان التفاتش بدین سما
معطوف گردیده اجازت شوق در کارست و ارادت
فرمیق فرصت شمار فی الحال بادابی که مناسب معتقدان
این طایفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل
سعادت کشودیم از کمال کرم چون آیه رحم دران اخلاص
کده نزول فرمود و بکیمیای نظر خورشید اثر ما را چون
شبنم از خود ربود نخستین کلمه که ازان دفتر اشفاق
بظهور آمد این بود الحمد لله ما و شما و شهر با هم رسیده ایم.

وصلتها مغتنم شوق است و صحبتها غنیمت ذوق که با کسی گردد
صدفش هزار گوهر گیرد اما عقده وفاق کمتر گیرد و چون شمع
باین فسردگیها صحبت مغتنم هست اگر شعله هم درگیرد و بعد
ازان بعضی از آیه کریمه که سبق محفل جمال بود نقاب تکرار
از جمال اسرار بر انداخت معنی چند از زبان تقدس بیان
سامعه نواز گردید که خیال مفسرین بسرادق رسش باز
نسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش تحیر از مژگان
تحیر می افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک بعالم
بیخودی ساخته بودند بانها پیش از پرده گوش لب باز
خموشی پرداخته مرزا با همه تحیر و جوش این محیط قدرت
بمعذوری قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب
معرفت بهوهوی ذره بال عجز می کشود از فرط تحیر سر بپای
مبارکش نهاد و زبان قصور مراتب ثنا بیانی عرضه میداد
که چهل سال تتبع ثقات در مدرسه فضل کرده ام و از لقای
چند این مسند تحقیق بدست آورده اگر علم این است آه از

اوقاتی که بکسب بی‌هنری گذشت و حیف عمری که بهرزه شتفتهای
غفلت مصروف گشت * درین غفلت سرا عرفان باهم
نازکی دارد * سراپا مغز دانش گشتن و خبری نفهمیدن *
انحضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس
اصطلاح می‌بود زبان اعیان منشق اختلاف عبارتها
نمیفرسود اینجا هر لفظی بر جمال معنی تحقیق غازه است
موضوع جلوه خودفروشی و هر سازی بشوخی آهنگ
مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خودفروشی خاصه فن
که ساز حقیقت قدرتست و قانون اسرار غیرت منزه
از تصنع عبارتیکه باهنگ نقصانش سرایند و مقدس
از تکلف اشارتی که مضراب کمالش و استانید
بی‌پردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است
و بی‌نقابی مقاماتش شوخیهای فطرت نوازنده معنی بنیک
بحدی بچندین حنجره رنگ خیال میگردانند و نوای
مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می‌افشانند و باوجود نیرنج

جہل و شعور ہیچکدام آن خارج نمی نوازد و باکمال کیف و کم
غفلت و آگاہی ہیچ یکی غلط نمی پردازد و درین بحر
پرکسوت ما و تو ہو ز باہا ہاست چون موج در گفتگو ہو ز ہمہ
موج پیداست شور دگر شود ولی جملہ از شور خود بیخبر ہو وقت
خموشی نماید عیان شو کہ در کام دریاست چندین زبان
تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام نیست نہ
مطابق ہمت خواص معنی مقام کہ خواص ہائی تکلف
الفاظ معنی ہا منظور ست و عوام با وجود ایضاح بیان
در فہم عبارت نیز معذور رتبہ کلام بالحضیض نقصان
نرسد طبع عوام را از جہل مطلق نرہاند و پرتو آفتاب
تا جبہہ بر خاک نمالد زنگ از طبیعت سایہ مرتفع نگرداند
اگر حسن تحقیق بجمال ذاتی جلوہ نماید بر ضعیف نگاہان
انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی تنگ
نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در بیصورت
علم مدرسہ چال از ابجد دبستان قیل و قال ہنرہ باید

نفهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محفل وهم و
گمان مبرا باید اندیشید ق همین بزم است که غرض
و بیت و خوب و زشت اینجا و نگاه بوالهوس اغیار و عاشق
یار می بیند و همان ابی که می بینی طراوت مایه گلهاست چون به آئینه
ها شی کلفت زنگار می بیند و دل هر قطره گرد ابیست غواص
حقیقت را و غافل درین هر سو گریبان زنار می بیند و صدا
را کوه بهشت است جولانگاه آزادی و سرشک از
نارسایی و دشت را کهسار می بیند و حقیقت سطر نیرنگیست
کز نقص و کمال خود و یکی بهار میخواند یکی اظهار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد و یکی در
نقش پا هم صورت رفتار می بیند و تفاوت گر نباشد
تقاضا می ساز فطرتها و چرا شکل دو پیکر چشم احول
چار می بیند و نفس با دل خط الفت پرستیهاست
عاشق را و برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشت که فرصت و خیال

آئینه‌ها در دیده دیدار می‌بیند تو نگاه شوق پیدا کن تماشا‌ها

تماشا کن تو دو عالم جلوه است ولی بصر دشوار می‌بیند

الحاصل رشته عقیدتها در همان صحبت پایه دار گوهر

اخلاص گردید و صفحه جبین‌ها از همان ساعت بسر نوشت

معنی ارادت رسید چون اقتضای صحبت سلسله معاودت

تحریک آورد میرزا قدمی خید سعادت مشایعت

حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان تماشه تسلیم بود و با لفت

نقش پایش جبهه روائی میسود ناگاه عنان سعی بضبط توجه

کشید و دست تلطف گرفته باین عبارت مخاطب لطف

گردانید که ما بی دردیهای شما رسیده ایم و نقب تحسین

نه تنها بخانه خیال رسانیده می باید یاران شریک احوال و

اشغال خود پندارند و رقم محرمیت ما بر صفحه تغافل نگارند

بیقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر

کوشش اخفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار

و افشا ساقی این بزم در خور حوصله مستان نشاء می پیماید

وشاہد این محفل باندازہ طاقت مشتاقان نقاب می کشاید
پس بمطالعہ توجہات دعاگو را سرافراز رخصت نمود وزبان
فضل ترجمان باین دعای پرپایہ کشود کہ ظرف بخش
حوصلہ قطرہ ہا بکمال شرب استعداد رسانا دود
وسعت آغوش آگاہی محیط بساطت کلی گرداناد وباعث
کمظرفی باعرض استعداد نیست ٭ قطرہ دریا نسبت گر
شوخی نگیرد امنش ٭ گر نباشد دانہ آفت وانشود نماہ جماعت
ہا میکند خرمن سرپی گردنش ٭ رشتہ ہا اینجا زضبط خویش
موج گوہراند ٭ حکم دل دارد نفس ہم گر نباشد شبنوبش
گنج گرددخاک اگر برہیزد از عرض غبار ٭ لعل بندد سنگ
اگر دزدد شرر خندیدنش ٭ شمع را در خلوت فانوس نوردیگر
است ٭ ای خوش آن بیدل کہ پاس راز الفت شد فنش
پوشیدہ مباد کہ این آگاہی انتظار عالم غفلت بالکلیہ
از اہل خدبہ وسلوک رسید ودر صحبت ہرکی ہمان ضبط
آداب وستر حال سکوت مند غیر از طبع حق شہودش

همچنین معمای این کیفیت انکشافت و جزئیات عجیب نمایش
معنی این اسرار از دیگری منکشف یافت و همچنان آثار
قدرتی که از آن نثار کمال بظهور می پیوست در مقام دیگر
صورت وقوع نسبت بحکم الفت تنهائی که رفیق
این وحشت سرشت ازلی است هرچند اقبال سعادت
حضورش یکدو ساعت پیش مساعدت می نمود و
آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود نسبت بجمیع
حاضران بمجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال
خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش
مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد و اگر گاهی در
غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر می شد و بمطالعه
اصلاح آن امیر سعید صله اندوز این جنس مراحم بیا
میکردید که نثار موزونی ذاتی از آن کلام سرخوشی بیام
روشنست و معنی ملا مید الرحمان از مقالات
شوق ابیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع

این گرفتار بجز سلسلهٔ تحیر بازادگی و بی تعینی می‌شود
و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی
او امتیاز نمود رباعی آنکس که جبین سجده فرسا دارد
گر منظور کرم بود جا دارد * خاک است نظرگاه فروغ
و مهر * آئینه تسلیم اثرها دارد * مروزی در حالت
شگفتهای بیدل خلاصه کرام میر عبد السلام که با
آنحضرت نسبت اخوت داشت سجاده بقریب بعهده
لب اظهار گماشت که اگر این قسم قابل صحبت ارشاد منقبت
بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش بکمتر زمانی
عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی
رسای شهرت پذیرد بزبان تبسم عنوان فرمود اداء
آن طایفه است که از لا با فضل حقیقی جوشیده اند ابداً
احوال شان در حق انوار غیب پوشیده تربیت ما ل
اینها باطن اسرار نبوت است و اعانت شامل ایشان حقیقت
انوار ولایت لا خوف علیهم از آئینه ظهور شان جلوه فرما

وهم لا یجحدون از سیمای طینت شان چهره گشایا را
باستفاده طرفین ودیعت هم بهم سپردنست و بانشعاب
بلکه بکر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بمقصد ولی خواهشها
حق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجوها جاده سیر از
منزل خواهد کشید **غزل** ای خاک بنوا چه قدر رنگ
وحشتی ۞ ای لعبت قضا چه بلا جلوه کاشتی ۞ نوبتی که
آسمان بخیال تو پست شد ۞ ای گرد عجز این چه علم بر
فراشتی ۞ آفاق سوخت برق جنون خیره دعویت
عجز شرار اینهمه آتش نداشتی ۞ کلکت بروی صفحه
امکان غبار ریخت ۞ آخر خط که بود که بر هم نگاشتی
بسیار پیش رفته از خویش باز گرد ۞ جائی قدم زدی
که ادب هم گذاشتی **نکته** حسن اگر بستایش آینه پرداز
در خور جلوه خودش باید شود ۞ و معنی چون بتوصیف
لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود ننگ توجه
کمالست بچهره منظور کلف نقصان جایز داشتن و

و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخرامش تصور نیایان
ذره موهوم در غبار نیستی جبهه تسلیم ناپیدای بسود
گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطره
معدوم در قعر ناکسی بر شحه مهر نمی پیوست برکف بدت
اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را
که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهش
نباید شمردن و قطره را که محیط سامان بزرگی بخشد
جز بدر جلگی نام نتوان بردن ٭ ای بسا آئینه کرد رد
تغافلهای حسن ٭ ریشه داری از زمین یاس سر بالا
نکرده ٭ ای بسا تخمی که از بی التفاتیهای ابر ٭ خاک شد
٭ زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد ٭ شیشه ٭ در محفل
افسوس امکان چون حباب ٭ خود بخود در هم شکست و
پای سودا نکرد ٭ گر همه رنگیست موقوف بهار جلوه است
ور همه بوئیست بی گل بال شوخی وا نکرد ٭ همچنان کز
حسرت دیداری بالد نگاه ٭ ناله را هم جز هوائی قامت

رعنا نگردد تو قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا تو گیست منظور
تو شد کر علم استغنا نگردد تو نکته حکم الفقر اکشف واحد
بمناسبت محیط جهان کلی است یعنی حضور نشاء وحدت
که در انمقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته
است و توهم دوی پرده ناموس یکتایی نشگافته
بحب لطافت اشیاء این مرتبه هر گاه بمبالغه توصیف
غیرهم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب
اشیاء ارش پوشیده اند و اگر بارایش عبارتی پرداخته
اند جز طرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیگانگی
طبایع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزی است یعنی امور
عالم کثرت که درین چار سو جز اجناس مخالفت
اشکال و الوان بر هم نچیده اند و غیر از اسباب
تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت
نمای این موقع اگر همه چشم بصورت خود می گشایند
چون عکس آئینه غیر از نقش دوی مشاهده نمی نمایند و

وہر چند سر تحجیب خود فرو می برند چون شعلہ قدم جز بکام
اژدہا نمی سپرند ازینجا متحقق است کہ ناقص طبیعتان
دبستان کونی از فہم کملا ہی درسگاہ الہی دور اند
وپست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلی
معذور کثیف معین از لطیف مطلق چہ وا نماید
وزنگ کدر از صفای آئینہ چہ پردہ کشاید غزل
حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس ٭ ہرزہ نیکیر
است خاک از عالم بالا مپرس ٭ صحریان حال ہم در بزم
حال آسودہ اند ٭ زین عمل وسودہ طبعان ہوس ہیجا
مپرس ٭ آشنایان حقیقت از جہان بیگانہ اند ٭ وحشت
احوال مجنون دیدہ ای از لیلے مپرس ٭ فکر تسو تا یابی
از بیرنگی معنی نشان ٭ از نگہ غیر از سراغ رنگ صورتہا
مپرس ٭ ہر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر ٭ خبر حلہ
گاوخر از مردم دنیا مپرس ٭ ادمی از ریشہ استعداد
باببار ہی اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو ونما و معنی

ادراکی ترکیب اختلاط افرجه مستعد نقوش چون وچرا
درجات استعداد از نشاء شیونات ذاتیه تا افعال و
آثار اسمار صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل
است و لانزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار
دور و تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان
ظهور بازاد کان جهان وحدت که حصول ثمره شعور اند انقطاع
مناسبتی است در کمال جدائی و کثافت پرستان داد
آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال
مواصلتی در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام
در علم حقایق بعلت نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خواص
از وضع کثرت از بی توجهی است نه نادانی پوشیده نیست
که کثرت تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج
حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بستان نه پردازد از بی
نیازی منصب عزت و تقیم استانزادوری نسبت صدر
از نارسائی همت و قصور فطرت ست طایفه که محرم حقایق

موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند
محض صور پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط بهر از خود است
بلکه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآمده برگیری
تو اندر سینه نشاید ق گر زنده جوشیده است اسرار دل
چون ببینی زنده رسته دل است ٭ در همه از ریشه است
ایجاد کل از ریشه یکسر رشته است و کل کل است ٭ گرچه اجزا هم
هم کل کرده اند ٭ هیئات مجموعی اینها کل است ٭ همچنین مجموع
نوای غیر نیست ٭ هر یکی در گلشن خود بلبل است ٭ تخت
پرورست حسن از یکدگر ٭ ابرو بی نیاز از کاکل است
روزی میرزا ظریف از راه نقدی که برکانرا در تربیت
فرزندان لازم است چون فقیر را با بینوایان عالم فقر بی
اختیار جوشش میدید و با خاکساران طریق فنا ناگزیر
اختلاط می شنید شکایت مضمون طوماری بعرض حضرت
کشود و کلمه تحریر نسخه بچشم معنی سواد وا نمود که این زبانها
نقد آگهی ناممکن است با جمعیتی چند که متلبس فرقه تقلید اند

هیچ شد و بگمان سودی که جز خسران متصور نیست در تضیع
اوقات میکوشد با آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر
نگاهی درس معنی بکمال میرساند و کلامی مدرسهٔ تحقیق
بنقطه اشارتی از سبق ما سوی ورق میگرداند کم وقتی
هست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این
فیضش تاملی بکند اگر بهره از شعور داشته باشد می باید این
فرصت از دست نگذارد و بحضور این دولت عظمی نفسی
بر نیارد و در خانه آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت
نورست و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار
انفعال از بصیرت دوری غیر التزام این شیوه بجز نوحه
محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی
نصیبی چه میتوان نمود غزل با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما ٭ پرتو خورشید چون
در خاک نتوان یافتن ٭ یک زمین تا آسمان از اصل خود
دوریم ما ٭ در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد ٭ سخت با

برجاست جهل نا بگرظلومیم ما ؤ باوجود ناتوانی سربگردون
سوده ایم ؤ چون سنه نوسر خط عجزیم و معذوریم ما ؤ تهمت
حکم قضا را چاره نتوان یافتن ؤ اختیار است چند انیکه
مجبوریم ما ؤ مفت ساز بندگی کز غفلت وکر اگهی است
بیش نتوان یافتن کار یکه ما موریم ما ؤ بیجد در اغوش و هیچ
است محو برکنار ؤ کار ا باعشق بی پرو است مغروریم ما
اشارت معنی بشارت باین مضمون اثینه ارشاد پرداخت
که دانا را از سطر هلال عرض نسخه کمال نباید خواست و بر
ریشه نهال دامن گلچینی نشاید است در ائینه ظهور انسان
که تجلی گاه مراتب اسرار است و مظهر رموز افعال و اثار
اظهار هر صفتی متعلق الی است وگل کردن هر رنگی موقوف
زمانی اما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیادی
بکمال متانت و استواریست و بساط طینت این خاکسار
نژاد در نهایت صافی و همواری الاجوانی مقتضی بی پروا
از منشکی مستلزم رسانی امید که او قاتش بهیچ وضعی تلف

جمعیت نه بیند و اشتغالش در هیچ حالتی تهمت غفلت نچیند
دماغ آزادیش سرخوش جرعه ذوقی است از زلالی نشار دو بالای
وساز بی تعینش بیرآهنگ نه مرتبه شوقی مژده اقبال عروج
نوائی در مقامیکه زیر و بم دانش و جهل بر یکدیگر می پیچید
وصاف و درد اقرار و انکار باهم می جوشید این تهم
نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود
وچون شعله خموش چشم بر نقش پا دوخته نه چون نگاه
شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعله خموش جرات
آرایش زبانی ـ غافلان سرگرم طعن و صحرایان مست ثنا
من همان آئینه حیرت پرستیها حیرتی پیش و خلقی از پشت عبارم
آسمانها در نظر و من چشم نقش پا حیران نسبتهای خویشم
چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت
زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب غوث نگاه
بنیان و در تمیز کیفیت احوالت غبارالود کلفت ناشناست
د فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایه عجز نارسائی

کسوتی نپوشیده که بچشم هر کس نقاب یقین گشاید و برنگی نجوشیده
که امتیاز ها از عهدهٔ تحقیق بر آید جائیکه آفتاب آئینه ماه
پرداز دو دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهی است و هر جا
لمعه انوار قرب بساط و دوربینی چند تصور انگیز شبیهه
سیاهی اگر طبایع یکنه او ضاعت وارسد جای اعتقاد
است نه محل فضولی ارشاد و اگر جوشها بر مزاطوارت
پی برد عالم تسلیم است نه گستاخیهای تعلیم میرزا را در همه
معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحهٔ خیال نباید
نگاشت اینجا سعی ناصح باعتقاد خود مصروف تحصیل
کمال است و منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هر گاه مد
معنی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد نبار مرطولی الفاظ
نباید رنجید و هر جا حاصل جست و جو ها غیر از وصول مقصد
متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید گردید و شا
از تو مقدار چشم فضل اندیش ؛ در ویش باندازه دود
دل ریش ؛ القصه کسی از طلبت غافل نیست ؛ هر کس

میخواهدت همان درخور خویش * الحاصل این تاکس حساب نیاز
همین نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردیده
این مشت گیاه بمقدار از رشحه سحاب توجهش ابزی قدرت
طوبی هم رسانید هم درخور برگهای کیمیای اوصافش
بود که ذره را باقبالی شمس و قطره را محیط و انمود هم
از قانون عاجز نوازیهای اوست که امروز مسطر
بیدلی بهزار آهنگ استغنا می نازد و خزینی ناله بیکسی
بچندین نوا علم بی نیازی می افرازد خامه سجده خرام
غم نفس آرائی دارد تا بسواد صفحه دیگر میدان جبهه سیا
طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی میزند تا در اوراق
عنصر دوم زبان تقدیم شکر کشاید * تا بهار زندگی
دارد سرو برگ نفس * مو بموهم آشیان سجده تسلیم او
مرگ هم زان آستان مشکل که سازد غافلم * هر قدر خاکم هوا گیرد
همان تعظیم اوست * با وجود غفلت از سازم نمی بالد دو دی
گر رجا کرخوف آهنگ امید و بیم اوست * ... تا نگ

گل با شوخی سنبل بهار آلوده است ٭ آنچه از اندیشه‌ام گل
میکند تعلیم اوست ٭ خاتمه ٭ نگاه تأمل حقیقت سواد این
همت غبار بی توجهی مباد و عنان توجه فطرت نژادان
کلفت ضبط بی تأملی مبیناد که هر چند اندیشه مداد این تسوید
بکلفم مدد داده چراغ صحبتها روشن است و ساز شیرازه
این اوراق بکسر تار قانون استفاده قرین اما آغاز و
انجام عنصر اول بیمنت اقبال احوال طایفه ایست
که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال بدایت
حقایق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل
بصفات اعلی درجات ایشان متعین گردیده تحریر خامه
که منقطع از شرح احوال شان مژگان تأمل تواند گشود و
سعادت رقم نامه که بسطری از کتاب اوضاع شان
سواد معنی روشن تواند نمود ٭ ای بسا معنی روشن گهر
حرص شعرا و خاک جولانگه اسپ خر اهل جاه است ٭ و بسا
نسخه که در شکست تشویش طبع ٭ زر سیاه آید از لوح و بر

شادست ٭ حوصله مشتاق که از طبع رنگین مضمون بلند ٭ که همه پای
بر افلاک نهد در چاه است ٭ مرجع معنی این سست خیالان
دریاب ٭ تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است ٭ اوج
اهل صفا باش که در علم یقین ٭ وصف این طایفه تفسیر
کلام الله است ٭ پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین
نسبتی که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا
بر فرق ناموس سخن به پخت وصفای گوهر بی نیاز
که طراز فطرت دریا همتی که تلاطم امواج احتیاج
آبروی معنی در پای ستایش دونان بریخت اگر فهم معنی
بدرجات نشاء تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش
نتوان شمرد و اگر کسب کمال بصدر محفل تقدس نخواند در تنگ
ضلالت ابدی باید مرد مثنوی ای که تعریف سلاطین
کرده ٭ مشق تعلیم شیاطین کرده ٭ چیست تعلیم شیاطین
حب جاه ٭ ای شیاطین مرشدت رویت سیاه ٭ فخر
طبعت طرح شاهی بیش نیست ٭ کانه تخت کلاهی بیش نیست

بیش نیست ٭ امتیاز تا بدانی شاه کیست ٭ این قفس پرورده
وهم جاه کیست ٭ بر سرش افتاده آن زرین جام ٭ آمده
پایش بسنگی تخت نام ٭ تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
او چو آتش درمیان آن دو سنگ ٭ فی الحقیقت آتش است
آن شاه نیست ٭ لیک هر آتش پرست آگاه نیست ٭
قرب این آتش بلای جان تست ٭ برق دین خرمن ایمان
تست ٭ گر بنزم شاه قرب اندیشه ٭ همچنان زردشت کافر
پیشه ٭ رفته کبر انگیزه و نیست زردشت ٭ و نیست هرگز حق
پرست آتش پرست ٭ نکته ٭ کمال حق منزه است از عبارت
که تحدیدش صرف مبالغه نمای و مقدس از معنی که در ستایش
دفتر وهم کشائی اگر بانجمن مدح خاصانش بار توفیقی
توانی یافت حصول دولت عظمی مپندارد اگر بتحصیل و
مقربانش راهی توانی شکافت وصول مقصد اقصی
شمار که آشنای وضع این گوهرستان بر تمکین
محیط وارسیده نیست و محرمی بساط این غنچه خیابان

بعالم جمعیت بهار آرامیدن زبان در مدحت ارباب دنیا
جز آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و ورد ذکر صفات
این طایفه غیر از چاشنی لذات سعی نمی شمارد و دران
محفل بمقتضای غلبه حرص تکثیر مبالغه ریا تصور رود در
مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گری حیف
عباراتی که زمینهای اراده اش نام جیفه بر آید و افسوس
معنی که از آئینه لطافتش مدعای کثیف چهره کشاید
اغنیاستایان که سررشته قیل و قال بدرس معنی توفیق رسانیده
اند عنان همت شان بنعت احوال ارباب فقر باز گردیده
ذکر محبت این سرچشمه ها طهارت آلودگیهای بیان ست
و ستایش اخلاص این روشنان کفاره نامه سیاهی
از زبان ۵ وصف آنهایی که شاه مطلق اند ؛ اقلیم
موصوف اوصاف حق اند ؛ جاه شان حق تخت
شان حق تاج حق ؛ از جهان خاک تا معراج حق ؛ بسکه
با فقر و فنا جوشیده اند ؛ خلعت نیرنگ حق پوشیده

شوکت شعار را علم افراشتن ٭ از سر دنیا و دون بر خاستن
تاجداران جهان بیزوال ٭ کشور آرایان ملک ذو الجلال
خاکساری شان کلاه افتخار ٭ تا توانی دستگاه کبریا ٭ آسمان
قصر دولت بیدرمی ٭ اوج عزت انفعال برتری ٭ بی
تکلف شاه درویش اند و بس ٭ در سجود دولت خویش
اند و بس ٭ از خم تسلیم خاتم آفرین ٭ سجده طغرایان
پیشانی نگین ٭ لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مال
را شهود معنی این نیرنگ شعربان نه آنقدر از وهم پرداخته
که برنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه بیند و لمعه
حقیقت این استغنا سرشتان نجهد آن از هم گداخته
که از آلایش جهان مجاز بخیال کدورتی بپیوندد از
خوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیاز حاصل کائناتم و
از زله اندوزی مائده انعام ایشان سیر چشم نعمای
موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیره
جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری

صورت نفر قدام رونی نمود و بعد از استفاده حصول
اند و لتها تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت
معانی افاده و استفاده مبنی مشترک و انکشافست بلکه در
هر مجمعی که نا مور ورود کرد و دید خبر بر تو معنی خود شمع آن بساط
ندید و بر قانون اسرار هر محفلی که توجه گماشت غیر از زمزمه
شوق بیدلی نوای دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده
آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافته همان لمعات
آفاق تسخیر غزل گرد سنجم جو نثر انان سرفرازم کرده اند
سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند رنگی از شوخی
ندارم حیرت آئینه ام اینقدر صاکل خاک تعلیم نازم کرده
اند صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت کز شعور
هر دو عالم بی نیازم کرده اند نیستی سرچشمه طوفان
بهشتی بوده است چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده
اند پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم این
زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند سجده فرسود خم
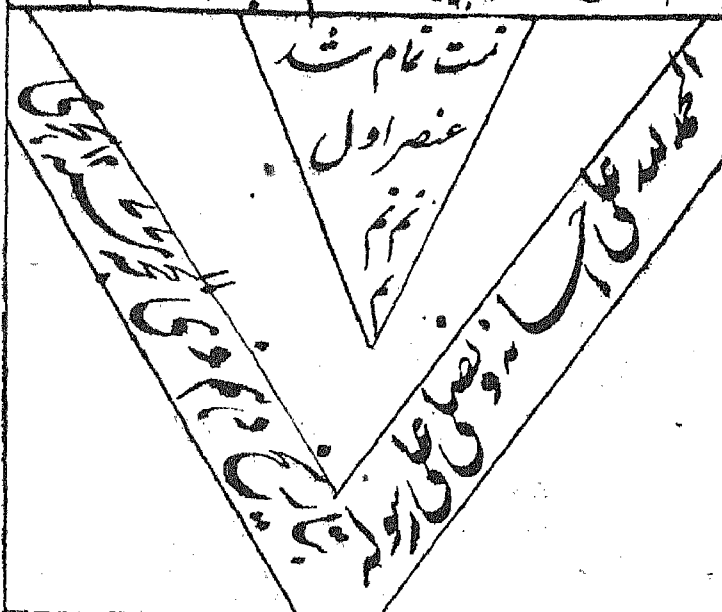
عنصر دویم در رواج شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته
بر میگرداند و نواهای از خاطر رمیده را باز بمحفل بیان میخواند سر جریده
پرزدنهای نفس عمریست در گرد کنات معانی افشاندن است
و تحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گردانیدن
اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد
اینجانب یادی میرساند و از سرجوشیهای نشاء بعضی استفاده

که مجموعهٔ نسیان بنیاد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تاریکیها
باین آهنگ نغمت قانون گفت و گوست و تمهید پرفشانیهای
انداز غنیمت پرواز آرزو غزل تا درین محفل اهل بر بساط حال
ریخته ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخته ورنه
اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام قلقل و همت کز مینای
قیل و قال ریخته نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد
رنگ ازرو ها پرید و صورت مثال ریخته در عدم تا رفته
نتوان پی هستی یافته فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و
سال ریخته دستگاه ما همان درخور سامان قیاست
شعله چندانکه رفت از خویش رنگ بال ریخته اما بسکه عداد
مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و باکمال
فرصت شماری سال عشر بمقدار گشت شوخی نفسها مستعد
ناله و درد برداشتن گردید و شعلهٔ طبیعت بسرگرمی علم
سعی افراشتن سجدهٔ شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه
حکمت پای در زنجیر میتاخت و خیال طوفان سامان

همچنان تا ال کده الفت منور میساخت یکی از طفلان
همدرس اکثر اوقات قفل زبر زبان گذاشتی و باندازه
تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش
شامه همنفسان در بوی بهار می غلطید و دوم تحریک برگ
گلشن دماغ همسبقان بر نسیم چمن می پیچید فی الحقیقت
آن شمامه شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم بیدلی نفس
ریحانی بود همان نکهت بهار امیز در شوق پروری دماغ
سخن بوی یوسف معانی داشت تا انکه روزی استشمام
موزونانی بیاض بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت
برآورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه
گل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید ٭ بوی عجبش
از دهن می آید ٭ این بوی قرنفل است یا نکهت گل ٭ یار انچه
شکستن می آید ٭ قماش آگهان نزاکت معنی رشته شهرت
این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال اگاه گردانید و نکهت
شناسان بهار فطرت را بوی این نافه بجنون بارجهان

تعجب رسانید بعضی بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل
قطعی چشم بسته بودند و بعضی بحکم تعبد قضا دامن باستفهام
انکاری شکسته همه رشتهٔ آئینه دار یقین که از رشته
ضعیف تاب انتظام چنین گوهری غریب در نظر می آید
و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید
مینماید دران هنگام معلم درسگاه فطرت سرمشق
شعور این معنی نبخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید
که اطفال دبستان کودنی بیتری کودن طبیعت اند و
نی سواران عرصهٔ امکانی اکثری افسرده همت در خور
فهم این کودنان بباز سخن خروشیدنست تا قصور فطرتها
بردو انکار بجوشد و بقدر رسای این افسردگان جولان
اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف انبوشد
در هر صورت ناقص بکمالان چشم زخم بردگیان جبال
اندو عین الکمال شاهدان انجمن کمال ق تلاش معنی
اگر خاص انبساط خودست وجه لازم است بهر انجمن کمی

تکرار ٭ دگر قبول کسان دامن هوس گیرد ٭ مباش ایمن از آشوب
رغبت و انکار ٭ شراب در خم اگر محو جوش خود باشد ٭ منزه
ست ز تشویش صاف و درد و خمار ٭ کس از بهار لطافت
ندارد آگاهی ٭ اگرچه ساز لطیف ست عالم آثار ٭ غبار
سرمه فغانست لیک گوش تمیز ٭ تأملی که خموشیست شنا گفتار
صدا بان اثر ناتوانی طاقت ٭ دماند شور قیامت ز
پرده کهسار ٭ هوا با همه ضعف فراخ و عجز نمود ٭ چه رنگها
که ندارد بعرض اظهار ٭ ولی خلایق ازین فرصت بیخبر اند
ز بس در آئینه رنگ دیده اند بهار ٭ فروغ آئینه دل که نمی کند
باور ٭ همین شمع و چراغ ست منحصر انوار ٭ اگر کمال فروتنی
تلاش شیخی کن ٭ که کوس دعی توانی زدن بیا بگذار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانی ست ٭ کثافتی بهم اندوزد و فربهی
بردار ٭ خموش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست ٭ که
دوخته است بزرگی بجبه و دستار ٭ پس از مطالعه عبرت با هم
طبایع دهما معنی از پرده عیب بانجمن عبارت میرسد

عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بی
اختیاری در معرض بیان می آورد اندیشه تمثال بفسون
قدما روشن میکرد و باری درین پرده صفای گوهر طبیعت
مغتنم میدانست و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت
الحاصل این رباعی را از کارنامه ی موزونی خود میداند و
از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی میخواند غزل
حاصلم تخم ضعیف است انچه خرمن دیده بود ی شراری
بود اگر امروز گلخن دیده بود اندکی معنی سواد نسخه تحقیق باش
ذره موهوم را خورشید روشن دیده بود ناتوانی کسوت این
کارگاه حیرتم هر رشته بود انچه اکنون جیب دامن دیده
انقدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است حیرتی را انجمن
ساز تو و من دیده بود **فصل** همان سال نسخه اکتساب
ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعه اسرار دل پیش
زانوی تفکرم نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگی
پرواز بعروج اهتزازی می پیوست و شوق بی نشانی

آهنگ در پرده تخیل کیفیتی نقش می بست بنحوی است مصرعی
چون هلال از اوج طبیعت جلوه میفرمود و بی تامل
معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی مینمود چون شغل
بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت
ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میگماشت اکثری
در عالم خیال جلوه میکرد اما سری بشوخی اظهار بر نیاورد
و اگر بعضی بر جاده بیان سرگذشت موصول سر منزل تحریر
نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق
تالیف انجمن نتایج گردید و بمرور فرصت نسخه چند
شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم از آن
هنگام سعی طبیعت بهشتیان پردازی طایران افکار
مامور است و مشاطه فطرت بغازه طرازی پردگیان
اندیشه مسرور از انجمله واردانی که در ضمن بعضی احوال
از پرده تامل ظهور نموده بود در ذیل خواهد صحبتها از حق
بیرنگی چهره وقوع گشوده بجلوه گاه تحریر می آرد تا مبرهن

گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد ق آنچه کلکم می
نگارد محض حرف و صوت نیست ٭ هوش میباید که دریابد
زبان بیدلی ٭ گر همه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست
تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی ٭ گوش دل در حیرت
آئینه خوابانیده است ٭ بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است ٭ سجده میخواهد
حضور آستان بیدلی ٭ اعتبارات جهان از کاهشم
افزوده است ٭ صفر اعداد طلسم از نشان بیدلی ٭ چشم
می باید گشودن سرمه گردن آگهیست ٭ ناله کم دارد درای
کاروان بیدلی ٭ از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر
یکنفس چیده است بحر اینجا دکان بیدلی ٭ واقعه ٭ روزی
در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جامعی
فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن
یکتائی بودند و بکسوت نگاه شرم جبهه ها بپای تعظیم بلند گه
می سودند باتفاق معنی و داد خوشه دار صد دل در

در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخهٔ اتحاد چون نشئه هزار
سر در یک گریبان واخزیده نه نبض آرزوئی از تپش
آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنای از سبقت
اندیشان افشاندن بال نفسها بکف قلم صرف افسون
شفقت فروشی و اندیشه ایکدست محو آداب اخلاص
کوشی بگذر از انجمن الفت ارباب فنا که همه عشرت
بی ساخته جمعیت انجامزه دوخته آرایش فانوس خیال
نفس سوخته کیفیت شمعست انجا ناگاه خامشی نفسی
بشمع افروزی محفل سوال از پرده جوشید و زمزمه پرداز
ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار
وجود است و نور لامع انجمن شهود هر چند شایستهٔ جمیع
کمالات کونی و الهی است و قابل کل تعینات جهان
نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب افسر کمال باشد کدام
است مستحسن نثار که معراج دماغ فطرت تواند بود از
چه جام فرمود قدر دانی که انتهای طریق

منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود
موقوف حقیقت وصول او ارزوی از مالا شمار
کماهی دلیل نیرنگیهای این گوهر است و مژده رایت
بی غرض تحصیل همین جوهر هم معنی ناعرفناک از علم
بی نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دو
تسلیش ورق تلون آثار صفات با نصاف جوهر
تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات
اندرسائی نثار تعلقش سزاوار استغنای ربوبیت خوص
اشیای بی حکم تجربه اش موهوم و کیفیت اسما بیواسطه
تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فروش دیده که این
سرمه چراغ خانه او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد
محو دماغی که ازین باده پیمانه نصیبی تواند بود
غزل چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی ٭ که این
پرده چشمت بست گر تحقیق واگشتی ٭ نگه گردید آغوش
وداع حق شناسیها ٭ سراپا وصل بودی چشم وا کردی

جدا گشتی و کدامین غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
که از انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی و غبار هرزه
تازیهای غفلت شد سراپایت و از سعی سرمه ناکرده
حاصل توتیا گشتی و حسرت از تاج کرمنا گرانی داشت
ای غافل که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی سه
غنای مطلقی را داغ صد حرص چه کردی و بجود لحقی
تامل کن چه بودی و چها گشتی و مبادا اندرق کس
غرفه نا قدر وانیها که دریا در کنارت بود و محو ناخدا
گشتی و حباب موج نغمی نقش بستی آخر ای گوهر و
در جیب تمکین داشتی بیدل حبا گشتی و بفهم هستی آینه
همراه بستی شو و چو قدر ذره دانستی بخورشید آشنا
گشتی همدران صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورد
و بقدم جبهه سایی راه نیازی سر کرد که هر جا نوائی
از ساز محفل اعیان متصاعد است هر چند محرک آن جنبش
مضراب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زمزمه

آهنگ مطلق وہم و خیال اما در پلہ میزان تامل ہر حقیقت
ور دانی کہ بہم سنجیدہ اند نفاوتہا علت اصولی دارد
دہر زیر و بمی کہ تعین اسمے گردانیدہ اند سراز پردہ
سببے بر می آرد درینصورت زمزمہ انا ہی منصور قابل
تحسین از چہ بکمال است و نغمہ فرعون خارج قانون
آفرین بکدام وبال یعنی ہر دو از یکمقام سرائیدہ اند
واز ہر یکی ہمان یک آہنگ بیرون تراویدہ فرمود
درین استغنا کدہ ذات ہر فردی از اطلاق نسبت حسن و
قبح مجرد است و تعین صفات مدح و ذم بالذات نامقید
اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجہ اعمال و افعال است
و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال
قضای عالم تحقیق را غبار ی نیست تو ہم تو و من تا حیسان
سنگ تک و تاز ہمین یقین و گمان گرد شوخی دارد کہ رنگ
ریختہ پیچ و خم نشیب و فراز حسن و عشق درینجا نمیتوان
پرداخت بغیر حوصلہ آئینہ غرور و نیاز بساط پردہ یکتا

از نوا خالیست ٭ خروش همت خلق است اینقدر غبار شد باطل
غافل از افسانه های استعداد ٭ که نیست ساز جهان را غیر ازین
آواز ٭ دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعید است از
صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند
مقرون نسبت نفی خواطر کثرت است مجرد قرار رشته داری
سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اعضا
به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبه ریشگی
صورت تحقیق تخم محال است و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم
تیر وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و
کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط
مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز صحرای
وهم رباعی در قلزم تقید که جوش صور است ٭ هر موج بصد
رنگ طپش جلوه گر است ٭ اما در عالم شهود اطلاق ٭ صد
بحر و هزار موج و کف یک گهر است ٭ منصور که بحکم بی
تعینی قطره محیط اسرار تعین ذات در هیچ حالتی دامن

استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خویش از جوش
عرض یکرنگی نیاسوده تا غبار خاکسترش همان پرافشان
نوای یک آهنگی بود وعون که از خاکساریهای تعلق
غنا با غرور اسباب شوکت نساخت هنگام امتحان
رنگ استقلال در باخت هرگاه دفتر گیر و دارش در
آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات بر
گرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی هارون
برخواند ق هوش چون شد آشنای اختلاف زیر و بم
چون صدا پرواز هر آهنگ از جا میبرد گر شوی محرم نوای
پرده تمکین ساز کی فریب نغمه نیرنگ از جا می برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب صلح گر از پا
نشاند جنگ از جا می برد خلوت آرای عدم میباش
چو شمع خموش ورنه طوفان شکست رنگ از جا میبرد
در محفل وحدت شمع شهود جز یکی متحقق نیست پرتو اختلاف
از کجا بظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز

نشو و نماست ناچار هر برگی هزار رنگ میخند و بس کذب
لازم کثرت نمای ست و صدق دلیل وحدت شناسی
همچنانکه اظهار رغبت از فقرا بفقر و غنست دعوی غیب
از اغنیا در وضع جمعیکه غیر حق خبری ندیده اند و مدارد
خود را بکدام صفت منسوب نمایند و فرقه که جز با سوی
ندیده و خته اند در دعوی عین چرا مشتعل بر بنیانید اینجا
دستایش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لوکشف الغطاء
ما ازدت یقینا مخبر ست و در نفرین انقلاب یعنی تفرقه
عالم تقید کیف کان عاقبت المکذبین شعر ق
سلطنت سرمایه توحید توان ساختن یعنی اینجا رشته
اظهار وحدت در هم ست خاک هستی را بساماں طراوت
گل مکن لغزش پا از مقیمان زمینهای نم ست اعتبار
غیر بسیار ست در اسباب جاه با فقیری ساز کاینجا هوا
خو کم ست رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند ای
اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم ست عبرت حاصل کن ای

غافل ز نخل میوه دار ٭ چون تعلق بار دل شد دوش استغنا
خم ہست ٭ در بہار این مقالات یکی از آئینہ داران معنی
اخلاص کہ بخار خار حسرت دیدار چمن از روی ترتیب
دادہ بود و باندیشہ لقای فردوس تماشا در تمنا ھا
کشودہ رقعہ بصد شکن خم اوضاع نیاز پیچیدہ و ہزار
رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی ہم چیدہ نزد آن شمع
شبستان معنی فرستاد و بتحریر این بیت مطلب
کلی عرضہ داد فرد نتوان در کلبہ با ہم شبی را روز کرد
بوریا گر نیست نقش بوریا افتادہ ہست ٭ پس از مطالعہ
روی التفات بجانب فقیر آورد و بخطاب توجہ سرافراز
ارشاد کرد کہ ما را از تصدیع عبارت آرای بر آرد
بی تکلفانہ جوابی در خور مدعای سائل بنگار مضمون آنکہ
تو ہم نقش بوریا خواب تحمل را حیت کیشان و تخیل کلبہ کاشانہ
نذر عشرت عبارت اندیشان اینجا سادگیہای نقوش
امتیاز نگارخانہا دمبدم دارد و غبار ویرانی و ہم وطن

از عبارتی دیگر سر بر می آرد حضور بیخودی ما را بستر بساطی
دعوت نموده که بتکلیف هوش رنج وداعی باید کشید
و شهود حیرت بتماشای گلشنی از خود نبرده که بتشویش
جنبش مژگان از انجا نتوانند و اگر دیدق ای هوس
معذور گز بدست کاهیهای فقر عشرت جاوید موجود و
مهیا کرده ایم و بپرفشانی صرفه مژگان بهم بستن
رخصت جمعیت هست اغوش تا واکرده ایم و در مقام
که ما جمعیت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد
تصور محو بسترهائی نرم است و اگر همه در آتش نشسته
ایم چون داغ پهلوی اسودگی گرم از آن سو اگر شوق
مائل پرواز است افسردگی بال جنبانیدن ندارد و اگر
ارزو دامنی بر زده باشد کنده بر پای طلب نگذارند
بمجرد هر شوقی بر دل منی منزل اغوش گشود و این قطعه
بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود جواب قطعه
خود بیاد حال ما بنگر که در ملک فنا روزگار ما زروند

وشب جدا افتاده است ٭ کلبهٔ سوکس است ونقش بود با نگار
طبع ٭ کار ما با شیوهٔ صدق وصفا افتاده است ٭ نور باده
کلبه را در عالم ما بار نیست ٭ هر کجا با ایم نقش مدعا افتاده
است ٭ کلبهٔ آتش زن نقوش بود یار را محو کن ٭ در بساط
فقر ما بنی جها افتاده است ٭ تا نخواهد سوخت از ما برنخواهد
خاست است ٭ نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است
حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی
وجد رسانید و کامهای تحقیق مذاق بچاشنی این گفتگو
متلذذ اقبال تحسین گردید بسایه پرهای بال هما بر
فرق نیاز گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا
ابواب عالم معنی بخشیدند غزل یا رب آن معنی پناه
را بغفران شاد کن ٭ خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد
کن ٭ یک نفس کو صرف مهر بید لانت کرده اند ٭ هر دو عالم
را در ود جان بسمان ارشاد کن ٭ سایه هستی که از شوق
و عایز نشستند ٭ در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن

هر چراغ که فرازستان کند کسب فروغ * پرتوش را ما قیاست
دور باش یاد کن * زندگی از ذات شان پیرایهٔ صد
لطف ثبت * وجشن شان همدوش جمعها فصل ایجاد
کن * **فصل** * در بلده تبنه وثاق معارف اتفاق
مرزا طیب که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب
فضل و کمال بود و بیت و بلند درو بانیش زیرو بم
نغمات وجد و حال سرزشته طناب معمارش شیرازه
نسخه حقایق منتهی و حضور رسایه دیوارش روشن
سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور بالغ کلامان چون
بیت بلند معنی شوق انشاء و گاهی بود و د عالی
نگاهان چون خانه چشم شمع افروز انوار تماشا
ق از بام و درش سعت مشرب گلچوش * فیض
غبار او دوش بدوش * چون حلقه زلف با پیچ
و تکرار چون خانه آئینه تجلی آغوش * **واقعه** * درون
بیت جمال الهی * کیا لی شاه ابوالفیض معانی که

حسن لطائف اسرار بصفای طبیعتش می نازید و نشا
دماغ افکار در سایه علو فطرتش میبالید هم نردبان
قصر ارشاد در اجذبه همت سلوکش تا اوج پستی نزول و هم
پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج
حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندما
رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود
وان بساط را بساطان بهار فیض مزین گردانیده قطعه
اب گوهر خاک بنیاد یکه انجا اهل دل ؛ صافی آئینه ها
باهم مقابل کرده اند ؛ فیضها فرش مقامی کاین سعادت
روشنان ؛ مدعا تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه و در تابیده اند این اختران ؛ سنگ
را آئینه کیفیت دل کرده اند ؛ هر کجا از مقدم ایشان
غباری جسته است ؛ ذره ها در خانه خورشید منزل
کرده اند ؛ قلقل مینای شان صوت بر و بال پریست
گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند ؛ هیچ

رمزی در اشارهٔ نگاه شان پوشیده نیست و از گشاد گره
صد حل مشکل کرده اند ؛ نفی و هم اثبات آگاهی است
که این حق مشربان حق نمود از ارشکست زنگ باطل کرده
اند ؛ سخن از هر دو سمت عرض مراتب بلندی یافت
و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمهٔ
عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پروای گوش
بود و شعله آواز موزونان حقائق نوا سرمایهٔ چراغان
انجمن هوش روشن گفتگو انفسی خبر بسیر مراتب عالم
مثالی کشید و عنان انفاس بجادهٔ پیمائی این وادی لطافت
معطوف گردید گاهی آفتاب در دیده ذره چون
نگاه جا نمیکرد و غبار نگهش بی افسردگاهی
کوهسار در سوفار سوزن قفس جبل ثبات و نشست و از
پهلوی محیط فت نمی خورد همچنان دریا در طبع صدف
بساط بیکرانی می پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت
میداد هنگام برق انگیزی شعلهٔ زبانان موزون

وسحرآمیزی معنی بیانان حیرت افسون نسیمی که خمیدگی
در بند بندش بساط مراقبه چیده بود و هجوم حیرت بکیفیت
دوام استغراقش واصل گردانیده آتشکده‌ی نفس پیکرش
باهتمام گرم جوشیهای دود تنباکو دمبدمی نی قلیان
پرده تخیلش کوک زمزمه‌های اشارت هوا از اسمای
الهی تاثیرات انقایض بحکم طبیعتش باثر و از آیات
قرانی معنی جعلنا نومکم را بی سخن بضمیر مثنوی طلسم خیال
نگون پیکری ؎ ز هر مو نهال خمیدن بری ؎ کجی گوشه گیر
پی و استخوان ؎ ز سر تا قدم یکدو کمان کمان ؎ نفس کز
لب او عنان میگسیخت ؎ رگ و پی ز نسل کمان بسگسیخت
کمانها بضیق نفس کرده زه ؎ بیک رشته پیچیده چندین
گره ؎ کمانخانه پیچش انگیز و بس ؎ خدنگش همان جستن
تیر و بس ؎ ز گردن نبودش نشان آشکار ؎ سر و سینه
یکدست چون کوکنار ؎ مژه سوزنی چند اندوخته ؎ سر
ز زانوش راهم دوخته ؎ زبان تا بجنبد بنجم مقال

بلبل شکم بر سینه‌اش زوال ۂ سرد کردن ۂ باد زیرا لوبهم
فرو رفته از هر طرف درد شکم ۂ غمودن نیزکان زور آزما
سرش را بگردش کشیدی بیا ۂ ضعف اقتدار
هیچ لش گران ۂ کد بردی بجا کش مزه موکشان ۂ سرو
سینه و پشت خارش تلاش ۂ سراپاش ناخن زیب
خراش ۂ زمین شدت با خار خار شکم ۂ هر عضوش
ناخن گشته کم ۂ زبان شمع خاموش کاشانه‌اش
عکس در دهان جوش پروانه‌اش ۂ صدا خارش زن
سینه خار ۂ گلو شکافی چک دار ۂ زمین خشکی پرده
ساز او ۂ هیچ خشخاش در پوست آواز او ۂ طبیبی بخیان
فغان میکشید ۂ نفس آتش صد کمان میکشید ۂ هو
قلیان بی آب صوتش نفس ۂ بازی و ضع الاکل الش
هوس ۂ مزه دار سر از جیب غمودن بدر آورده
ۂ نزاکت صداهای تارنگاه نوای سرکرده که شاه
از لطایف و بساطت کارگاه مثال بیان نموده

اندیر وه حضورتس بی شائبه بر روئی تا کلم کشوده عمر
ناظر بر دگیان این خلوتخانه خیالم و شرف تماشای
این انجمن تحیرتاک صحرائی حیرتی بمشاهده ام رسیده است
و فضای قدرتی بیکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی
اوهام را تقدرسائی بدامن هدایتش رنجیدن است و
بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام بپیشگاه
اغازش اونحیتن غبار این وادی یکسر آسمان تاز
است و نسیم این سواد تکفلم لامکان پرواز در ائینه
تحقیقم روشنست که لذت افکار چندین درجه بر لذت
انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ
و بهار قدم میگذارد و معنی غامض این کتاب تاگفتنی
است و گوهر وقت این معما ناسفتنی ان تفهیم رازش
گوش هوش میباید نه گوش حس که این حرف مکو
بار شنیدن برنمیدارد و بگذار خیالم جلوه آماده
است اما وگل انجا رنگ وصبح انجا دمیدن برنمیدارد

بروی هردو عالم بسته مژگان و معذورم و بهاری
در نظر دارم که دیدن برنمیدارد و شاه حقیقت نگاه
سطر تبسمی انشا فرمود و گفت وقتی با هم بلذات افکار
که خاصهٔ اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و
چاشنی ازان مائدهٔ حلاوت فائده چشیده
یعنی مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال میکوشیدیم
و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت
پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت
این افکار از لذت ثبت بکلی مستغنی ساخته بیقین
انجامید که طبیعت از لذت افکار البته درگذشته است
تا باین نعمت موصول گشته در صورت سیر گریبان سر
ما را تیر نهایت دامان میرساند انا ناساعدی مردور
زبان از نیم راه کم روز انو باز گردانیدن اگر حقیقت
افکار بی نیر بهاست و کلید باب معارف ذکر کو کما طلب
درین حدیقه گذار ایار اکاهی است و سبق فکر دلی

خون کن و بهار طلب و دکر مرابقه ها الفت سرزانوست و
بحرت غنچه شوکام انتظار طلب و دماغ ناز سبرق خیال
دو هم سوز و کمال وقف شورست فهم کار طلب و مقصود
از سر گریبان بفکر تحقیق خود افتادنست نه از سرگرانیهای
بی حسی درد سرزانو دادن و بدعای نائل نکبته معنی
وارسیدن بغبار مژگان و فرق بینش باشیدن معنی تفکر
غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره
گشا درین تماشاکده بفسون تخییل خواب بر طبیعت نباید
گذاشت و بفریب تفکر دامن از جنگ وضه نباید گذاشت
جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تیرگیهای
محرومی نگاه ست و از معنی کشوف معما رسیدن دلیل
وقتهای فطرت کوتاه و دیده را ترک هوسهای غنودن
هنرست و ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکترست و
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار و وضع گل آئینه پرداز
بهار دگرست و غافل از ظاهر آفاق نباید بودن

اخر ای بیخبر این بزم طلسم صورت است و نکته طینت
آدمی بحکم الناس نیام مجمر غفلت است و اطلاق بیداری
برحقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا
تا مژگان قدم لغزشی میسپرد اکاهیها بر منزل بیخبری
آسوده است و ناگاه آغوش تاملی می افشارد
هوشها بهمه بیخودی غنوده بس در بساطیکه شعور
این همه نشگی رست و ساز شهود باین غنیمت آهنگی نغمت
جستنیکه بجهه مقصوده بیداری بپردازد تا سر بایه تماشای
که ندارد تا سرمایه در بنازد وصت شناسان ذوق
حضور را درین انجمن الیتام دیده اجزات سخت المیت
و پریشان ناکردن موی مژگان صعب تامی غزل
سبک تار زیست عمر ای دیده ترک سرگرانی کن چو نگیرا
اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن چو کند آگی فسون
خواب پیش از مرگ در گورت به بیداری علاج چشم
زخم زندگانی کن چو درون بیضه خرافسردگی دیگر

چه پیدا شد و چشمها وقف پرواز است سعی پر فشانی
کن و چشم پوشیده هر چند فردوس قفس دارد آیینه
دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش چراغ
زیر دامن باشد دلیل بی نوری بهمه حال اگر بخیه
های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین
زخمها باید ریخت و اگر باین پنبه افسرده شمع
نگاهی نتوان افروخت مطبخکی زاغ و زغن باید فروخت
ن چشم خواب آلوده کلفت خانه دربسته است
سیل اگر غافل نشود آتش درین بنیاد ریز و در
همه آیینه دار گوهر راز دل است و یک کف خاکش
کن و در رهگذار باد ریز و زندگی بیداریست ابنار
جان پاک کن و صورت مرگست رنگ خواب بر اجساد ریز
رنگها در پرده تحریر مژگان خفته است و هرچه میخواهد
ولت زین خانه بهزاد گلش و مدعا اینست گر سعی نفس
غافل مباش و بر اثرهای تماشا هرچه باد آباد ریز و

در حالتی که زمزمه نامی ساز انصحبت بگوش امتیاز
میخورد و اهتزاز شوقی چون نوا یم از چنگ هوش میبرد
تامل حیرت تخیل کمری بغواصی محیط تفکر بسته بود و
برنگ گوهر هر که بزانوی تحقیق نشسته تا در
طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر نیرنگ
قدرت است و نسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات
حکمت راه تفتیشی وانماند و از شبهات تعلق جهل
برآید که اینجا مثال وشهود پرده کشائی اسرار کیفیت
هست و خواب و بیهوشی نشار پیمائی ساغر که این مصلحت
ناگاه بالقای سعی توجه چند بشام فکر بوی سلسلی
وکشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چند ندهها
ان شمامه اسرار بضبط ودیعت کرده و باغ خیال داشت
امروز بحکم عطسه بی اختیاری علم افشای حقیقت او است
ق اینخانه بفیض آئینه دارست نه کمال بی اظهار صفت
شوخی حالات بیدلیست و انچ ق گوش باش چه انگاره

چه پیدا شد و چمنها وقف پرواز است سعی پرفشانی
کن و چشم پوشیده هر چند فرو دوس در قفس دارد آئینه
دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش چراغ
زیر دامن باشد دلیل بی نوری است بهمه حال اگر بخیه
های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک کریه بدین
زخمها باید ریخت و اگر بدین پنبه افسرده شمع
نگاهی نتوان افروخت مطلعی زاغ و زغن باید خود
ان چشم خواب آلوده کلفت خانه در بسته است
سیل اگر غافل نشود آتش درین بنیاد ریزد و در
همه آئینه دار گوهر راز دل است و یک کف خاکش
کن و در رهگذار باد ریز و زندگی بیداریست انبار
جان پاک کن و صورت مرکست رنگ خواب بر اجساد ریز
رنگها در پرده تحریر مژگان خفته است و هر چه میخواهد
دولت زین خانه بهزاد کن و مدعا اینست گز سعی نفس
غافل مباش و بر اثر های تماشا هر چه باد آباد ریزد و

در حالتی که زمزمه‌های ساز صحبت بگوش امتیاز
میخورد و اهتزاز شوقی چون نوایم از چنگ هوش میبرد
تامل حیرت تخیل کمری بغواصی محیط تفکر بسته بود و
برنگ گوهر صد برکه زانوی تحقیق نشسته تا در
طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر ارکان
قدرت است و نسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات
حکمت راه تفتیشی وانماید و از شبهات تعلق جهل
برآید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیت
است و خواب و بیهوشی نشان پیمای ساغر کدامین مصلحت
ناگاه بالقای سعی توجه چند به تمام فکر پوی سلسله
کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چید بدیهها
ان شمامه اسرار بضبط ودیعت کرده باغ خیال داشت
امروز بحکم عطسه بی اختیاری علم افشای حقیقت اوراق
اینخانه نقیض آئینه وار است بکمال اظهار صفت
شوخی حالات بیدلیست هوای شوق گوش باش چه انگارد

بوجه دل ٭ افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست ٭ هر نغمه صدا بهار

قیامت جنون نواست ٭ در عالمی که ساز کمالات بیدلیست

درس آشنائی همه دیگران نیم ٭ این نکته از کتاب خیالات بیدلیست

بیدلیست ٭ نفس ناطقه که سررشته اشارت معنی نقاب لاهوت

بدست و ریشه گل کردن عبارتش آب و گل ناسوت

تعلق پیوند هر چند تماشای گلشن اسمار و صفات بچندین

رنگ وهم و ظن مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت

آباد بیرنگی بکلی از دست بگذارد و غنچه جمعیت اسرارش

از ریاض تقدس در حیرتی گشوده است و بخیال رنگ

و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده مقدمه خوابش

فراهم آوردن آن درست بر روی ادراک و امتیاز

و نقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز

غزل چیست بیداری ز باغ وهم و ظن گل چیدنی

خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی ٭ کبر و ناز دانیه

نفسی که توان بست هیچ ٭ تا و من تعبیر خواب دیدن

و نادیدنی پرده از کم وسعتهای ظهور افکنده ایم و برق
عالم نقاب از یکمره پوشیدنی و ساز هستی و عدم بست
و کشاد چشم هست و خواب بیداری ندارد و بیش ازین فهمید
ز آنیکه این بساط سرادق تنزیه از تماشای انجمن ظهور
میل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم
مثال میگذارد و این عالم اسم مرتبه ایست که در آن
مرتبه انقطاع کلی از شهود کیفیات صور صورت بسته است
و با انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته
هرگاه بساط این پایه توهم در نوردیده بخوابگاه پرده
جلال که جهان بی‌نیازی مطلق است موصول گردیدن
پیش چشم تو عالم اجسام نو نمودن مثال میگردد و ذره
تا سایه میفکند انشاء مهر داغ زوال میگردد و وحدت
افسون گردش چشمت و همه اینجا به مثال میگردد و نگاه
درین تماشاگاه و رنگ حسن حجاب میگردد و بی تکلف
بلغزش مژه دو جهان پامال میگردد و پوشیده مباد که سر

صور مثالی خود در پردهٔ غنودن پیسر میشود و انحالت وداع
هوشیاریست با حصول این تماشا هنگام چشم از
خواب گشودن یعنی قرب نشاءِ بیداری در پردهٔ غنودن
توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک است
هنوز دامن از غبار تمیز در نچیده است و در
هنگام چشم از خواب گشودن همچنان شعور کیفیات
اسماء و صفات بقوت تام رسیده بنا بران این مقام
را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه
عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف
احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازینجهت است
که بعلت ضعیف تمیز انجا صورت اشیا کماهی
نقش نبسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال
شهود ننشسته چون یقین شد که بیداری ادمی شعور
کماهی است در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای
نسبت آگاهی در تحقیق لی بیرنگیهای جمال

و خواب نفی این هر دو اعتبار بحکم غلبهٔ حقیقت جلال
پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی است و جهان
جسم قوت کمال آن در تمیز ناهیات اشیا و مرتبه
روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند بی
بیچون و چرا غزل ذات یکتا می مثال جسم و نا بینش
نیست ؛ جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیدهٔ صید الفت خویشی و بس ؛ ورنه
این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست ؛ دود سودای
دوئی تا چند پیچد در سرت ؛ اینکه میسوزد دماغت
فکر خامی بیش نیست ؛ خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی
و عدم ؛ موج این صهبا می حیرت خط جامی بیش
نیست ؛ اینقدر فرق اینجهان تا انجهان ؛ از نگه تا
چشم بستن بیگامی بیش نیست ؛ نکته ؛ شخص
بی بعضی بتخیل این دو کام اعتبار می از عالم غیب
تا نزل انجمن شهود است و از اشارات گاه هویت

بال شهادت آباد نمود نمیز جمیع درجات اسما و صفات
حاصل غبار انگیزی این دو کام باید فهمید و سیر مراتب
ظهور و بطون تماشا بهمین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید
اگر روزی چند بحسب مزاج اشغال صوری خوابش میسر
نباید یعنی بتفصیل بمطالعه اسرار بیرنگی بدو نظر باید نسخهٔ جمعیتش
بهزار تفرقه آشفتگی گراید و اختلال کسیختن از شیرازه
ربط مزاجش چهره نماید ورانفعالت طایر آشیان گم
کرده ایست بال فشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن
لیلی از دست داده سرگردان وادی اضطرار و وحشت
از استحاله کده طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی
برهم زن اتفاق حواس و قوی است و بیک جمع قدر تهای
درین تماشا معطل تر از حقیقت هیولی نقوش صفحهٔ ادراک
هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سر خط موج سراب کمتر مغشوش و
سواد لوح افکار چون پردهٔ شب یکقلم تیرگی نقوش و شغل
زا نهمان تا غافلی اگه زجای خود نشد و زین مکان تا بر بنای دل

در سرای خود نه * نغمهٔ قانون زاریت آنسوی صوت و صداست
بحضوری خامشی محرم نوای خود نه * ور قدم اندیشه دارد
حسن بیرنگ حدوث * تا نگردی شناسایش آشنای خود نه * هرچند
هوش را از نتایج جمعیت حواس است در پردهٔ تحقیق راه
نیست تا سررشتهٔ تدبیر این آشوب دریابد طبیعت بیرنگ
نسبت ناچار مائل سرگرانی و بیدماغی میکرد که شاید
باین بهانه ذره بهم آرد و باین آبادی تسلی یابد اکثری
در معرضه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت
بیحوالی محض شناخته اما معنی بیحوالی بی پرده اندکی آن
اضطراب سراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است و دوری
همان سرمنزل جمعیت ن تا نگردد مرکز جمعیت اشیه
کم * خط پرکار تماشایت پریشان جلوه نیست * تا از طرف
دامن لیلی نمیکرد جدا * گرد مجنون از پریشانی بیابان
جلوه نیست * جز حقیقت هرچه می بینی غبار نیستی ست
خاک بر سر میکند نظاره تا انجلوه نیست * نکته * در فضل بیدار از نفس

که در دبستان عالم تعلق هنوز در بند نقشبندی ابجد است
غیر از هنگام خواهش غذا حسب اوقاتش مستغرق خواب
مصروفست و نفید یعنی بسبب ضعف حواس قوی القدر
ربط با علایق اسباب ظاهر ندارد ناچار بهر نفس بحسب
حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سیری میدزدد
و نفسی میشمارد و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب
وجود غافل نیست بمفتاح اقتضای جمیع در گنجینه شعورش
میگشاید و باین ترتیب قوی و تقویت حواس بامداد اغذیه
و اشربه هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از ان نشاه کی بی نیازیها
توجه اسبابست دور تر مینماید تا مرتبه بلوغ که کمال تعلق اشیاست
میزان خواب و بیداریش بساط او ز ان تفاوت درمی
نوردد و کفه ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات
میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث
باشتغال جمعیت قدم گرفتن است و از انقلاب گشایش مجاز بدل
بحقیقت او رفتن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق بی

تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقی بتصدیع منازل جستجو غزل

سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما   حیرتست آئینه دار شیب و روی کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم   سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گلفروش شیشهٔ رنگ   پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما

نوحه پرپرواز دارد کوشش ما چون سپند   گر گداز بال و پر وا میشود منقار ما

چون شرر وحشت تماشای دکان وصلتیم   چیدن دامان رواج گرمی بازار ما

شمع محفل در کشاد چشم دارد سوختن   فرق حیرت است در اقبال تا ادبار ما

با همه پاس اعتبار عافیت پر بیخودیست   تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما

قطره‌ایم اما موج دریای کرم   دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

غربت هستی گوارا بر امید نیستی است   آه از روزی که آنجا هم نباشد یار ما

نکته

از بزرگی پرسیدند که خواب فضلست یا بیداری فرمود فضیلت یعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت است بمطالعهٔ امتحان آید و تامل جنبی بخیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیهای مغلوبی تامل رو نشست و معنی قوت غالب بی گفتگو مبرهن

ع   بیداری ما نیان و خوابست هستیم   گر تخیل و سرابست هستیم

از ظلمه دو موج حبابی دمیده ست یعنی طلسم نقش سرابیم مستیم مغلوب آفتاب
چو شد سایه سایه نیست اندیشه که در چه حسابیم هستیم روشن نشان نسخه
من چمن سواد و هم مضمون حیرت چه کتابیم هستیم سرمایه وقف غارت و امید محو
یاس یارب چه جنس خانه خرابیم هستیم تکمله غیب مطلق مرتبه ایست
که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشانه که بحسب نسبت
تا عالم ارواحش متعین گردانید غیب ممثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان
کثافت آرای غیب و بصور کیفیتی نقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت
یعنی ختم مرتبه بیدای پس غیبت مطلق یعنی حقیقت حقایق خفای محض است
و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی
تنهایت مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور
شهود یعنی حس و شعور غزل همه عیب شهود اینجا نیست جمله اخفات
شهود اینجا نیست صحبت اصل بر سوسن و گل نیرنگیست خبر چمن سرخ و کبود اینجا
شعله خاکستر محض است آخر خبر دمی گرمی دود اینجا نیست نتوان
جلوه مطلق دیدن آنکه این پرده کشود اینجا نیست اعتبارات همه
اوهام اند تو عدم باش وجود اینجا نیست الحاصل از در فیض معانی

رنگین نشئه صحبت آغوش کیفیت بهار گشوده بود و شور عبارات نمکین در و بام چاشنی
تبسم سحر اندوده سر انجام صحبت بذکر معنی وارستگی کشید و در گفت و گو ابجد
انشای بی تعلقی ختم کرده بهر یکی از حضار مضمون از خود رفتنی بجلوه تقریر رساند
و بیچارگی زبان آزادی بیان بال بی نیازی افشاند مثنوی شور وارستگی
عنان انداخت   لفظ و معنی بهم گره می تافت   خامشی گشت تا قلم آواز شد
قفس چون سحر پر پرواز   قدمی جلوه داد داماان هم   نگهی ساز کرد مژگان هم
تا نفس شوخی معانی داشت   دل نفیرک پرفشانی داشت   قلم شوق مست
طوفان بود   مصرع حسته موج سامان بود   رشحه از ان مزاج بیتی
مزرع تمنا بضاعت سبز کرده ریشه خشک شعر قلم گل چار برگ این رباعی
بعرض شگفتگی آورد رباعی   بیدل زغم و نشاط دوران بگذر   از هیچ
کم مشکل و آسان بگذر   در گلشن دهر چون نسیم دم صبح   آزاده در آ
دامن افشان بگذر   تا پیمانهای جرأت تقریر باد پیکاه صفحه تحریر سر
گذشت و با امید عطیه اصلاح در نظر معنی فهمش عرضه داشت بس از مطالعه
ساغر نگاهی بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حرفها نرا سرشار کیفیت
خطاب کرده که از مصرعهای انجام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ

آینه حسن بیانت می زداید از جادهٔ انصاف در نباید گذشت که این صفحه سخن پایه
سخن بطاق گهر رسانیدن آثار بنای ندرت است و در مرتبه رشکی پهلو بمعنی جنابهای
بلند زدن لیل ابیاتی قدرت بر این شعله جاموش غافل منگرید و این طوفان
حیرت خروش بیخبر مگذرید بعد از آن محیط فیض امواج تحسین بآن حجم گشود و
بعبارت این جا صله دوام شوق عطا فرمود که یارب دماغی کامل اثرت بر فع
نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شخص فطرت بسپاری این چار آینه
افت حیرت چشم زخم مبیناد رباعی بیدل سخن از جهان مطلق شنو   از قید برآ
بیان مطلق شنو   حرفی اگر از توکل کند از حق دان   تحسین هم از زبان
مطلق شنو فصل وقتی میرزا قلندر بر لب حوض آنی ساکر صافی زلالش
نسبت قطره بکوثر رسانده بود دوا رسیدگیهای امواج سراپایش در آب
گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نسر فلک رشحه تشنگی
میچکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاه اشک حسرت میگرداند
کیفیت بالیدگیهای حباب موجش صد سرو گردن بلندی نثار کردن
نگاهی لطافت عینک آرای صفایش بعمق روشن سوادی نسخه گرداب
ابی کند هیچ او بیاهی ندهد   غیر از ماهش فلس ماهی ندهد   ماصی نهی اگر زند

دست انجا باخترزبانش سیاهی نزند مجلس جشنی پرداخته بود طرح
بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش راحت یکساغر
سرشار رسیده و گوش تامل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پرده آهنگ
می تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و
غلغل نغمه سرایان فضای هوا را بشوخی منقار بلبل نوپر نمایانیده فرش محفل مصلای
طاعتی لبریز رکوع و قیام حبابهای حلقه مجلس رشته سبحه گردش تمام جامها
پیدرپی نقش پردازی مطربان با روانی طبع موج و ساز نوای یکرنگی و تر زبانی
مضرابها با لطافت صدای آب کوک زمزمه بم آهنگی دوش چکیدنهای عرق
از سر هوش در گذشتن پل مستقیم عالم آب و خوش دمیدن تعلیم خمیازه از پوست
بیرون آمدن بهارس اشارت حباب کردنی بوداع کلفت و تنگی مینای بی نفس
مهیای خوش نشئه شوری رشته ساز بشوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب
گوش و دادن غزل تشبیه گر به سنگ می آمد نوای پهنک داشت جام
اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت ساز صحبت بسکه گرم شعله آواز بود
تار تار رشته شمع از خموشی ننگ داشت هوش تنها و نفس سازی نمی برد از ساغر
بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت چینکلها سینه بدیهه انشای

مضمون بیخودی گرم شغل صراحی تازه پیمایند و هی بیتابیهای نخوت کمر سلسله بری
ابجد جنون سرخط ایجاد دوده اند دماغ هوش را بنیاد تپ‌پاشی شعلها یکفلک نذر
نثار آفتاب شتابانی و انداز چراغان صد گلستان چشمک پیمانه گردانی تماشا
یکرنگی دوستان بزم خوی جام و مینا و بالا و نغمه الفت آهنگی حریفان بربط
زیر و بم ساز وحدت توام عبارت نگاه ز نسخه تحقیق مراتب جمال و هم
معنی آگاهانه از مشرق وضوح وقت خیال کامرانی ها می اختلاط چمن و باغ
فواید صحبت و طرب انگیزی ارتباط بهار نزاع غنایم فرصت مثنوی

لب ساغر باین نو البزر کاخر کارها تهی دستیست قلقل شیشه ست
این آهنگ که شکست کمین گر هستی است ای حریفان غنیمتی شمریم
ناهی اینجا بقید بی مستی است نایه نشار بلند کنند که جهان تخت
اهل پستی است نشاه هفت اداعی مست زندگی جام فرصتی مستی است

در حالتی که گردش چشم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل
گلوی صراحی کوچه از یاد رفتن نشاه پرستان هر نسب متعلیه که قدرت
افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل کشیدی و حسرت آهنگی
شوق نوایش از پر و بال بلبل پرده گوش گل دمانیدی در محفل رباعی

حرکات بمضایش نغمه خیز تر از رشته‌های ساز و شمع افروزی ادا اشارات
سرانگشت تا نقش روشن بیان تر از شعله‌های آواز برق سیلی از پای گلکب
کفش حیرت آئینه دف فریاد خیز و بحیرت الفت نوائی گیسوی چنگیش
مژگان تیغ آئینه سیتار ناله ریز تیغ چمن مضراب شوخی که بهار آهنگی سازش
عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش زخمه تا نقش تا بکت پرده زیر و بم
سحرش زمژگان تا نگه یکرشته قانون اعجازش پیرا و یکبار حسنش نقاب
ناز بگشاید بر رنگ رفته صیقل کم کند آئینه پردازش بهر راهی که شد مطلق
عنان غم شوخیها غبار رفتن اندیشه مضراب جنون نازش نوای کریبا
بوس لبش بربابی پرده پیمند زیب بربال دبا نگاه چشم غمازش ز حیرت
کاری هر رنگ طرز دامن افشانی هزار آئینه بند و بر پر طاوس پروازش نو
بهر جا بود بعزم رقص فال قامت آرائی قیامت خون شد و گردید بر گرد
سر نازش شوخیهای انداز اصول در حشر کده بساط نظر تا گرد حیرت
گستری نشست و گلبهای شعله رقص پنبه زار جراحت دلها ریشه شرر
میکاشت ناگاه از روجهای ساغری کیفیت چشم مشتاقان سرشار نشاء
انتظار و بذوق کامیابی بوس لبش سر تا پا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال

سرخشمیه مراد از ند حرکت سست ساقی لغزش پایش گردید و ابروی کج تیغخانه غضب
بخاک بیجا اصلاحی چکیده غرور ناز تیغ تبسمی بجوهر خشم آب داده و زبان بتکلم لمعه برق عتابی
گشاد که این ناقص کمال اداب شرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیبا است اینکه فروش صهبا
ستان و لغزش اصحاب شعور ناهنجار تر از خودداریهای ساغر پرستان وضع تنوخیهای
بلبل از باغبان نباید پسندید و جنس بیباکیهای پروانه از مجلس مستوران خرید
قطعه دیده ها از بست از تقلید کوری شرم دار تا بینجا انحراف از وضع
خود مقبول نیست همچنان که شرب دیوانگی در دست عقل در خرابات
شکیبائی چون معقول نیست مقتضای حال هر کس شیوه خاص است و پس او
قدر غفلت گزند از جهل هم مجهول نیست چون سررشته تردستیهای
ساقی تری جبهه شیدپا سلسله طراوت موج صهبا بخشگیهای لب جام
انجامید قدح از فرط ملال شکستگی چون آبله شکسته در آتش نشست
و باده از انفعال محرومی بسراپای خود نمای عرق نشست و وسعت آغوش
آئینه نازش از مژه بهم زدنی بتنگی در نشست پسندیده شمع شعله عتاب
از ستم کده انجمن خجلی زیاده بر وسعت تبسمی نخندید یعنی لب از افزونش فریاد به
ساغر رسید و آتش بعد از خجلتش نشاء قبول گردانید خوش آن حباب وفا نشاکه

نرگس یار تغافل زده واغوش صد نگاه آراست تبسمی که به برگ گلش نفس
وزدید همان به پردهٔ زبانهای عذرخواه آراست رسید و ساز شکوهٔ غبار
دلها کرد شکست دامن ناز یکه صد کلاه آراست دران هنگام پیمانه ورق
این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش افراشت و بنیای هوش
مجلسیان را بید بیه حیرت انشای طاق خصلو بیخودی گذاشت ز دست
ساقی اگر جرعه چکید بخاک در ابروی تو چرا موج ناز چین انداخت ز رشته در کف
ساقی ز لغزش جام که گویم از کفش افتاده آن این انداخت دمیکه چشم تو سوی
پیاله کرد نگاه قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت بحسن شوخ زبانی عتاب کن که
چرا بجام آتش از ان لعل آتشین انداخت پیاله حیف که در بزم شوخی نازت هزار آئینه
آب رخ آتشین انداخت باری در صلای قبول این نظم نفس لی کلیم نوای مرحبا استقبال نمود
وا برهی حباب آهنگ تحسین طوطیان ...اضع کشوده زبان موج می از لب ساغر شور
تحسینها ریخت و کلوی مینا بجنجره قلقل زمزمهٔ آفرین انگیخت قطعه بیدل
نفس سوخته اندوخته ام داغ کهنه تبازگی مشتهرم زان شمع گردش سوخت در
محفل بزم انسب کف خاکستری افروده ام **فصل** روز جنابت حقایق پناه حضرت
شاه قاسم طالب شراه نجانه بیراطرافیف پرتو سعادت انداخته بود بساط آن تجلی کده

بانوار مراتب فیض نواخته سعی ازار طرز بوی ملادر دیش والد بر دمی که تمکین عبارات
بیچیدش برگ خار اخطا سبح کشیده می نزاکت مضامین رنگینش لطافت بوی گل
افسون تبسم دمیده از خانه‌ی دل ان جنیبت اخلاص بود و از رکاب پیشان موکب
اختصاص **غزل** چمن دلی که بیاد تو آشنا گردید فلک سری که بپای تو
جبهه سا گردید کسی که دست بدامان التفات تو زد مقیم انجمن بسایه هما گردید حضور
خاک جناب تو داد الیسری که نقش از خیالش چنین بجا گردید چو بیدل آنکه غباره
تیار تو شد بچشم سر دو جهان نار تو تیا گردید جمعی ز دون طبعان الهام سبق
نیز مستفیض مطالعه حضور بودند و تحریک سلسله سحر بیانی و فقرا عجازی گشودند
عبارات شوق انگیز در بعض اندیشه طبیعتها میکاشت و معانی درد آمیز در پرده
نغمها علم نالها می افراشت بر جستگی وردیات یکتا زعرصه خیال بود و بهلوداری
رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر روانی بکلم طوار کشای عنوان سلسل و
تمکین بسکسته یکدست شکست آرای کلاه نامل مثنوی چه سحر است این حسن
نیرنگ شد بود که بالیده در کشت گفتگو اگر زمزم لبریز آواز او ست وگر خلوت
آئینه راز او ست جز بیرنگی این فتنه سامان کند اگر رنگ گیرد جلوه فان کند
سخن فهم بهار است از گل میرس همین تشبیه است از گل از ملی میرس بهر جا سخن

نکند گوش باش بحیرت وطن ساز و خاموش باش   القصه از روز که ذکر
صنایع اشعار مبشر گوش مستمعان از کلک گوهر اسرار رود و بیان بدایع افکار
ذهن مشتاقان از کیفیت دقایق می انباشت شوخی ابیات منقوطه رشتهای
الفاظ را بجوش شکی بر می آورد و سلسلهٔ غیر منقوط دام بی گرهی در راه معانی
می گسترد و از غرابت طور خفا خطرها سر حساب انصاف کمال و از متانت طرز
رفعا ادراکها مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خفا صنعتی است
در سلک هر مصرع رشته یک لفظ مملوی جواهر نقطه و لفظ دیگر از یکگوهری همان
رشته فقط عقد قطار غایت همین نسق در مراتب حروف ابیات و ضوابط
همان قاعده به ترتیب عرض درجات و در اثنای بیان فواید طبع مشکل پسند
بیدل بر جاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود و تکاپوی دقت خیال راه نارفته
باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردی که بتجربه بهم رسید از هیولای
طبیعت بر تراشید و بوسیله اظهار انصیدت منظور نگاه کیفیت آفرین گردیده

مرا بر زلف رشک آید که دو بار گردیدن   که خواهم زین الم آخر زبان یار گردیدن
ز شرم خود عرق بازنده شد رنگ رخش آخر   چراغان کرد چشمش خط ز شام تار
گردیدن   گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین گنجینه

که هر چند پرتو فطرت قدمای این فن راه طرز یکه یا بیهوده تواند بود بعید نمینماید که بعقیده
طریقه‌ای بیش قدرت سلف نکشوده تواند بود مکرر بامتحان می آید با زمزمه های این نوا
تازه بگوش بیخود بهمه حال طبیعت سحر آفرینست هر چه نگارد و خیالات قیامت
کمین از هر جبینی که سر بر آرد غزل بر خموشی زبان وان در و دیوار باش چشم
حیران تماشاخانه اسرار باش نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
تا توهم فیضی بری اقرار بی انکار باش جلوه یکجا هر نفس جام دگر دارد بکف
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش از سلف هم جز سخن چیزی دگر نشنیده
بس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش رفع انکار از نسب جویان معنی
مشکل است گو بقدرت انوری در معرفت عطار باش تابع افسانه را در خواب
باید مرد و بس قابل هستی نه تا گوینت بیدار باش جز نوائی قفس نگشت گر نیست
منظور یقین باهم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش و این بیت منقوط نیز از
واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت
درج شد بجنبش نغزان چنین جنبش عجب نبست نقش نقش جنبش از انجا که
کثرت اشتیاق نقد بال کم بضاعتانست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان
عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان

در بلاغت مجرد وزن آرائی و قافیه پیمائی اند و هر طریق بهم سنگی معانی کمال
تکلف
سنجیده اند و سیهها عبارت را بزور بمقام بصد تکلف بجگی بیای فطرت برگزیده

صفحه این مثال مضمون از آینه صنایع حیرت و شگفتگی رنگ این عبارت از حدایقه

بدایع قدرت گلشن فکرت خراش ناک بجهاند و آئینه معنیت کدورت زنگ مبیناد

رباعی بیدل تو بیکجهان دل آتش خیز اند نگر که چه مقدار کرم تاثیر اند برسانی

ابر مجی رسیده دهنده بی برگی آوری چمن بپذیرند قدرت تحریر سوانح آهنگ طرح

عبرتی می اندازد و کرامت بیان معنی عجب بعرض واقعه می پردازد واقعه مهر علی

نامی از رفقای میرزا لطیف بالیده کی شب کوسینه بدرست که هوا بود مرغ بجای

پری از سر بالش ریخته بود و فرهی از رفقای نقش آتش او ریخته احساس ملایمت

پوستش در نظر احمار خواب محمل بکن و بخیال جبرت نرمی مویش فتیله ای شمع

تحیر برد و شن ساق عروس تا صبحگاه آتش سینه چاک تراز بیات سمع و شلع بال

بجکلاهی سر و نش بین افتاده تراز کجک دم نظم بسکه جوش لذت آرعضای

او بالیده بود استخوان گوشت مغز استخوان دیده بود از لطافت در نظر تا شوخی قطعه ای

اش چون بیاض دیده بادام مقشر چیده بود تا شود تسلیم رباتها خلعت مشربان

کنیش کوهی سینه بر پهلوی او بالیده بود رغبت میرزا دایقه بچاشنی خیال سبانیده تا

از پهلوی چربش خوان بهبود بیاراید و با تسکین گیاهش آبروی باید معین حاصل نماید
مهر علی حکیم تعلقی که بمصرف و پرورش نسبت داشت سر برخط انقیاد نگذاشت شعلهٔ تصرف بیشتر از
از خانه‌های طبیعتش بدر کشید و از خشکیهای جنس غیر از جنونی چاره ندید حضرت شاه
با اطلاع مرض بیباغی و فرط مساعی بصبر باید پرداخت و از اقدام این خدمت منتها نخورد
گداز و احضار یار بالحاح تمام پیش آرد که نسخهٔ علاج هر مرضی بدوای پیوسته است
و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته هر خام بی سعی شکستن از شاخ جدا
نمیتواند و داتش شناسی بی جهد کوفتن بشعله نمیتوان آورد قطعه تا چشم بعبرت
نگشاده است کسی گردن باطاعت ننهاده است کسی میدان یقین که در مضحانه
دهر بیبرگ ضمانت نداده است کسی همدرین گفتگو صرصر بیباکی شد
از پردهٔ غیب سر کشید و قضای آن صحرا گستر غبار بیتابی نفسها تا راز
نشنید سر به پهلو نجاکی نهاد و صدا تا از لب بیرون خرامد راه در سینه می‌گشاد
حاضران با چار از صفهٔ مجلوت تا قفس آنا گوشه که سراغ ایمنی توانستند یافتند
طلاطم هوا خانه را بر بیناد کد باد بر دارد نبود و شورش غبار در و دیوار را شیشه ساعت
ساخته آفاق را بهجوم هوا در قفس گرفت آئینه را بشوخی باد نفس گرفت
از بسکه ریخت بر سر هم کلفت غبار مژگان شد و نظر پیش پس گرفت هیچ

یکی بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمیدید گرد رخانه بربند تا مژگان بگشاد
توان رسید درانحال مهر علی خواست مصرعها در دروازه باهم ربط دهد و بستن این
مضمون دستی بروی باد نهاد ناگاه مار سیاهی که در میانش خابه بود خط برجریده
یکعالم حیات کشید و صفحه ترکیبش طوماری بمضمون یکجهان ممات پیچید مثنوی
چو حرف مخالف سرا بگزید چو شمشیر عریان بهم بر خزید قضا از زبانش سنانها
بدست ز دندان اجل قبضهٔ تیغ بد بتسخیر هوش سخن غافلان نگین فنا حلقه
ساز کند از شگاف دندان بیرون بصولتی تمام مقابلش صف هیبت کشید
این بیچاره را نه دستگاه حربه که کاری بسازد و نه امکان فرصتی که با هزیمت
پردازد تا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا استخوان سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه تریاک گشاید
سموم فنا همیانی جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسید تو و روح از
قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه بفریاد اضطرابش در رسید و بکوفتن سر
افعی از چنگ اجلش وا رهانید و فوشداران از ین عالم خدمت انجامی آمدند و قدر
نشناسان لقمه از هم ربیع میدادند فی الحال شکرانه تا سلامت و رفع انفعال
غرامت گوسفند قربان شود و چون چشم قربانی بصفای آینه عقیدت مژگان کشود
همان نشستند دیدیم طوفان غبار تیز نشسته بود و کدورت هوا بصافی دلها پیوسته

قطعه حق شناسان بحکم حضور کمال فقر تقدیر کاف و نون بحق بنیاد میکنند گاهی

زنکوه عرض صد ابتلاء میدهند گاهی بوی گل چمن آبادی کنند زانسان که صبح

بوی گل از غنچه واکشد دلهای مرده از نفس آباد میکنند تا نکته‌ای ز جهل تقریر

میدهند عوض از وهم پرده عالمت آزاد میکنند تا حرفی از سر لطف چو تو دلخورد

در پرده خیال تو فریاد میکنند تا صنعت از پرده صورت عیان شود از حیرت تو آینه

ایجاد می‌کنند جان حقیقت اندرین پیکر مجاز همچنان نفس جها کنداز ارشاد

میکنند **فصل** روزی از همان ایام که آیینه زنگاری طبیعت کسب صفای

می اندیشید و در شهود آباد حسن معانی حیرتی بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض

منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه معنی

قانون اسرار دور باش تشکیک اوهام بود و صلای هدایت نوایان ساز تحقیق

یقین بشنا و خواص عوام غزل شوق بیکیفت کنون شوخی اوهام کجاست

وصل گو بیت سخن سازی پیغام کجاست شکر غیرت چراغیکه بدین محفل

خلوت غفلت افسونی دود هوش جام کجاست مست نازست طپش کلفت

انشرن که صید خویش است قفس دام کجاست بیش از زمانی چند که محسوب

عشرت ابدی بود و منسوب سعادت سرمدی دور ساغر اصحاب حضور نجات

کشیده و صورت نگار انجمن معنی خلوت انجامید فقیر هیچمدان رسائی که بست انجو
حریفان محفل انس اسرار معنوی شست تماشای رومی است تا اهل شود و با هتمام اجتناب
زور بخش دوکان عشرت تهای کشود تفکر بحرکت انفاس ورق تکرار میکرداند و
تخیل باندازنگاه سطری در پرده میخواند غزل گرت هوست شود تمام اهل الله
یکی مطالعه و یا کلام اهل الله هزار رنگ تجسم شود میگردد درین طربکده
اسرار جام اهل الله زجادهای سطور یکه در نظرداری نشسته بر خط تمکین جام
اهل الله نوای محفل تحقیق پرده بگشاید مگر زحرف حقیقت بیام اهل الله
سپرده باد که ازین هجوم حق شناس نشد مباش منکر از فیض عام اهل الله ناگاه
قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان گل سعادت گردید و حیرت زده
شوق نیرنگی را محو تماشا کرده عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته سرور
وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق بر دست نفس تحیر قفس
تحرک سلسله عرض گردید که دو تهار رشته اندیشه عقده شدست و خامه تامل
تردد می گشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی
رحمة الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون سلسبیلی
انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیر الله

اینقدر کردیم وطن اعراض و جوهر ریختند چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر
ریختند حیرتی رو داد و دل اندیشهٔ آئینه کرد عقده‌ها در رشتهٔ طاقت گسست
گوهر ریختند با مطلب آتشی افروخت دوزخ برق تیغ شوخی جهد عرق آورد
کوثر ریختند دیده فرگانها کشود و ساز پروازی ندید بیضه بشکستند اما در
قفس بال و پر ریختند ناله بودن سرو گر باغ جگر گردد طرح اشک بودن گوهری گر
دیده‌تر ریختند گفتگوی عشق شیرین کار بی تکرار نیست شیرهٔ این قند بیکاران
شکر ریختند دم فرزن از اصطلاح طوطیان این قفس یعنی این شیرین زبانان
سخت شکر ریختند گرمیهای اقتضا عنایت این امر تو کرم افکند که چندی
تماشای این مجمع اسرار بایدت بود و این مصاحب قدیمی را انیس خلوت
تامل بایدت نمود امید که با بن لطایف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی
امداد فرماید و چشم تعقیب مطالعهٔ نسخهٔ تسلی کشاید بحکم ارشاد ایجاد و هدایت
پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویز این نثر وسیلهٔ روشن سوادی
دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی شیرازه
رسانید خون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و جا گستر
شعلهٔ اوهام صفای آئینهٔ ادراک اندوخت یاری طبیعت بیگانگی استراج

با بعضی از مصطلحات این طایفه آشنایی بهم رساند تا بقدر مناسبت در فهم عبارات
قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور نارسایی محض نخواند قطعه پرده از رمز
حقیقت که تواند برداشت اینقدر هست که ایمای بنظر می آید فطرت او تو از عالم
تحقیق چه صحیح نفس خسته با چاک جگر می آید بحر معنی چقدر عقده فروش
است اینجا که ز قعر طلبش قطره گهر می آید جستجو اینقدر که نفس می بازد
منفعت چه بهست که تسلیم ببر می آید چیست تسلیم سجود در اندیشهٔ دل که یقین
هم از همین پرده بدر می آید محرم حیرت این آینه میباید بود که بطوفش چه معانی
چه صور می آید قاصد نامهٔ پیغام طلبها می‌رود محمل باش کزین کوچه خبر
می آید هنگامیکه آن گلدستهٔ رنگینی باتمام رسید جواهر مجموعه مربوط ترتیب انجامید
خامه نیز با خیال ترقیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام از آن نظم قطعه مزین ساخت
داد این نسخه از علوم کمال یابش ز طرب چمن کتابی بزم هوش نسل از
لطائف روشن باغ فهم از معارف رنگین نقطه خط و سواد دیده
زیب لفظ و معنی بهار طبع نشین سطر مشکین صفحه‌اش آینه برطراز
لوح جبین دفترها و هم زیبا سحر ایجاد طلعت همین نسخه دلکشا
از عظمت قدم سجده‌گاه چرخ برین محو تا فصل هر سطر نقطه‌ها سا

جشمک پروین در سواد و بیاض اوراقش شب و روز از دل هم آینه بین یعنی
از امتزاج سایه و نور صبح و شام و کر ظهور یکمین مید هد طالبان معنی را نظم او
انتظام ملک یقین کرد کتب ثبات آگاهی نسخه گیرند از بن بنای تمین سرش را
افکنده ام رعنا از رنگ گل صفحه نسرین کای حریفان معرفت صیاد دام
مرغان را زمیست جز این از می معنی و دوائر خط آگهی مست ساغر تحسین
سر هر نقطه همچو مردم چشم مرکز آینه شهود یقین گشته روشن جاده های سطور
سر راه منزل حقیقت دین حرف حرفش به سواد ورق دانش ارشاد و معرفت
تلقین الفش در سواد یکتایی از احد مید هد نشان که ببین که حقیقت
طلب کنی ز مجاز دامن از گرد این نقوش مچین سجده بی اشارتی دارد کان
الف در دل مستکین لیک از راه انقلاب وجود بیشتر افتاده ام سر بزانای
نی و نی داغها بدل دارند گرچه افتاده ایم و در چنین نقطه بیش نیست دوری ما
ور نه چون پی نشسته ایم قرین جیم و حی خی نقوش تا دید اند که کجی رست ما را ش
کج نشین از خطا هم صواب مطلوب است در کجی رست سرو و فرزین پیکر
دال و ذال تنبیه است یعنی ای سرکشان حبل کرین الف قد خم شد از پیری
تیشه نخل ارروست همین رشته زمی همیشه بدل ناخن گرچه چون داد

ماند غمگین نهی تا زهی لعلت خویش چون الف کنیفش ز شین پا بستن و
سین نه ماند غیر شین گردید و نه فرقی در ستان تا این طمع این استین هموار ست
وان گر ست کوتهی از چین غافل از صاد و ضاد نتوان بود یک نکته ست در دو
چشم نگین گر کشیده هست چپ و راست نور پاک ست از بیاض چین الف
طی چو بسته طنبور میل حرف جیم و هم گرده یقین که چو طنبور طی سر طی پی حنبه
باشی چو چنگ لام حزین طی بیاک ظلم کبر ساز یک ساز و نتها خیلی
فیض نقصیست چون کنی تصحیف هم تجلی آفرین نفرین عین غین بس رفع
نقطه وهم حین یکدیگر ز غیر بین اختلاف صور این نسق هست محو معنی
شو خصوکرین نی از آن پای تا زکرده دراز که لقای قناعت قرین هیچ تکبر
راز کوچه گردی حرص نی قناعت مینشود تمکین قاف در سلک غنچه چسپان ست
سرا نوش مستر و بالین گر کشید سری بجیب رضا از گلستان این گل تا
چین کجی کاف عین راستی ست سه الف باهم اگر شده قرین یعنی انجا که
رستمان جمع اند راستیهاست در کجی تضمین لام قلاب آرزوی دست
بهر ماهی یم صید تمکین مقصد از میم وصل معرفت ست لام آغوش شوق
طالب دین میم گوید زبان بهر یاران نیست جز بستن دهن تمکین تا حبیب

فتنه گل کند غنچه‌سان غیر خامشی نگزین وضع نون نام دار آگاهی است
حلقه‌اش خاتمست و نقطه نگین گر تو هم آگهی نقطهٔ دل خویش را کن احاطه و
بنشین داد در عظمت کاف مغرور مایل عجز باش و سجده گزین
کشیدها چو کاف خیره سریست نقطه کرد و بسجده پوشش جبین چشمه‌ی
بدیده میگوید صاف دل آنکه شد تهی از کین صفر گشتن فزودن است تعلیم
صافی آئینه ایست معنی بین با آن گام میزند معکوس کز تمامی نشیند و تمکین
بهدایت رجوع باید کرد اصل کار نهایت است همین امید قبول انتخاب
ترحم قباب نتیجه آرای جبین عرض مالیده نقد ناقص عیار بمحک اصلاح رسانند
عطوفت آهنگی قانون کرم بوجه تحسینها برداخت و بنوای تحمل نیاز راز بر مهر
آهی آفرین نواخت همان بوضع میرزا لطیف را از افکار وضع بیدل سنبه گردانید
و فهمیدن نامتش از این خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پرده این لعبت مجاز گرم
شغل طوفان بهاریست و معنی قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت
طرازی هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکار وا مینماید اما بر روی باطنش
ابواب فوائد عظیم میگشاید باید دانست که در میخانه استعداد تا دماغ هستی نشاد
تحقیق نمیرسد با کیفیت این نشئه آشنا نمیسازند و تا رسا فطرتی محرم آیات یقین نگردد

باین آهنگیش نمی نوازند رباعی تحقیق طلسم بیزبانی شدنست اینجا نه بیانی نه
عیانی شدنست خاموشی بیدلان اثرها دارد بی حرف شدن عین معانی شدنست
اخر القطعه رابیت مبارک منشور سعادت تحریر داد و بمطالعه مطلع خورشید طلعت
منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری شاه نعمت الله فیروزپوری که بان
حضرتش ایجاد صوری و معنوی بود فرستاد و بزبان جامه عطوفت شمامه آگاهیش این عبارت
نوشت که خموشی شما در ابجد درس سلوک تا بنطق کشف و سبب تحیر آئینه در آغاز
کسب شهود صورت این مثال وانموده از انحضرت بلتمس دعاست اثر استفاع
نوای فطرتش گماشتست و شجره ارادی به پرورش نهال سخنش منبع دل
داشتن رباعی بیدل چمنی که ثمر امیخواهند معراج کمالات از خدا میخواهند
ای حیرت محض این عجب است آخر کز بهر تو دیگران جا میخواهند جواب آن
نقاب ان منتظر نعمات رحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید تا اطوار التفات
بیر یا اشعار این مضمون [illegible] گردانید که کار صاحب این کلام با همه نقص تمام است اغا
رهروان این راه [illegible] طریق بهار انجام آهنگ عندلیبی که با این کیفیت نغمات
رنگین نوای گشاید و عالم و وجد نامی که این بسط دامن پرواز بدین غم و بیان
چمنستان فوائد [illegible] بهر جهت نسبی [illegible] جمال انشعار [illegible]

را آینه نتوان عرض ناز فهمید زبیر دلیکه باین رنگ گل کند آهی نتوان حقیقت
چندین گداز فهمید فصل حقیقت اتفاق کلید گنجی بخیال طلبیدن سپرده تا وسع
امکان باتیار جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض نثار وفاق ودیعت اسراری در
خامه دستگاهش واگذاشته تا حد طاقت بهمت جستجوی انتشار واردات نگمارد که ارواح
ملکی اشتیاق سماع تقسیم مقال اند و نفوس قدسی تشنه هوای این چشمه زلال الحاصل توجه
معنی بندان نگاه کمال القدر با کینه شفقت پر جسته که بیدل بیچاره خود را
تا توجه نماند و چه به خورشید قدر تا ان سپهر تحقیق آنهمه بکرم نگاهی پیش نیاید که شبنم
بی بال و پر پرواز شوقی بهم رساند **نظم** دل از نفس دمی قیامت آه پیدا کرد پری فشاند و
باین کچه راه پیدا کرد سحر فسون غنای دیده گلشن شکفت غنچه و عرض کلاه
پیدا کرد گدائی اثر بینوائی اقبال ورید خرقه بزرگی که شاه پیدا کرد دمیکه جهش کشد
میل خود نماییها ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید نمیتوان
کلفت هم راه پیدا کرد **واقعه** در شواکده بلده شهر اکه سوادش از هنگام وداع گشتن غفلت
سیاهی بیرون انداخته و هوایش بهار جنت و آهی در تلاش مطلب نایاب بلکه تسکین یاخته
سر سنگ کوه بیابان هنوز از آب خیمه اش امواج خیزیست و صدای بانسری تا حال از نی کوچه
هایش شعله آهنگ غبار انگیزی **نظم** مدر سینکه محبت اثری کاشته است

گرداو خرمن خندیدن طپش انباشته است بر بهاری که ازین کو غنچه بدست آید نسیم جگر چاک

صبحش عالم افراشته همه تن شوق تو وادی مجنون باب شهد سوختگان بو

دلی داشته است فقیر بمقتضای شوق مدتی بی اختیار اختیار اقامت نمود و بتماشای

گردش رنگ طبع آئینه حیرتی سیر و دو شوار مباهات نمود از پهلوی ناله ناقوس سحر

آسمان پرواز بی قیافت و رسوخ اعتقاد برابرهمنان از رنگ سنگ صنم سفر و زنار

طرازی سینه کافت که بر رگ شهید اوهام برسانی خن ناسپاسیان این فریع اسپید

و چشم بد فسونگر اعتقاد بستردن موی جار زبان حمت خار پای دبر مطرب نغمات اتفاق

را از دل پراگندگیان ابریشم آشیان بلبل کردن صیاد دامگاه طبیعت را از بیات

جوگیان شغل قمری در قفس پروردن رباعی عالم به بلندی به پستی دارد دل

اینهمه مجموعه هستی دارد از دیر و حرم مقصد دل عشق خود است آن آئینه سخت

خودپرستی دارد روزی یکی از آشنایان که بست و کشاد قلعه چوار محکوم قبضه

اقتدار داشت و با تیار نسبت سرداریش قدم بر کنگره قصر اعتبار میگذاشت در

تطلع زد که سال پیش میگذرد فوج با ایمنی بساحت القلعه جلوه زا ساختن است

و غبار تشویشی از نواح العرصه فتنه خبر سر بر افراختن یعنی از هجوم اجنه در آن

معموره خانه نیست که چون آئینه آتش از بنیادش بر نخیزد و آدمی که چون ناخن بر سر

نپذیرد تصرف آتش کاری بانمرتبه که از رخت هر خانه کلخن داری خاکستر نمی‌بایست بیخت
و سامان سنگ باران بحدیکه هر روز در جوانبش طرح قلعهٔ تازه میتوان ریخت در عالم
تدبیر نقش افسون طرازان آب گردید اما شعله از آتشها فرو ننشست و همچنان
سعی پری خوانان جبهه بر خاک مالید و تمکنی از آن سنگها صورت نبست بعلت
این آشوب الهای معیان بکقلم قفل و سوادش و نفسهای ساکنان بکسیر کلید هم هراس
غل بعالمی که پری کمین افسون است سواد شیشه‌خانهٔ دماغ مجنون است کسی مباد
اسیر شکنجه اوهام که دل اگر همه سنگ است از این بلا خون است روزی نیست که جمعی
آشفتگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم باوارگی
ننهند اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن می‌نیفشاند و شعلهٔ این آتش رنگ
ابدا بر نگرداند آن معمورهٔ ویرانهٔ است دار بی آدمی پری خانه مثنوی درین
گنبد سادهٔ شیشه رنگ نه تمثال رو نیست بیدانه رنگ ز خاصیت
نشاء اتفاق و خاصیت شور افکن جهت و طاق بهر جا رسی گرد وحشت.
سرریست بهر سو نظر بر کشاید پریست نگاهی گزین شیشه اعتبار نمی‌نیست غیر از
پری اشکار جنون گرد داد و بویرانه پری نیز موج در خانه بساط خیالی
هم چیده اند خرابست معمورش نامیده اند چه خواند کس از لوح فانی رقم نقوش

سراب از پری نیست کم اگر از تأمل گریبان کنم ز خود سیر تحقیق امکان کنم

چه رنگ و چه گل عالم عبرت است چه عکس و چه آئینه کم حیرت است خفا نشا شوخی

افشا شده پری بال واکرده پیدا شده نفس تا کشتی از نظر رفته‌ایم ز آئینه یک

دگر رفته‌ایم در این حالت افسون قدرتی که عبارت از کلام موزونی است ختام

از نسخهٔ اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید

بیت با عقارب جهانی دیگر جای کم نیست مکانی دیگر شوق بی جهتها

در پرواز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعه معنی سوادان عالم

لطیف مناسبتی وانشسته باشد و طبیعت نشو رقمان دبستان لطافت غبار

بادی نخورده شد با مرد انا حقیقت جن و انس این مکتوب سادگی رقم سر نبره علمی

ضبط نمودند و بمقامی از آن اصلح افتد نزول نصب نمودند بجا انساعت

سنگها با سود و دامن شکست و آتشها با حرام خموشی پیوست سیال دیگر که فقیر تماشا

انجیر تکده بود از مترددین قلعهٔ مذکور متفق اللفظ می‌شنود که از ان هنگام تا حال

نه دودی از آن آتش پر افشانده است و نه گردی از آن سنگ در میان آمده غزل

ای دماغ فطرت سرگرم سودای سخن زین بیان تا باب اسرار اثرهای سخن نقطهٔ

خطی کز پرکار امکان دیده فهم کن قدرت نگار بهای اعجاز سخن و شکا

رنگ و بوی عالم غیب و شهود نیست غیر از صوت نهان و پیدای سخن جز آئینه
تأثیر این حکم اندو بس آه از آن طبیعتکه غافل ماند از ایمان سخن کیست از این
شتان بیرنگی نباید در رنگ هوش میرود از خود سخن هم در تماشای سخن از زمین
تا آسمان بکحلیه آغوش است او تنگ تو انگرد از بیدانشی جای سخن تهمت مضمون
دیگر بر طلسم خود مبند جز سخن بگو چه داری ای بجای سخن نکته غافل از معنی بی کیفیت
سخن در من اثر ندارد گفتند از اثرهای سخن است مدعای سخن اینست که از همین حیرت بدرس
تغافل نباید خست و از این نسخه بیرنگ مطالعه بی تابی نشاید پرداخت آن همین صوت و
صدا پرده ساز سخن است خامشی هزار پرده راز سخن است گوش کجا تا بمایل نظر باز کند
که حقیقت را سیران مجاز سخن است نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش
حقیقت دل بظهورآباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمای اعیان ممکنات بحکم
کمال قدرت و تأثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از
حسن ادا نمود آئینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب بیان
معنی رشته بر پای تحریر نفس و با بجای جرس آهنگی قدرتش قافله اسرار تقدس جاده
پیمای مطالب شوق و هوس نسیم گلشن لطفش تا نبوی رشته پری فشاند دم اژدهای هیبت
مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی نی نهال

ساز عبارات طعن ازان زور ستیزش جستن کارگاه دلگیری نقش و بیشش معانی خلق
بظهور بلا یعنیش حریر کسوت افاق تسخیری با بیار گوهر نویسش گوشها گنجها بود لعبت
اسرار و باحساس پرتوهٔ عده اش بده تا انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنیت
بیحضورش از آئینه داران عالم تصویر اگر خلوت بخیالش از خوابهای اوهام تیره
نه نقوش بشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون آنچه نه موسوم عبارات او بکفیلم عدم
مضمونها نکیه مملکت کبیر و دار امکان از سایه پروردگار وسعت بال اوست و عندلیبی
که بیک بعدی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز بتقاضای عرش
اراده حقیقی بی نشان شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان عمل حیث
انسان حق و صفت فارغ از نطق و بیان جلوه بیرنگی در پردهٔ حیرت عیان [illegible]
پرواز آهنگش ز هستی تا عدم   یکقدم جولان عجزش بیشان یا نشان شوخی
مضمون صرف عبارتهای خاص   غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صفت مثال بال افشان دو عالم ریو   زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و
نهان   نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر برهم زنی   جمله سحر معنی مخصش بیابی ورد بیان
اتشی اندیشه ز فیض من بیرنگی مپرس   سوخت بنیای از فسانه حیرت سخن
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس   نیست جز اعجاز سحر جاستر و دارد فغان

نکته نفس رحمانی که باصطلاح اهل تحقیق منشاء اسمای الهی کلیش نامیده است
و مصدر حقایق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت متعینست
در غیب ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابد و لایزال در مرتبه
باعتبار خاص ظهور جبهای تعینش با عالم غیبش بمنزله جزو ناریست با نور هویت مطلق متحد
که در کهربای وحدت انضمام آن بکیفیتی محض توهم کردنست و از ارواح یعنی مجرد هوائیش یعنی بسیط
با حافظه تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مائی افسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح
بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس و بدن ملاقی شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم
شوق میباید بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی وامی نماید چه ارواح چه اجسام چه عناصر چه
اجرام رباعی آن بحسب نشانی پرده راز کانسان نوای اوست مخرج بردار نغمه درا
جماد صحیح زنگست در طبع نبات بوی حیوان آواز آتش در طبیعت جماد برق آن
حقیقت هست چراغ افروز خلوتخانه غیب بود در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین
ارواح ... بسبب در طبیعت حیوان و مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج
سخن ذات انسان ... جسمانیش گشت آرای دستگاه مخارج بیر اتفاق معمای
سخنست انا مفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان که
ایمان اسرار مو الیه عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه

کمال انقلاب جمیع مراتبش از انفاس بهوش هوشمند خود بر می‌دارد یعنی نفس انسانی در
جهان بیرنگی دل آماده ظهور اسماست و در تقاضای ارادهٔ تکلم بساطت نفحات ارواح
بال گشا تا از کام و زبان بمیل تراوش می‌نماید کیفیت شمائلش حالت و چون
و صورت خطوط و سطور می‌نگرد و عالم اجسامش منزل مثنوی بهر رنگ
آفاق حرفیست و بس نفس در عبارات حرفیست و بس حقیقت که نسوی
ماوفیست چون به پرده شد حرف بیرنگیست چه مقدار بیتاب اظهار شد که
آخر در انسان نمودار شد در انسان نمودار گردید نیش بتحقیق خوبیست بجز نیش
در اینجا معانی چه و کو صلو خیالیست از خود بر آورده سر فوریست که بیسود آ
گیست خفا نیز بد موج اظهار حبیبت زباد سبادست عرض پیام توهم چون
نفس بر نفس میتحیم نفس اصل است ای ز خود بیخبر ازین بیش حیف بهم بد بهر جا
تجلی پیام خودی همان در خفای ام خودی قیامت و نشئه و هم و پیچ چه همواره شد
طرف و مظرف خویش **فصل** در چارسوی کیفیات ظهور که هر فرد بیرا از افراد انسان
با حقیقت خود سود و سودای پنهانی و معامله‌ایست و جهدیکه با همه پاکاری نقد انفاس
در جیب هر معامله نقصی متمکن است و در طبع هر سودای متضمن انجا بالتمیز و رواج
نرسد با قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دوکان تحیر تنبیه با دکان جمعیت

مژگان بهم نخورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست و با نقلاب
جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی مصرع هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
ریشه برای هر تخم بری میخواهد هر کجا نکهت گل پیرهن تنگ درد نیست پوشیده
گل از خود سفری میخواهد قطره هرگاه گشت سر بهوای نیسان شوق جمعیت وضع
گهری میخواهد اضطراب پر بال آینه پرواز است بازگردیدن مژگان نظری میخواهد
هر کجا چشم پر مژده دیدار است هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد برق
جلوه تقاضای ناز دگرست عرض خورشید غباری نظری میخواهد هر چند در
ساحت عرصهٔ بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و بر
صفحهٔ بیرنگی هوا سرحد ایجادی موج آب نقوش اوهام و خیال زیراکه منشای امتیاز
این تمثالهای اعتباری کثافت جوهرهای آینه جز نیست نه شرح نسبتها
بساطت جهان کلی اما بتجربهٔ حقیقت آگاهان عالم بیجهت رسید و با معنی سنجان
شناسان نسخه تحقیق اینقدر بفهم گردیده که هر جا تپش دم عاشوقی در باطن
شخص غلبه نماید پایتال وجدان اهتزازی از طبیعت پاک گشاید دلیل استقبال
صدق غیبیست که در خصوصیت شاهد خلوتکده راز متوجه آرایش انجمن نمودست
و تامل اولو الباب کشف ات بدرستی قابل هر کشودن این قدر حقیقی است از جذبات

قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتو می اندازد و مراتب تعینش را باین صیقل
از زنگار توهم می پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان اراده خلق از
حلقهٔ احاطه اش بیرون نیست در هیچ مرتبه نامنظور نیست و کل کردن طبیعت نیز
باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور رباعی آن معنی شوق کز او بیرون نیست
بی ساخته خاص نسخهٔ بیچون نیست   فی لفظ فقره استعارات بقا   این مصرع
حیرت چقدر موزون نیست   و گر نه معنی باقی از دو سبقان نکهت هستی
جز بنام این دو کیفیت نشگافته اند و معنی مستی و مخموری منسوبان میکده
تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت
فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت دین نشار بحسب
فرط نزاکت تاب کدورت اسبابی آرد و تعلق ضمایر بمحبت جاه از
دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرد و از غبار دوش خشونت بر نمی دارد
اما فی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صفت خبر باس
ناموس ظهور منظور نیست از آثار حباب ارایش بساط عظمتش دریست است
و از اوضاع رغبت فقر بدعا وصول منزل رتبت خویش غزل حقیقت
هر کجا آهست از ادبست منظورش   بهر جا داغ بجوشد سراغ   ده مستورش

نظر بر خویش وا کرده است اگر بنید پیدایش بحجت خود فرو رفته است اگر یابد ستورش
غرور عجز انجالی بیاز غیر شیابد سلیمانیها بجوهر می نازد از جمعیت موش کمند شوق جهان
بینش بتغافل ذوق تسکینش ادب مینای بکنهین جون بهانه شورش خیالی را
که هیچ جنون ش دادایمای سرآبی را که می بینی سیاهی میکند بورش از ینجاست
که هر کس بباطن عشقی نورزید مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهده عین محبت
رنگ التفات غیرش باید رنجیت غیر دعوی امتیاز تعینات است یعنی توجه اسما و
صفات و عین نفی این تجلیات در شهود تعینی ذات بهمه حال با غلبه منزه آئینه
طبیعت نزداید چشم بنور حقیقت نتوان گشود و با هجوم تقدس بصیقل ادراک
نپردازد زنگار نسبت مجاز نتوان زدود بیکتای حقیقی شمارت ایست
حیران خودی آئینه دارت ایست اسباب بهانه است کو غیر وجه عین
می باید عشق جست کارت ایست در بدایت احوال ما چون نفس بال جست
وجوهی افشاندم و نمیدانستم چه میجویم و بکیفیت نفس هر آهنگی قافله طلبش تشنه ام
و نمی فهمیدم بچه مقصد می پویم شعله از طبیعت جوش میزد که شرار دودش از
عالم اسباب مقصود بود و خروشی از پرده می براوید که زیر و لبش از نجمن اعراض
راهی نمی گشود قطعه بال کرم طبش مقصد پرواز نهان آه مجنون روش

حاصل تک و تاز نهان نالهٔ فریادی آثار تظلم معدوم اشک بی پرده و
بی پردگی از نهان مدعای طپش و بیخودی گریه سو همه چون صورت انجام آغاز
نهان لیکن از بی‌بصری چشم تماشای شبهه‌ای جلوه‌ام گشوده‌اند و در تامل پردهٔ معنیم از بیرون
که آئینهٔ حقیقتم چشمهٔ آبیست از بهار عالم لطافت و آب گل طینتم جوهری منزه از
اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقای بام قسم کشیده توهم بال بی نفسی را
خود ترشیده پرواز نشانم افسوس دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج
الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش وانمی بجمعیت حال تواند
افشاند و بکدام آرزو میل کاویم تا فطرت ذوق کمالی تواند پیدا نمود اگر با کدورت
ساخته‌ام طلب صفا برای چیست و اگر با ظلمت بر آورده‌ام سواد نور توهم کیست
بارهای تعب از آنکه نفس سوزی تهمت آتش بنای صیانش کرده و خاکستر شعله‌ام
آئینه پرواز تست کردید که با تمنای هم مراد امکانی مکیسر از عالم تحصیل حاصل اند
و نایافتی تکلیم از قبل فرسانهای باطل تقریعی کجا فقد و جنسی که بایدش مرد
کدام آرزو تا توان رنج برد نمی ارزد این پایهٔ انفعال تشویش دود فراغ خیال
نهان هستی اعتبارم بس است و در دوری نفس سیمارم بس است بیدماغیهای
تعلق اسباب خنده‌ای سامان معدومیم بر دامن خست تا فضول اندیشه وجود نماید حجابات

نشو و عدم وجدان مطالب وقعه جبر و اختیاری پرداخت تا بغور امتیاز ظرف الفت نگردد در حالتی که از جبههٔ تسلیم سپر انداخته بودم و با من اباد الفت گریبان چاک ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی بتعلیم سر خط نازم میپرداخت و گاهی بتنبیه آداب نیازم میگداخت تا زگل کردن حقیقی بود که در آن تماشا تمیز مناهج صورت و معنیم میگردید و بیاد ظهور کیفیتی که تامل فرق ظاهری باطنی می اندیشید

غزل

یاد ایامیکه بار اعتبار برداشتم
همچو شمع کشته از خود داغ داری داشتم

طرح اثباتی ز گرد نفی خود میریختم
یاد رنگ رفته میکردم بهار داشتم

ناله می بالید و دم فال تسکینی میزدم
حیرتی میچیدم و عرض قراری داشتم

کرده بود اندیشه از اندیشهٔ هستی کنار
در کنار دل محیط بیکناری داشتم

اعتبارات من شد در نفس سر ریختم
مرده بود اوهام و من شمع چراغی داشتم

خرمن آسمان بس جرات بود غبار نگاه برق
میزدم در خویش آتش با شراری داشتم

کاروان وحشتم وحدت متاع نارسا
چندان بحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم

درین تماشا جهانی دیدم از محیطی ارزوی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج حیرت خروشیده کنار مقصد مفقود و تلاشها بیتاب طوفان غبارگی گوهر مدعا معدوم و کوششها غواص بی اختیاری زبانها تسلسل گوهای خود ستایی بعبارات

بر زبانم نمیگذشت ؛ از هرچه سراست فزونی از خود گوئی چگونست

که چو نی تا در باده او دیده شبی که لمعه فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش

علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار روز سفید می جست حیرت تمثال ارشی

وطن نسبت زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت مبهم و نفس بیتاب سبق وطنها

تسلسل می‌کشود سلسله حیرت نگار خامه مژگان به رقم لغزش کشید و صفحه بیاض

دیده از ریشش تحریر خواب گردید تا نبض اندیشه با اضطرابی که در نسب هیجان

در عالم بیخودی میجوشید و قانون شعور با نوایی که سرگرم بود همان در پرده

میخروشید ناگاه از الهام کده بیحرف و صوت در حیرتی بر روی معنی ایم گشودند و لب باز

این خطابم به سینه تحقیق نمودند ؛ از ما ما است هرچه گوییم ؛ با بیخودی اگرچه گوییم بجز او

این اخوب باهوش از رسم دامن افشاندو سوبسویم جولان نمود از خواب بحیرت

باز ماند عرض کیفیت آن حال جز بهمان حال رست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از

همان جلوه باز نگشاید ؛ شب از پرتو خورشید چه داند دل ؛ من آن شوقم که خود را در غبار

خویش پیچم ؛ رهی در جیب منزل کرده ام ایجاد و می پویم ؛ برون از رنگ و بو

طرح چمن با حیرتی دارم ؛ دماغی میکشم و در جهان گل تحقیق می بویم ؛ نگه در دیده میدزدم

خیالی الفتی می بندم ؛ نفس در سینه میکارم سحر و از ناله میرویم ؛ حدیث غیر

گرفتیم تا بمقامیکه غبارش بمین نزول آفتاب آن صندل بر جبین صبح مینهاد الغرض

بفیض ورود آن آیهٔ رحمت با فسری فرق افلاک می‌نازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم

با آنکه سکوت آرایش بزم تصور برخاست و خموشی صفحهٔ حیرت آئینهٔ بی‌نگاهی گشت ساقی

بکیفیت حضور نگاهی بدور توجه کماد بر فرق صد خمستان نشاء شیشه می شکست

و شاهد بی‌نقاب التفات نامزه بگشاد آورد هزار آغوش بهار رنگ می‌بست

غزل حرف خامش است با تو صد رنگ گفتگوست شوق آرمیده فلک

تازه جستجوست موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز گر واصی اشارهٔ تحقیق

موبموست هرگز نظر خطا نکند حرف خامشست هرجا بهار ساز شود نغمه

رنگ و بوست عشق است چنگ و غلغل این چنگ نیست دل شیشه است

و قلقل این شیشه بی‌گلوست کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمیشود مژگان

بهرچه باز کنی دیده محو اوست هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن چو

حقیقت هم بودیم و مثال موهومی یکدیگر در آئینهٔ عدم منعکس بودیم با اندیشه راه

فضای تخیل مجال شوخی بر نتافتنی و نفس راه معرض تقریر جرأت انداز بود

ناگاه مینای اسرار نوایش بقهقهه خندید و بهان بیت که در اول سید از عالم غیب رسید

بود از زبانش بر او بدیهه جوشیدن سراپایم بلرزه در افتاد و ضبط فا قتم نهان

وا نمی نیست که بی گرد خرامش پا نهد   فقد بدا الحکم لا وجع الا وجع العین بسرکار
درد چشمی عارض گردید چون خانهٔ آئینه بلنگر اشک کشید و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از
امید کشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان تشویش هر چند بر روی دل باشد
بخیه‌های چشم از هم گسیختن است و اندیشه روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق بر سیاهی
دیده ریختن. رباعی. از بس بهم کشیدن چشم پر دردم   خون میکنم شنیدن از درد چشم
درد دگر از نظر نهان میشد باز.   در چشم نشست دیدن پر دردم   بعد از دو سال
واقعهٔ اتفاقات که شور شعلهٔ شوق طبیعت بخاکستر اطمینانی پیوسته بود و گرد سودای
بی سر و پائی‌ها همنی بانگی شکسته شور صحرا نوردی کرد باز از حلقه بگوشان مست جنون سر
میخواند و هوای کوه و بیابانی ناله را سر خط دود داغ می‌نشاند هم قضا معمورهای سیرانداز
جنونها ازسی بود و هم غبار ویرانه‌ها پامال اشتغال وحشت طرازی و بسکه در بازار خود
رفتن متاع ذوق بود هر چه میدیدیم غبار کاروان شوق بود   سر زیر داغ سودا با
بر روی آبله حیرستان جنون از طرفه تحت و فوق بود   بسکه آزادی بر روی هم می‌فشاند
بال وحشتم چون ناله بکبر قمری بطوق بود. روزی همعنان قافلهٔ بی‌اختیاری از سواد
نبدر این بیکنه شتم فصل بهارستان بود و کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت
آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت و اگر طایری دم

مجرم نمی گنجم می بینای تحقیقم ز ظرف کم نمی گنجم چه سامان ثبت دارد یارب دستگاه
بی سر و پائی که من در ملک دل هیچون نفس یکدم نمی گنجم با این وحشت که دارد گرد تمثال
جنون من بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم گهی صد آسمان در چشم می گنجم به جولان
گهی صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم گهی از رنگ مینا هم که سر در ذره افکنده
سپندم گهی از شوق مینائیم که در خود هم نمی گنجم چو گوهر قسمت طبعم برون
زین یا بجوی گنجیده ام حیدا که در عالم نمی گنجم اتفاقاً از فوکری که جیب آدمیت
بشیرازه مدارائش از دست برد و همت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کار
مروتش بالتیام بخراشی پیچیده وحدت متاع دوکانی داشت که آنجا چون نگاه
در مردمک تصور غیر خودش نمیگنجید تا از خود پهلو تهی نماید جای دیگر خیالی نمی بندید
بحکم رفت بساط تغافل در نوردید و بهم پهلوی رسته در چشم سوزنی جایم بخشید
بچشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و نفس در دیده نالها در پرده خیال می
کاشتم مژه بر هم داشتم با کوه همسنگ بود و زبان بحرف آراستن با قدرت رعد هم
آهنگ الفت و درین نجبایم بیگداخت که مبادا النگران جانیم سوزن در پهلو
اخلاقش نشکند و چون رشته گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افکنده بیکدور رفته
سر رشک زندگی میبستید که بهر خلق پی شود زبان با اگر غبار شوی

محو دامن خود باش چنان مباش که تشویش دیگران باشی نفس بدوری پیکر روح
زندگانی کن مباد بر دل آیینه گران باشی ساعتی بسر نیامده شخصی پیش
دوکان آمد و بایستاد در فکر تأمین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی
باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمایند و اینمقام را بآرایش صحابت ممتاز
نمایند جواب داد که این دردمند از دوستانست ذوق دریافتی دایم
تا یکدو نفس به پرسش احوال هم برآییم زفرمه آواز آشنا مضطرب اضطراب
دل گردیده و بسمل الفت تمکین نگاه از بال مژگان برطپید دیدم شاه کا
ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و با لطف هزار ابر بهار ترشح
مایل برجا زفکر گذشته و نظر التفات از شش جهت بر روی حالم شکسته
بهجوم چشم کشودن سراپایم چون خشخاش بساط تحیر آراست و هر سر مویم بتعظیم
خضوع چون مژه از جا برخاست ع بروی کی که پسند نگه زد بهانه
شیشم کنون باز آمد و از بیخودی برگردانیدم شرر خوبی که بنیاد الهام از درد
تمنایش شد تا یک من پیش بید رضا شوم نمیدانم چه ساغر دامن فیض
بیخودی بیدل که خورشید خیالش بهیچ چون سایه برد هوشم پیش از آنکه بهمید
اداب جبهه بعرض سجود آراید دآهنگ تسلیمی بسلام نیاز کشاید تا کیه

بهر داغ چمن چید ان طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت درد چشم را علاج
از چشم حیران کرد و رفت نو بهار جلوه گر شد کز طبیعتهای دل موسم آتش زبان
عندلیبان کرد و رفت حیرتی حسن که از حرم خیالش بسته ام عالمی را چون
خیال از دیده پنهان کرد و رفت جوش سحر انگیز مستوری لازم میرسد
داشتم جیبی که ذوق چاک دامان کرد و رفت محمل لیلی گذشت و میدود
مجنون هنوز یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت واقعه ابداز
قبوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل تکرار رسیده بود و دود انگیزی حسرت
هوش بسجل کشیده تا زبانه اضطراب تسکین داغی بهم رسانید و دو سال دیگر گذشت
تا موسم وحشت باعتدال مائل گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که
بال افشانی نتیجه بهار بتسلی ابادو اقامت رسید هجوم آشنایان بیگانه
مشرب بیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن ابواب
حواس عالم بیجانما بهیچ بهر صورت نبست و نرد جمعیت را در بساط ابرای
بهیچ منصوبه نقش مراد نشست رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش
دارند همه احتیاطی کم و بیش بی مهری نشان قسمت شد نست دیوانه
نگاه بند مرهم خویش طبیب دارالشفای دل در رفع مواد کلفت نسخهٔ ترتیب

رسانید یعنی صندل تسکین انصداع قبول سرگرانیهای تا اهل اندیشه اینجا علاج
دنبل نشتر وانمودن نبود مرهم ناسور اختیار داغ و نمودن تا طبیعت بشریست
که از آتش تاب گریزد و از آب تابش آورد ق اخلاق هم از شرب دواند برون
نیست هم صحبتی خلق کم از شور جنون نیست مستوری ازین است خرد کسوتی ما
اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست تا وحشی آشوب دل ما نگردد هنگامه
که غبار خاک شدن هیچ فسون نیست آخر الامر صورت ارادت حق بآئینه ظهور پیوست
و نقش پرده غیب بر لوح بی نقابی شهود نشست یعنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت
و نشاء مطلق رنگ خمار مقید کثافت واقعه شبی که عقده ترویج گوهر آرائی
رشته اتفاق میگردید در عالم معامله مکاشفه طلوع سحر رسید که گل کردن آثار این
کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از وسوسه انتظار توالد و تناسل باید
پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر
تحصیل حاصل برنگ ارزن نخواهی تاخت بحکم اشاره دیوان محبوبیت جبین سجده
تمکین غیر از اقبال نقش ضامن خطی دیگر نتوانست خواند و تعلیم مدرس بی پایان اسرار
ورق تسلیمی که نشست برنگرداند مجبور عشق را بهوسها چه نسبت است تسلیم
بدوست دل تمنا چه نسبت است جز عجز نیست آینه دار حباب موج ما را

به بی‌نیازی دریا چه نسبت   منسوب حباب بهارست رنگ و بو   خاک عدم
شرر ما را چه نسبت   درانحالت که اهل معاش بالزام آن نگزیرانند مناسب
حال تحیر بال خود نمی‌دیدند ناچار تتبع سنت آبا گردیدند و طریقهٔ سپاه گردیدنها طبیعت
به هیچ جوهری سند از آفات تعین در مع جندی در سایهٔ تیغ امان نداشته باشد و رحم
غرور تقوی کسی بردارد این وضع دامن ناموس تعینی تخم شد پیداست معبد بلکه سر و قف
شمشیر موج آنها سجده‌گذارست و با چکیدنهای خون بکمر جهد بستن این سجده‌شماری ابا
بکدام امید جنس حیله توان فروخت و سالوس بچه مدعا کیسهٔ فریب توان دوخت و ملامت همت
درینمقام بیشتر نفی تعلق وجود است وسعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشهٔ اوهام قیود
شجاعت زمزمه‌ایست از آهنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این
بهارگل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و فتوای
معذوری تهمت وسواس ثبت برنمیدارد و جهانی چون مژگان بتان سر از جیب
مستی بدرآورده و بحکم تجردی این محتسب را تیشم بیشمارد و بی‌تکلف تارک طبعان
شیشه‌خانهٔ خمول درین حصار این انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیدبانان
دارالصلاح سلوک درخلوت خمارشکن از رده‌های حیرت و جمعیت معنی هم تیغ
و خنجر و رسوایی ناموس است از شکنجه برون بودن نه بدفع چشم زخم خلق نیکنامی

تسلی نا انجامید که بر دوش اشغال کیفیت هیچ شغل بیرون پرداختم بیدل در مخموری و
نزدم بیرون جام بیان غم هستی نبردم تا چون گردش بهمت سیاه مستی نمود خورشید صفت قدم
بیستی نزدم روزی همعنان کنت شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازیها
باد پاهانم شمی زاد شعله وار قدم بر روی هوا میگذاشت و شوخی جولان چون اشک
از مژه بیرون تاخته قطره تاهی جلوه ریزی داشت جمعی را از دور رسیده دیدیم چشم بر تماشا هم
دوخته بودند و چراغ نگاهها بجهره تمثالی افروخته قدمی چند پیشتر دوانیدم استقبال
همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تامل عکسی بصیرت دو بهار گردید تا دریابم که زیارت
کده اینقدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کرده است و نظرها اینهمه آئینه گردان
اثر کدام جلوه بعرض اورده اند شنیدم که یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید
که دیوانه عقب این سوار دویده می آید و با حصول کام و حرص چشم قدم رقص میکشاید
و وجد میفزاید چون نظر به قفا انداختم جمال خورشید مثال شاه کابلی بود از
تتق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را آنگاه مستی بباده در یافته بیخودانه
خود را از اسب بر زمین انداختم و سایه وار ازخش حشمی بفرق سجود تاختم پرتو مهر کرم شفقت
فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود تا دو چار باز گردان کس ستانه
ام و شوق جوشی زد که می باید آشفتم بیگانه ام بار شده بی بر در دیگر باب خود دار

شهود یعنی عدم سحر پرداز شو چون آب هوا عالمی نذره بما چون چرخ و بخار خلقی
از ما موجود اینکه عالم منبج انیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه شها میده ایم سطر نگاهی
بتحریر آورده مل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نا مفهوم وسوسه از
خود تراشیدن ام صفتی است و اوهام بر خود بستن هنر قدرتی در وادی ظهور تلاش
کسب ناغیرت است نه اظهار عیب هر قدر توانی در لباس کوشش نا محکوس است خود را
در خود بپوش با شوخی لباس همان بی حجب باش در عالم شهود مردان عیب باش
نا حقیقتی است نیاز مجاز با تجدید شوق موسی در دو شعیب باش هنگامه خیال
دوئی گرم کرده ایم ناییم و عرض آئینه که جلوه عیب باش ! همه لی یعنی غیر
عبارت تعین است یعنی حصول آن ام بیدا هی عین اصلاح معیفتی یعنی نوافل ادعیا
خودنمائی صفت بی ذات معدوم است تا لی باید در موصوفات بصفت موهوم
چیزی می‌توان شد هر جا موسوم صفات نیستیم ذاتیم و اگر همه ذات باشیم آنجا ایم صفاتیم
غزل گهر محیط توهمی نه سفر گزین اقامتی قدم و حدوث تخیلی نه شکستی و
نه سلامتی حیثیت حقیقت بحر آن طینت و طرکیه جاودان الهی تجوذ بزرگی که آن
که تو عشرتی نه نداستی نفلک فروغ تو در نظر بین بهار تو جلوه گر بچمن سحاب
بگل سحر همه جا ظهور کرامتی جو ز خود نجود نظری کنی روی از خود دگری کنی تو

گر چنین نیرنگی کنی که بگویمت چه علامتی به بیان کمال شعر یعنی بغل گشوده طرفیتی
بخیال خضر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی در ضمن مطالعه اسرار حیرتی عبارتگاهم گردید
بیخودی بر دماغ شعورم پیچید تا تأمل هوش با آگاهی کمال و لمعه مهر هدایت چون از
نظر رسیده بود صافی آینه تحقیق بر نگار تحریر رسید شاهد بیگانه شعر از نقاب جلوه
شعر شگافت نوای قانون تقدس بهمان پرده تقدس شکافت ع دل از رفته
بیخودیم در کنار ماند مثال حباب و آینه حیرت شکار ماند زان لامی که بهمن بسته
پا فشاند در عرصه خیال رمی از غبار ماند مژگان بر وصرفه آغوشی از وصال
آخر نصیب شب هجران انتظار ماند چون صبح تا نفس زده ام سینه میدرم فرصت چه
جام و شیشه که در اختیار ماند اکنون سراغ جلوه او حیرت منست زان شعله پیشه بجز داغ
وا ماند امروز بیست سال است خیال این باغم و از جمله کلفتهای هستی
بیخبر با موریت دو قسم هر چه فرماید مجبور ساقی شو قسم هر چه بیاید گاهی در کسوت عبارت
معنی بجلوه می آیم و گاهی بکیفیت معنی نقاب عبارات میکشایم گردش تسلسل کشیده
است و پرواز خیالی بر طپیدن تشنه‌یان بر کار تسلسل کی بسر گزید این پرواز
خیال چه جرئت و تنهائی نماید چکیده‌های اشکم با شکست شیشه نگهم نفس
دزدیده‌ها ام بیدانم چه آهنگم نمیدانم تا کجا منزل کند سعی ضعیفم باین

او سلسله قدرتش چون جوهر بر آینه افعال و آثار پیچیده و رشته تصرفش چون
نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چو غفلت وجه آگاهی چه گوئی وجه الهی تو پوشیده
مباد که هر جا طبیعتی را آئینه مثال حقایق یافته اند دل از ضابطه حقیقت خود
پرداخته است و هر کجا از تحقیق تحیرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته
جمعی که نقاب التفات امکان از پرده تحقیق در گشوده اند شوخی ها از آینه قبل از وقوع
بیان در طبیعت انتقاش عیان تماشا نموده اند چون لوح آگهی خلاف مصروف
اشتغال ظاهر است حقیقت دل را از بیرنگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه
هم اشاره نگاه است و دست از ساز [illegible] آگاه دلها نیز آئینه ادراک هم تواند بود
و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود ع افسوس که از دامن پندار گرفتیم خود را
عیان بود تماشا نگرفتیم از غفلت شان معنی بی پرده نهانی صد جلوه در آئینه زنگار گرفتیم
از گلشن تحقیق نشستیم به تقلید این ها همه رنگیست که در دوده گرفتیم جان بود که ما هم همه تصویر
گل بود که ما هیچ نظر از [illegible] گرفتیم عالم همه آئینه آن جلوه است غفلت چه [illegible]
که سر از [illegible] گرفتیم آوازه او ما همه تمکین ربا یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم شوخی [illegible]
تجمل چه توان کرد از تنگی دل خانه به بازار گرفتیم و عنصر از کیفیات ظهور بعضی
نشاط محض [illegible] بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آینه مقتضای طینت [illegible]

اشیا همه باعتبار محسوس است هر فرده درین بساط چراغی دارد یعنی بجلوه چشم جاسوس
است هر چند آینه کمال را طایفه بحکم وارستگی مثالی کدورت است و آب این چشمه‌های استغنا
از غبار وسوسه احتیاج بی‌نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در اقتضای احوال خلایق تا جای
ودیعه انتشار نمود بی‌اختیار رباعی آینه آهن اگر نیست صفا عکس صورت را
آنچه کدورت پیداست بدل تو همین صیقل دل بردار کاین آینه چون صاف شد
اندیشه‌هاست حکایت امتحان منجموی الهام نمایت آینه‌ضمیری داشت رشته‌ها
در زمین تحصیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشاء دارد مرا اعطا انگوری که عصیره
رساند و کام ضمیر سخار مهیا کرد به مجرد ملاقات عارف حقیقت شهود حاجت ما را مورد
گردانید باطلبی انگور حاصل شد و عقده‌ای از عقد کار طالب کشود سیل ضمایر بعضی
تمثال استفسار کردید که از جمله موظفان باید اظهار همی مخصوص نعمت اعطا
ساختن در چه حکمت که نیست و از جمیع منجموان انشا توجه یکی را هر خوش حصول مدعا
ساختن بشعر کدام مصلحت بود باگاهی معنی ممتاز گشت که صفحه طبیعت ما از
اقبال خطوط هوا و کمال بی‌تعلقی ساده کیست و آینه طبیعت ما از اقتباس
نقوش هوس نهایت بی‌نیازی آزادگی و بعد این شخص غریب انگور عنایت حق الله
تسیست و ذوق طلب شیخ حیاتی بکام اندیشه ریخت به یقین ثابت گردید که

در توقع اینحرکت مثال شخص مقابل ست نه از خواهشهای آینه صافی منزل انجا عجبی
که بر بساط بیطلبی آرمیده اند اراده دیگر از امراد خود فهمیده اند کشف علو از بعضی بهای این
عبارت و اشراق ضمایر از مضامین این استعارتست رباعی نقد طرب ار کنه تماری دارد
در خور و کمالات اعتباری دارد هر چند مثال صافی شخص بود آینه بر ارجحی بهاری دارد
از اراده حق خبری الظهور می بوید دیگر خلق حیرت آیات و از شئونات ذات مثالی مربی
نمیگردد و الاصفات قدرت علامات با انکه اراده خلق حق ست و مراد مقید مطلق رباعی در جامه
دلق نیست جز پنبه نهان وین جامه دلق نیز در پنبه نهان ذات و صفت این است اگر در هم
بیان نیست جز از خلق و حق فسانه مخوان اگر ندانی که ظاهر آفاق حیست بهیچ نسبتی انکار
روا مداری اگر بفهمی طبیعت خلوتخانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بیاری غزل تمام
شوخیم لیک غافل که دل براه که میخرامد جگر داغ کی نشنید نفس براه که میخرامد نگه هرجا
رسید چو شبنم زشرم می باید آب شدن اگر ندانی که بی حجابا بجلوه گاه که میخرامد اگر نه
از گل بود ادب بهار موسوم مستی ها به پرده چاک ای کتابها فروغ ماه که میخرامد غبار هر ذره
سر کشید بحیرت آینه طلبید لیک رم بیابان ای غزالان بی نگاه که میخرامد بر زنگ گل تا بهار
سنبل شکست دارد و باغ نازی درین گلستان بدانم امروز کجکلاه که میخرامد اگر امید فنا نباشد
نوید آفت زامیستی با این سر کجکلو آزاده در پناه که میخرامد به بزم در پرده من نمود

اوهام تیز تری کشتی آگهی که بود ناخت موجی جاده که میخرامد رواج افلاک گردابی
خصوصاً اقبال بی نیازی نفس عیب غبار از جبین بیاده که میخرامد تکرار چشمش غلط نگاهی
رسید بفریاد حال بیدل و گردان برق نیازی بی گیاه که میخرامد و صحبت تنهایی
مدت انفاس چندی در سواد بلده اکبرآباد رونق صبح خرمی شست و جلوی خرمن
آرای جمعیت تخم خیالی میکاشت با همت تجلی اثر بر یت دل آسوده بود و بهار
تشویشی بود بعث شوق امید شبها اکثر اوقات تشویشها حضرت شاه کمال
آئینه هوش میکرد بدو سر از جمعستان اقبال بهجوم رنگ بست می چنید قضا به توجه
مضاربه و باطلت نامه پیام موضوع تسلی بود و تمیز سمحا ایشان اندیشه از رونق گردانی
طبیعتهای قال شروع جمعیت بر حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی اختیار
می فشاند و از روی نیاز از سرخط پیشانی خار خار سجود آن آستان میدمید غزل
بسکه دل در حسرت دیدار پایی انداده بود هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود دیده
انتظار هم طلب بر هر چه میکردم نظر دیده از پهلوی نگه گردش بیهوده بود خضر را
وحشت در جهد تک نبض اشتیاق نالهٔ تیر در دست و پا گرم موج اشک آسوده بود
تنی در پیکر اشتها دو سه تو هم دل اضطراب محمل تشنجهای حجاب انجم مقابل
طفیلی تنهایی شست و پرواز غبار بجودی بود و تنی با انداز کهکشان علمهای شکست

نمی‌یابم ندانم از خودم با چه ساغر میزند بیدل شکست شیشه‌های رنگ از سنگ
نمی‌یابم شب دوم از وقعه شاید عالم مثال بی‌نقابی کرد و شوخی ایجاد و عرض
خیال آورد که آن جوش خمستان همتایی و آن نشأ صهبای لم‌یزلی برنگ نرگس مجنون با
ساغر در دست و چون جهیمه وقت گوی خوبان شیشه در بغل از خلوتخانه غیب باشارتگاه شهود
خرامید آن شیشه و ساغر تحویل این انجمن جرعه التفات گردانید بطریقی که دستان
بیکدیگر تکلیف دور نمایند و به گردش پیمانه گرد خاطر هم برآیند تامل اندیشیدم که خطوا
انجمن عصمت از آرایش ساغر و مینا معراست و اوضاع آن انجمن تمکین از تهمت
اسباب بی‌اعتدالی مبرا کل کردن این کیفیت بی نشاء رفع نیست تحکم تسلیم
قدحی لبریز کردم و بعوض نگاه مستی پناه آوردم و فرمودند پیمانه خودی شب
بانجام رسانیدم اینقدر حسن قسمت تو نبود که بتو عاید گردانیدم بعد ازین سرخوش
قدح پیمائی وقت میباش و دماغ اندیشه بخارهای کدورت مخراش رباعی سیر این
میکده بیگانه دوری دارد هوش هر کس قدم جاده طوری دارد تا گذشتیم
از پی حلقه تو خود را دریاب هر گریبان سر کیفیت غوری دارد ترو دستیهای
ساقی آن سرا ساغری چند بگردش انشاد آورد و از دماغ تخیلم رفع سبوست ادراک
گردد عیب بیش انستان خیال خود را محیط عالم تجلیات موهوم همرازان جانم قدم بالغیرا

طرز مستان کشودم پس از بیداری تپ سرمستی خرام مستانه ام بر جا بود و پیمان کیفیت
شوق سرایانم نشاء می همچو بلبک بقوت انجذبه هنوز بار در باغ سرخوشی میگذارم و تقدیر
اعداد نفس با عروج نشاء می شمارم ع عالم همه یک هشیار خواهد دیدم بیدار
جلوه ام بعرض موسی همه کارم بعین بیکار موج بیت و بلند سرایم در محیط خیال هموار
در مقامی که کار با حقیقت نیست آسان بد شواری آئینه طرفه جلوه ها دارد محو خود باش
اگر دلی دارد مشاهده این دو کیفیت تماشا هد تعلیم گرهی دلی دکان شهود اعنی رحمه عزت عبادت داد
امکان بکافت وار جولانگاه توجه اعیان بجا فیل آباد خلوت تحقیق بست تافت
شب سوم همچنان عالم رویا مشاهده رسید که جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته
و سیمای تجلی ضیا محفل طور منور ساخته بود و این پروانه چراغ تحقیق از جا در آمده
در شعله تفتیش بسیار این آهنگ رسید که اگر تاریخی در واقعه رحلت حضرت شاه
نیز بان عالم آورده باشی از زو مرا گوش است شنیدن این سخن آغوش فقیر فوراین
مصرعی خواندم زبی تعینی ذات رفت تا صفت گویا معنی محروض متی بیش از
تحریر باز میشدم و حال آنکه مضمون بخیالش در آئینه وهم منعکس نگردید بجز سماع جمیع
ارواح مقدسه و ثنا کردند که الحق تاریخی باین لطافت نتوان گفت و گوهری باین شرافت
نتوان سفت بنگام بیداران مصرع منقوش صفحه خیال یافتم چون ظاهر الفاظش قدم

از همت او دست رسیده و از تحقیق آن واقعه داغ حیرتم گردانید الحاصل در همان ایام
شاهباز اوج استغنا بپرواز بی نشانی رسیده بود و تدرو گلشن تقدس بقفس نابیرنگی
خرامیده زمان انتظار افسونی با نها افتاد و امید دیدار شیم بوعدهٔ قیامت کشاد و ناچار
حسن عبارات را در زنگ این تحریر بلباس ماتم در آوردم و در صورت نقش این سطور موی شاهد
معنی پریشان کردم تاریخ شمع سریر یقین قاسم هو اللهی که ذات حقش بیک
انتظام صفت دماغ همت عنقائیش رسایی کرد پری فشاند از هوبگاه دوام صفت
خصوصیات می شوق و صدقش هم تغافلی زد و بر هم شکست جام صفت بعافیت گذاه
غیرت شمع شهود رساند تا احدیت بی خرام صفت رسال واقعاتش بجودی بگوشم
گفت ز بی تعینی ذات رفت نام صفت نکته مثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن
کیفیت صور معنوی شاهد بموت و نقاب آتش در طبیعت سنگ شودن چون دیدن که
را با این جنس وقایع اکثر معامله امتحانست و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل شود زبان
بحکم تقابل دو نشاه که یکی در نهایت مرتبه ضعیفست و دیگری در کمال درجه
قوت نتیجه بعد کلی حصول می پذیرد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد گاه مطابق اراده
معبر گاه مخالف از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر خوابها نیز یافته اند با آنکه انبیا تعبیر را
در عین مثال از مو شکوفه ختم تجلیات کماهیست شهود و در جلوه گاه کیفیات صور

همچنان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی است آینه دار نمود بس صورت مثالی
کیفیتی است که نقش بستن چشم کشودن رنگ اثری از آن میتوان یافت و چه جهان بستگی
مژگان نقاب تماشایش میتوان انکشاف صورت وقوع بعضی از ان احوال از غرائب وقایع فهمید
است و ظهور آثار معانی از نوادر اتفاقات اندیشید لطیفه شاهد است که خفا و نمود
او یکیست در جهان غیب دیگر و در شهادت دیگر است از ورق گردانی تجدید نیرنگی
مپرس لطف تکمیلی بعرض هر عبارت دیگر است بی نیاز بهاست انجا انحصار
جلوه نیست شاه با در انجمن دیگر بخلوت دیگر است جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
رنگ این آینه تا کدورت بصورت دیگر است محرم هر رنگ شو جنبهای کثرت نیستم انقدر
دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است نکته آینه تحقیق مخبر است که هر چه از غیب بشهادت
خواهد رسید و انچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت انعکس محیط اسرار اوست و مرات
علامات و آثار او قبل بر بدن چشم بیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر وطن دل
قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خبر می بخشد اکتساب علوم امکان محلول است
از امتیاز مراتب شک و یقین و محتاج العبارات او هم شبهه با یقین در حکم تحقیق تا گریز اشتباه
تماشاییست و در انکشاف رموز یقین بی اختیار تعبیر نگاری اگر آگاهی بخلوت اسرار
منکشف حلقه در تغیر میکرد بردا گره عقده شبهات میکشود بیشتر تقریر نمی نمایند

توانی که جمیع حقایق بسوی عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب
ارای معرفت مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل خبر نیست که از طور نگه بکسب نموده
عقل کلی که بر کیفیت ان اصلا چشم نگشوده فریاد که دو کان بستیم و اگر دیدیم خورشید
بخاک تیره سوا کردیم کثرت بیش از نیر با وحدت بود آینه شدیم و عکس سوا کردیم خامه
احصار زمزمه بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعه نگاه
مطالب بی انتهاست و چون پرداختن کمند تحریر شاهد بلند بهای قصر معاصر گاه
بی پایان عرصه تماشا تعین کرد و نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است و چون انجام
مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بفرا استخانه محویت رنگ باختن اگر از
وقایع صحبت ها که تمهید شور انگیز مجمع اتفاق است بتفصیل نگارش پرداز احباب
صحیفه بیان با هجوم حیرت تسلسل میکند از کار با اعیان محفل ظهور است تا تشنه عتاب
زبان سنگ کی آید مهر نفس با چندین گردش مقابل نیست و تا ساغر گیر دوار کی
خاک نمی بجا پذیر ساعت بر دور کیفیتی با چشم گشودن رباعی ناشنفته محیط
فرو ورو چیم گرداب حضیض نگاه بحوا جیم بیتسل غبار فرو با طوفان نیست
تا غرق نگشتیم اسیر موجیم اینقدر از جمله ها پیست که بس از شناسی طرز سخن
در ضمن بعضی احوال بی اختیار رقم شود بطریق ندرت و غرابت بجو جهره میکشود

تا اکنون ثمرات حدیقهٔ معانی درین ایام رنگ پختگی بسته است و عروج بنای کلام
الحال بکرسی متانت نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع
ننماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه برنیاید بی سلسله شمار این بال زنیهای سحاب
خطوط شعاعی گذرانده است و پرتو تعداد ذرات امکان از صفرها لف ناید
اما اظهار احوال هرچند از عالم جهل بشهرزبان آگاهی کتاب تصوران حالتیست
و بدایت اشتغال اگر همه از اوقات نقصان بخیال آید شخص کمال منجر قوت اشتغالست
مستقبل اگر همه کمالست اینجا از عالم اوهام و خیالست اینجا آینده
حال حلق پایین ماضیست مه داغ نقص و زوالست اینجا پوشیده نیست که
هرگاه تقییم منزل وصول فکر افسانه و اثنای عبور از طومار جاده کوتهی نموده است
و انخواهد شد و اگر جاده پیمای مقصد بی حرف لجوئی گشاید بغیر گفتگوی تمنا
منزل نخواهد شد سالهاست این بهار بیشتر از پهلوی رنگها جیب تهمت یا از کف تقسیم
گلهای نابسته طالبان هنوز در یاد زمزمهٔ الست از خود بیخود و غیره وصالان
امکان بواد ذوقهای طلب میدوید الحاصل مستقبل جمیع آرزوها روشن چراغ
امیدست و ماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید پس حال ازین انتهای سحر
جاوید غافل نباید بود و برین شعله‌های کشت دود ارمیده حسیت نامطلع نیتوان گشود

سر نقطه که از خامه‌ام آید بچکیدن شکیست بیا مژه بیتاب دویدن گر داغ نوشتم
گر کتاب جگری بو در آه رقم شد ز دلی تپش دمیدن صد غنچه نفس خون شده نقطه لوا صبح
صد سجده جبین بخیهٔ حرف خمیدن از پهلو گردانیدن هر یک ورق اینجا صد عمر تحقیق
توان باده کشیدن در انجمن قدرت توضیح معانی گل کرد ز هر نقطه هزار آینه چیدن
اعجاز خطا نیست که باید بتامل از جلوهٔ هر اسم مسمی طلبیدن گر نام جنون گرد کند
بر لب ناطق چون صبح دماند ز نفس جامه دریدن در معنی پرواز شود بال تکلم قانع
نتوان یافت زبان از طپیدن تا حشر سخن نقطه توان زد خط رحم ور درد بیان با
بد باید بنالیدن گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار در نشاط توان خواند عبث تا رسیدن

بیدل چه قدر شور کلامست مزه دارد
گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن

تمت

بالخیر

تم

عنصر سوم طراوت بخش بستان تب براشتو و آبیاری گلستان کیفیات سعود
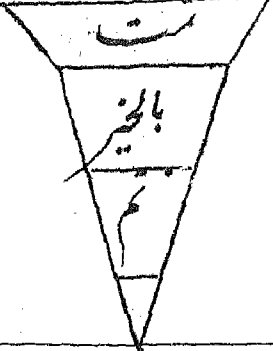
بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلکت عبارت آمیزی فوائد است که در بعضی موسم شگفتگیها
بهار شرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق شگفتگیهای
سنبلستان تحریرش الیه یعنی گوهری چند از فرط غلط ابسلاک رشته
نظم نمی‌خست و دسته گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی‌پرداخت هر چند عرض
الوان این جنس گلها در چمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازه
تا علی رقم اجمالی نشان از متعلقات وصف تحریر انگاشت و نظم و نثر کتاب
امکانی فیض بسط و تفکری دارد هر چه از سکته و زان خوانیم نکهتی تحریری دارد
جولان خیال از تلاشهای طپیدن آب و رنگ بنیاد نظم رنجیده و پرواز اندیشه

گرد آشفتگیهای شور شور هنگامه تر انگیختند و فطرت معنی تاز در خلوت ترکیب
نظم عنا انگیز بو تقاضا حرامیت و عکر دقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا
خرامی این عنصر هر چار رشته نثر پیچش عقده نظم منتهی میگردد مطلق عنانیهای
قدرت نی معانی نفسی می آراید تا جوهر فطرت بعبارت شوخی زورد و هر کجا
سلسله نظم شور انگیزی مراتب نثر می کشد حیرت اشیای جمعیت مضامین با
مینگشاید یا پرواز شوقها تفهیم افسردگی شود اگر بخیال بهرای نظمیت از موج حیرت هجوم
لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر بغور نظم پروازی نثری از جنون جولان
انداز روانی بفکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای تمیز نثر مجمل اند
و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شمار محاسبه شوق قیست
اگر ناز پرده نگشاید تماشای بی نیازی اگر حقیقت بی نقاب نگردد سیر مجاز
قطعه تا بحرف و صوت ازین محفل دلی خوش میکنیم کو نوا ساز مقصد خارج آهنگ
باش بهرسازان هوس با خیالی رنگ بست خواه لعل انداز نظر تا خواه کف بر
سنگ باش زین چمن زار هوس گردها گلچیده نیست قطره خون نقش بند دو پا
ی تنگ باش دولت جاوید خورسند زوال اندو نیست گر همه بر باد رفتی
صاحب اورنگ باش اعتبارت دم ظلمت و نوا دهر ای کلک صافی

تصور بی‌غبارست تنگ باش عیش بستنها دمی از خود برون آ باغ شو
کلفت آهنگی زبانی غنچه گردد تنگ باش حیلهٔ عجز اهل حیا و دماغ سرخوشی
تشنه‌ام نظرست اینجا که خیال تنگ باش فصل نوبهاری طرز اعتبارات تا
بعرض آید غبار کهنگی دیده است و نازکیهای تش دمن با تکرار رسیدن پاس افسردگی
سر کشید از وحشت انجامی آغاز عبارات سراسر این دیوان نا تقطیع است منت بیدلان
طریقهٔ خاموشی از کم فرصتیهای تأمل جمیع اجزای این نسخه تکیه‌گاه سهو است
غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که به
فهمش وا رسند ورق برنگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که بامژه بر هم زنند
صفحه بخاک برسانده هرچه دارد جهان بی‌بنیاد مشت خاکیست در قلمرو باد
بی‌تهاتی با متحان مقدار محملی بسته‌ایم بدوش غبار بسکه زنگ ثبات پرواز است
کوه با ناله همعنان نازست روشن است از حقیقی مبهم شمع اندیشه و جوهر هم
همه جهدیم و مدعا مجهول جمله بیهوشیم و آگهی معزول جهد با حرکت طبیعی
ناست مدعا غبار پیداست هرچه از خلق عرض زشت و نکوست عکس
آئینه حقیقت اوست خلق موهوم را چه علم و چه فن شخص معدوم را چه جیب چه تن
گر فکندی نظر بمعنی خویش ناز فطرت نبردی انهمه پیش شخص حبابی که گل کند

معدوم عکس معلوم حکم ان معلوم هستی که ز دل عدم کل زاید هم عدم باید شد
تخیل کند در عدم نارسیدنی است اینجا درد لاک مستی است اینجا الحاصل
نیستی امکان محفل اعیان بوی از قانون وجود نبرده اند با نواهای
امتیازی نتوانند رسید و خامشی سرمایگان چارسوی ظهور نقد بیدائی شمرده اند
تا جنس هستی نتوانند خرید وقتی خامهٔ ناتوانی صریر با نمقالات زبانی کشاده بود
و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریر می پیوندد
و باشتباه نامل سطر حیرتی نقش می بندد غافل از معنی این سطر مباش که خیالم
نفسی خفته است شمع تحقیق توهم روشن دود دل آتش افروخته است

دبستان صنع

تا کارگاه دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی و افکار دار عقول قلم
خواست و از نقوش صفحه ارا است مشابهت عقل با خامه فهم رموز حقیقت است نکوئی
بر دلخستن است و مناسبت نفس با صفحه در قبول لعبت ادا اسرار جبهه بر انداختن ربا
با عقل تفکر چو دگر بیانی کرد هر چند وجوب ذات امکانی کرد یعنی چه قلم بکنه معنی
پی برده است گردید نگون مشق بادانی کرد نفس کلی چو رمز تحقیق شکافت خود را لوح
نقوش امکانی یافت آئینه تسلیم جلا داد جبر یعنی که ز سرنوشت نتوان سر تافت

زحیت و تامل کده دستگاه ظهورش کلمات جواهر اعراض را ترکیب انتقال ذهنی لطیف معنوی
و عنصر عهدها ارواح و اجسام بر اتصل بین السطور مثال رشته شوی مهر نقطه سکوت به طلبش
دلها بر رشته تا عبارات معنوی غبار خطوط را انگیخت و مشق خامه قدرت در لبهای ناطق
گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عنان ربط گسیخت مجموعه شوق طبایع جز و استعداد دبستان تا معلم
تقدیرش چه معنی افاده نماید و اجزای قطار جواهر خامه انفاس کتاب را دبیر فرمانش تحریر
اثبات فرماید نقش صحیح ازل از کلک اظهار قدرتش علامت نگینهای خاتم و چشمک
ذرات کائنات و رکتب آثار صنعش خورده ای نشئه قلم سر انگشت موج قدرت بی
و رودات گرداب جنگاه مداد چه بر دانی دوام رشته اشاره ابری فطرت نوید اصلاحی
افق بماند کهکشان بر ستاره و بیخته صفحه طوی لطفا بابر سطر و از عنوان بهار نسق
جلالت شکفته و طومار حی ترجمات شبنم افشان نوید و طغرای صبح قلم زینت پذیرفت
نامهای انجم بر سعی کرده قندیل روشن بنیانها است و سطور امواج بر لوح محیط ثبت تعجب
ز دستیهای خامه او تا الهی که مطالع نشید تسبیح بند دیوان شرقی چه پست و لشکری که
متصرفان اسمای کتاب عجبی ازکجا است بسود اعانه گل رسیده تا شتت شود که مشقی
ترین سود چه عالم تقریرت و به رنگ آمیزی قطعه بهار بی تیره تا معینت گردد که ابر بی
سحاب قابل قسم تحریرین چمن همه گرد و باطلی اداری غفل چو گل مسوده سفینه

ها خسته نویس خیال اگر هوس آهنگ مشق از ادبست چو بوی گل بهوا معنی
نویس وگر مقید خویشی حقیقت دلجمع چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس ز وهم
نخسته مشق هوس مباش اینجا بقدر یک الف آهی ز سینه خسته نویس برنگ نقطه سهو
فسردگی تا چند چو موج سطر جنون عنان گسسته نویس ز سبزه شوخی خط بهار ریحان
است تو نیز نامه برنگین شکسته نویس ازین فقره فردی که چهره
گشای آئینه صورت بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود است و ازین
مجموعه هر جزوی که مطالعه تأمل آشناست در مصالح دبستان اتفاق همان انجام تجدد
امثال بی تأمل اشتغال ورق گردانیست و تبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسی
سپهر ار نحو سر مشقی دارد که ازین خط در گذشتن زوال مراتب فطرتست و زین از
عبرتی می نگارد که بدین صفحه در مانده طفل سبقها همت گشایان نکته ناخته هوای مسطر
ساختن نیست نقوش طومار خیالی تحریر آورده است شوخی دیدن آن نشسته بسبزی آب
پرداختن سواد نسخه حیرتی روشن کردن صحرا از گردباد چه سطرها اعتبار بیابانی گرد تا
سواد وحشتی روشنی نپذیرد و دریا از گرداب چه صفرها برقم بطاقتی نیاورد تا اعداد موج
وکفی کم از فزونی بر نبندد اینجا متن جریده خاک مطالعه حواشی جهات وسعت شروح عبارت
بیانی است و شرح رسالهٔ آب بتأمل تالیف امواج موضوح وقت گوهر فشانی چهره خورشید

راسر گرمی سعی بشمردن تا صفحه هموار جلا رساند و پرکار را اثر دو شوق بخط پیچیدن
تا ورقی مختصای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله را و باغ سوزیها تعهد دوده کشیدن
و بیشه را از واسطه نیستان خارزار القلم خاما تنیدن بهار از وضع سکوت غنچها
مولف چمن تحریری از رنگ و بوست و صبح از سایه ضبط نفسها مصنف اوراق تسخیر
نقشا آفتاب و باغ شعاع از طلاش سوختن سپید رود تا چه بر فطرت جمادات مضمون
گل انبهامی بند دو سحاب عرق شحات از جبهه پاک می کند تا شوخی معنی نباتات
بعبارات رنگینی می پیوند و تا سیرا از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه تا نیدنست بهار را
از شاخ و برگ طرح ثمر انداختن نقطه از خط بردن تا چکانیدن غنچها بکلک قلم را الهی خیال
گلگشت بهاراند و شمعها که بسته اند بحیرت سوز و گداز هر جا زنگی تصور آرند
از شکسته نویسان مراتب طهوریت و هر کجا دمی گمان بر بدار آهسته خوانان
مکاتیب شعور اگر همه نفسی است عبارات میاند و اگر نگاهی همان اشارات میخوانند ؛ در
خیالات هر چه دیدی چو اسیر آنست کز اندیشه محض ست نقش خامه ایست
لفظ پیکاری نداد نشه باغ ظهور جز زنی آئینه شعور سبزه طوطی نامه ایست
بیضه طاوس میخوانند گلستان در علم هنر از کمال معنوی هنگامه ایست
الا تکلم حیرت نگاری انشا نعین هند اگر حروف آیات ظهور جلی است فهم معنی مقصود خفی

وهر قدر چاشنی کلمات بعین شور انگیز نبست احصل ذایقه ذهنها نارسا
وکند هی معمای اسم تعیین بهانا شگافته است و نغز چنین تحقیق بجهان نا یافته الفاظ از
تراش سحر و بی می آید با بصر تسلی نواند رسید تخته افکار برنده خراش منقار ساید با از ریشه
نالی نواند گردید سر از ایان عبارت نهور بحرف بنایده خامه را سر از گلوی می فشاند و هر کس نا
تیشه داد این نهالها مژگان نگشوده چون ثبات آب سیاه و چشم میگرداند غوطه لنگر در جاده
پیمای منزل تحقیق چون مسطر استخوان پهلوی سعی میشمارد و کوشش ادراک احاطت جلیلم
یقین چون جدول تصرف خود بر کنار میگذارد اگر از تحریر ماضی خشمی چاپی نکند از این الفاظ
قابل رنگی نتوان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشی ابرمی نماید از معمای ترقیم حیایی
نتوان رسید نفس در سینه درد بدن قلم پاک کنی است تا مشق کد در نهانی بیان
بصافی گراید و لب بدان گریدن مقطعی تا قطع خامهانی با آن اندکی بحرف بر آید و ابها
از لیف رشته نگاه بهجوم مژگان بست تا چشم از شوخی دوختند و خامه را از نال منعقد
ندکه در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند رنگینیهای وضع سواد دلیل
گستردن ابهام تصورست و پیچیدگیهای سلسله تحریر تیا همچو پرواز شوخی نقطه تا خط نارسا
عرض تحقیق اند و بس [illegible] رمز معنی بالفهمی چشم نگشاید بین [illegible] ان یکی [illegible] بربدن
بر جاستن آن [illegible] گر را غیرت [illegible] سر روشنی بین [illegible] رشته فکر با اطلاق ضعیف مانده

وناتوانیست وجوهر فطرت نالیده دوات سیه‌لابی صنعت زرولیده بیانی دفاتر از اوراق
نقش شمار خمیازه تکرار صحایف از سطور سینه خراش جرات اظهار ایجاب خامه بیم حلال
حیرت تصویر بینوائیست و تار سطر در جمیع آهنگها عبرت صفیر نغمه بیدل مثنوی آگه ارا
بدرس سعی‌ها نخواند ورق رنگ عالمی گرداند نفس دستگاه قدرت داد رقمی که الخیر کرد
ایجاد نیست حرفی کز و سخن گو نیست نیست لفظی که معنیش از او بحر هستی چکیده
قلمش رنگ امکان شکسته رقمش آنچه بینی سواد نامه او ست هرچه گوئی صریر خامه او ست
ریخت صد رنگ گنج جوهر ادراک از شق خامه یعنی از دل چاک آنکه نقوش نسخه صورت ساخت
عجز ادراک حیرت نظر است عرض رنگش نجانمند بر است از زبان بریده حرف خطاست
در دبستان کنه نقطه ذات خط بخود میکشند نقوش صفات علمها جمله جهل بیجاست
نسخه نیست خجلت آرای است نامه صد نقطه داغ دل بسته خامه تکبیره بالجبه صنعتش
آنجا که نال قیمتیست از ازل تا ابد شق رقمی است کلک او تا نقوش صنع بنگیخت
نه فلک یک ورق تحیر ریخت جهد ایجا بصد داغ فنون گرد روشن سواد داغ جنون
با همه رو همه و انجم بی تحقیق معنی همه کم نقطه ذره تا خط شعاع معنی
اعتبار جمله داغ بحسین داده عرض ملاهی عجز باش سر قفای زانوی عجز محو
تسلیم خانقدیر سجده وساکت تحریر همه حرف اند و درس خاموشی جمله

میگوید با چنین نقطه و خط محسوس عالمی را سیر است مدعا معکوس علت نیست
گر از وهم خط نسخه ساده کرده ایم غلط رقمی در نظر نیامده است از شوق خانه نیامده است
نقش فهمی است خارج اندیشه در دل تخم میدود ریشه گو تعلیم کجاست تلقین ها
معنی برکات است اینجا فصل و قمی و دستان را باد رفتگان غبار با معنی از بنیاد
برخاست و مطالعه نقش پائی شتگان از گردن نیست و دست نسخها آراست و تهی سر از
آستین برنیاورد که بفکر چاک گریبان پرداخت و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش
در بنای تصور نینداخت بعضی در خیال سرای قامت عنان اختیار برعنای ناله
میداوند و بعضی حسرت طرزهای خرام شمار اشک قلم میکشاند بر هم خوردن مژگانها
بتعلیم شوخی است و تو در فوت فرصت تماشا و برخوردن نفسها بکلیه پریشانی نمود است در هم
حصول تماشا ع فریاد که سر خاک عبرت نیز است هنگامه عمر سخت تکلف خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سو قدم بوی غبار انگیز است الحاصل بر روی خیال
این دشت و حیران سر طرف اخوتهای حسرت توجه داده بود و تصور پرواز این طوطیان
شش جهت حیرت آئینه درهای قفس گشاده و در قفا کاروانهای گذشته اش با
می افروختند و بعد شمعهای از محفل قمر داغ حسرتی میشمیدند قطعه ختیم بر وضع جهان
وا کرده هشیار باش کانهمه هنگامه عشرت بغم خواهد کشید حسن نگین خواهد کلید

زیرنگی نقاب او قامت رعنا پیشها علم باید کشید میبد اخر صف گبسته مژگان بجایکه وان درازیهای گیسو قدم خواهد کشید وابروی که ناخن بر جگرها نمیزند عاقبت با ناخن پا سیم خواهد کشید بر نقوش عبارات که دارد یاد من مرگ از یکجنبش مژگان قلم خواهد کشید چشم وا کردی زبانی گوش میباید شدن شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید حیرت شبنم درین گلزار دارد الفت کاین همه نگاهی هم بر نم خواهد کشید عبرت آبادست اینجا عاقبت وارستگیست هر که دل بر این آن بند الم خواهد کشید فقیر در انحالت با رفیقی که از فهمان طرح عبرت بود ایا گلها ادا نموکه هر نقشی که می بینی چه فلست که می شنوی سماع این نکته و سطر فوق سماع گردید و جدان این کیفیت بشناو جدش سازید استهزا طبعش هم این و رگ این سخن تحقیق را است دستگاهی باید دادو از مجمل معنی تعین طو تار تفصیلها باید کشاد مضراب ارزو صاف قش نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تقریر وصول گردید

نغمه وحدت

این جوش

وخروشی که بعالم پیداست از خمکده نشانیچون حیرت اعیان نغمات مثل بر بنگ اند بی پردگی آئینه وهم اشیاست وجود حقیقی با دهم وحدتست که پیچیده ترنم زمزمه یکتائی خود بس باید بود و همواره نغمات کبیر با خویشتن باید شنود

آثار رنگ شد بود در پرده علم بهار مخفی معدوم صفات عائد حجاب نی صنعتی است

و محجوبیت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی گر سایه تشخص باز گردیده چه شد

در عکس جاه و دور بالیده چه شد حق از عدم و وجود مستغنی است خورشید اگر شعاع

فهمیده چه شد با این همه ساز و گیر دار امکان از پرده برجسته است نوای اعیان مشکل که

ز لوح ظلمت حک گردد هر چند سخن برآورد از دل زبان باید دانست که جمیع موجودات

عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند و با همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان

نواحی قدرت اعیون یعنی آن چه در تعقل آید با شناسائی متمایز است و هر چه محسوس نماید

بعبارت یقینی پیرا افزار اگر آسمانست تشریف اسم بالید و اگر آفتاب نور اسم تابیده و بنا

و عقبا همان تخصیص نسبت او نیز و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون

نقاب اسم و اشکال فقد حاصل صدمت است از ساز حقیقت کن شیما اشکال آن صدا

چو خطوط اشکال سخن از نسخه ذات مطلق همین لفظ تعین بیان گردید که بعرض مراتب

الهی و کونی این همه نقوش و خطوط بر هم چند یکی را عمارت گفت همان اسم نقش اعتبار نسبت

و دیگر را وی را خواند همین نام کلاه اشتهار شکست با این کیفیت در جمیع افراد اعیان

سر با حکم آن یک انشا است چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت رباعی به لوح

تحریر اسم گفت شنو حرفی جز کاف و نون دیگر دید پدید از خواندن این دو حرف

بکشاید و عالم رحمت تنگی سعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ بر آید رباعی خست نسبتی

که جوهری جود نداشت از کسب کمال وضع اصلی بگذاشت رز نهان کرده حرف

نامفهم فهمید یعنی سر کیسه بست و مضمون پنداشت حضرت حق جل و علی بجناب سرور

صلی الله علیه و آله وسلم بصفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود

پس خلق از معرفت افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه

عوارض کسبی علم و شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجهد اثبات کوشد

تا بخل عارضی شود اگر احسان ملیت از افزونی شکر حق امداد خواه مباد دور از ما

همت خار غفلتی بخجه شد ابر که در ترشح عارست خاکیست بر هوا انچه در دستی

که از کرم همت و بالی در گردن بحته بی تکلف فردوس اشارتست بدلهای مروت

تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تا شیر در عالم ظهور هیچ فضایی است بو دل درد

خوان فیض باد همچنان هیچ زندانی بتنگی این دو عالم نمیتوان شکافت مثنوی ای

برده از خیال زندگی خورده جام غفلت پایندگی اوج نازنین رسایی جاه تست

پر فشانی بیضه ام راه تست عقده تحلت نتار شوق چند مثل این پر خود در زندان بند

از دل سنگین بساطی چیده غنچه بسته اندیشیده گریه ساز همت افسرده است

دست هر دل باز دست جو سنگ چیست تا از این نیسان درمی پیدا کنی دست دل همیباید

تا همت خست نکند همت‌ها اخلاق نرم یکدیگر مدار بدین نوع رباعی بیدل دارد

طبع اهل همت آثار سخا بجلوه چندین صورت برانگیخته‌اند و محتاجان بسیم و زر جوهر ان

لاف با بزرگان همت حد نکنند جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج همدیگر اند و کامروا

همه حقیقت گری که آئینه هر فردی اظهار پیوسته است و بذوق اشتغال شوق و رنگین ایجاد

دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بجوئی حصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم

همان مجمع وقوع خاصیت خود مائل سنگ گل محتاج افتاد بکسب کمالات آب و رنگ

و افتادست اشتیاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ تابع نقد را از احتباس شوق تیمار و

مشتری جنس را ضیعت نقد می‌پندارد نقد را مصرف و جنس تجارت و جنس را موضوع نقد

استعمال یعنی تا بکار دیگری نیاید چشم بر حصول مراد خود نگشاید پس کریم در خود ناچار است

و محتاج در طلب بی‌اختیار رباعی آواز کریم را صلا میخوانند سائل جود مزد دعا

میخوانند یک نغمه شوق است چه فقر و چه غنا کز پرده هر ساز جدا میخوانند تو جمعی که

طینت شان بر وضع یکدیگر متأثر است گوئی بندگی پرده اند و گروهی که از ین کیفیات

بوئی هم نبرده‌اند زمینی جنس اند و مروت تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است

و از طینت اهل خست چون ملامت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان

سائل را نشتر میداند و غافل از آنکه شرط تاب رحم اوست و مزاج لئیم از جوش خشونت بروائی

مساعی نداو توجیه باغ رنگ اثر بردن رباعی سرمایه هر چاره دستی کرم است پیرایه
هر بلند و پستی کرم است گویند مرگ انقلاب هستی کرم است این است دلیل آنکه
هستی کرم است و قتی در صفت ایثار فایده چند از کلک خیال تراویده بود و شهرت
ایثاریه مرقوم صفحه اعتبار گردیده در مجموعه طرح ستایش ارباب کرم می‌اندازد بدین
شبه اوضاع اهل حسب می‌پردازد ایثاریه سرمایه کیسه‌گاه هستی نقد انفاس است
بی توقف ازینجا منعکس است که در بازار تنگ نامکان بازار وجود بی تشویش تر بود نقدها
نجش بیضا بعنوان چار سوی شهود آورده است و دلیلیست برآنکه این نقد ایثار نسبت نه
اندوختنی و دریافت سعی این عطیه مرهون است نه اندوختنی فدای آنکه صرف شود
هرجا داده کسب ایثار اگر کنی جا دارد آئینه عبرت تو صبح است و حباب شوخی
جمعیت
نفس ما به چه شود داد و طایفه که از نقب گریبان تا ساحل بی حقایق موجودات برده اند
جمیع اسباب جمعیت از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه در زیان کرده
بدست آورده ایم نقدی عوض آن تلف کرده ایم وانچه در بنای نسبت عظمت ساخته
ایم تاکنون در برابران با هیچ جنسی معقول نیست تا نقدی از کیسه رخت نبسته
هیچ جلوه صفحه تماشا نساخته نگاهی از دیده بال جمعیت نفشانده تا بحضور شمع او را نتوان
خویش با بد سوختن تا توان بنیاد ظلمت خانه افروختن راحت صد ساله بنیاده

هجوم آورد هرچه از اسباب نشان است چون گرد بر باد رنگ تعلقی نیست فیض گرد
نبار شهرت وارستگی انجامید ننگ افسردگی بلاغ خست گران جان کشید بال کا
همه برد است اسباب افشاندنست و ششتر قید و آزادی بعالم بی سببی بار زدن اما
دبستگان جمعیت و فرو وارستگان حیرت رباعی جاه و مالی که در رهت جا نشانند
باید بسهولت از بر خویشش راند چون پیش شد این جا ندامات جمع زحمت بیشی
دمیکه خواهی فشاند نکته از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا گشاد هر عقده
بناخن تدبیری بار بسته و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته صعوبت جان دادن از
چه تدبیر بسهولت بپیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود به سبب اختیار
باید نشست کز زندگی قوت اندیشه است مصرف و تعلق اسباب چون تجنس موج سود
دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علایق برید و اصل بی تعینی عالم اطلاق
گردید چون موج از دام پیچ و تاب سخت نقد توهم بجیب هموار محیط ریخت
رباعی در عالم کون ناز فطرت دگر است خلقی مغرور و ناز همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند گردست فشاند حقیقت دگر است پس کسی اگر بدل بال
کاهش طبیعت نخواهد دادن جان نیز مشکل که دشوار نباید زندگانی ارباب صحبت
تبسم بر شغال دامن افشانی و مردن خرابات می تخفیف کدورتهای سرگرانی باده ایثار

حیاست و حیا علامت چشم بینا بخل از آثار بی‌حیائیست و بی‌حیائی دلیل نابینائی
خانهٔ چشمی که حیا جز آئینش افروخت از جلوهٔ اسباب جز پرتو عبرت نیندوخت و هر کجا
عبرت به آئینه داری شخص پرداخت تصویر حال خود از دیگران ممتاز نشناخت رباعی
اندیشهٔ بخل از یقین مهجوریست با خلق حسد ز فیض معنی دوریست بر خویش ستم روا مدار
ای غافل چشمی که تنگ چشمی کوریست اگر خسیسان کور نمی‌بودند با وجود
استطاعت قدر احتیاج مثل خودهی می‌شناختند و اگر بی‌نیاز نمی‌نشستند از انفعال
نوای سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخا به نزاکتی سرشته‌اند که تا کریم سائل را
ممنون تصور ننماید جوهر مروت گداخته است و تا دل خود را مصدر احسان گمان برد معنی
حیا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خار و گل یکسان می‌بارد تا از نخلهای بارور تخجلت
امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکسان می‌تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
رباعی شخص کرم از بسکه وفاکیش‌ترست اندیشهٔ آب رخ درویش‌ترست
از آنکه سخاوتش حیاپیشه توان کرد از آنکه سخاوتش حیا بیشترست رباعی آن قوم
که ترتیب سخا انشا کرده‌اند یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند او بر تحفه ابر موج دریا
بیت کاین فیض طبیعتان طلسم قاند از نکته روح انسانیت لاریبی که جمال
استعدادش از بی‌نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح

ادراک لامع هویدا و عقل سرچشمهٔ لیست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت
ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم پرو بست تاخت هیچکس تسلیم عبودیت
نمی انداخت رباعی هرکس ز حقیقتی نباشد خبرش بیهوده بصیرت نرساند نظرش
از هستی ذات یا معدومی خویش خبری فهمید دل که جمع شد جگرش کریمه ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون شعر رفر لیعرفونت و عرفان بمشاهده عدمیت اعتبارات
شرم و شستن از هستی معهود ضرور نیکه حقیقت ایمان بی ادراک انمعنی نقش
تحقیق نه بندد و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت بشمار کمال نه هویدا ایمان بی
عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم و حیا بحر دچون آب بی چشمه سراب بی
معدوم انتساب حیا و ایمان با اهل عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است
با قلم اسرار قلم از رقوم در کسوت بی پردگی و عریانی است و ظهور رقوم اجتماع
کیفیات ماده الفاظ و معانی پس حیا بر عقل دلیلیست روشنتر از آب و ایمان همچنان
از عقل مبرهن هم نصوت مضمون آن کتاب مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف
و نون از قلم یعنی ز عقل آمد برون هرچه جز عقلست غیر از جهل نیست یعنی
هیز الیقین را اهل نیست عالم بعقل موهوم است و بس گر همه هستیست معدوم است و بس
هر کجا کیفیت این شاقیت خویش را آئینه دار شرم یافت برعرق زیست بنیاد قلم

سرنگونی وادی ایجاد رقم از جبای این جلوه العنوبات حسن انجمنی عروق شبابی است ترنم
بیدانتقابی کرده شوق آگهی آئینه دار دارد از عرق حکایت در خبر است که چون عنصر
کیفیت وجود نهانی لطبائف لعبت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید
و بهار گلشن سبزه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته شگفتگیهای چمن ظهور
فصل رسید رنگینیهای تقاضا شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید رسیدن آورد
بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه السلام از محیط سبزه امواج قدم سه گوهر خاص
که جوهرشناسی از اخر جوهری فطرت کامل نشاید و معمای قیمتش غیر از غواص معنی
نگشاید بر خوان استعدادها دو در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از انها
اختیار نماید و چون گوهر چشم بینای مطلق گشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق
سراغ انبیاست دوم گوهر حیا که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان
که نتیجهٔ جمعیت حصول فریع مدعاست از انجا که نشاء نظر نور اسد صفا بر طینت
او بود مثال اقبال فروغ در آئینه فطرتش پرتو دلنشینی نمود حسب معرفت
اول ما خلق العقل گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کونی الهی است
قابل پیرایهٔ خجسته شناخت چو شمع فطرت آدم بنور پاک رشته تنید تسلی از زمین گردش
از افلاک رشته تنید بقدر فهم نامی گشت گر حیوان گر انسان کمال هر یک از آئینه

ادراک روشن‌نهاد گشت مقرب خواست آن دو گوهر ز پیش برداد و بجا از آن گنجینه
غیب بار دار آب گردید نگاه هر حباب طوفان امت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان
عنان بالدی اختیار گسیخت که تا گنجهای گنج کنز مخفیا بمهر نقطه ذات بود باد
عقل پیوسته سر گریبان موج یکتایی بجوشیدیم و در درج اسرار قدم با نمک
برده یکدلی بنجره وشیدیم هر روز که در چارسوی اعتبار تعین جنس اوهام رواج افزاست
انفصال تخیل صوری بر هم زن اتصال معنوی چرا کنیم در هنگام گرم آب از
گوهر رشته تن صرفه ایثار نمی بندد و سحاب فصل در سلک ترشح از خشکی قطرات
گماشتن هم حاصلی نمی چیند ۵ جوهر عقل و حیا و ایمان نقش آینه اسرار هم اند
گر یکی زین همه مفقود شود همه پرده ساز عدم اند جبرئیل امانت خروشی این
گوهر ابود تا آنگه از محیط رحمت ندای هم و تعال عقده تا گشود بس جود آدم
بحسب پایه داران گوهر زین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحقیقت این
صفات بلند تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دانش شمع
افروزی بساط آگهی بالید و موج گوهر حیا بر صفحه سیمایش کلاه آثار عصمت پوشید
وصفای گوهر ایمان در صدف دلش بسامان انوار یقین چشمه خوشنوایی در باغ
شگفته و هم فضول امتیازی تا چه میگوید رسول الله عقل آینه دار ذات اوست

جوش دریای حیا مرات اوست   یعنی از کلک دُرّ لفظش بها   انتظار بیش
تر اعتبار از حیای او اگر خوانی سبق   نقش این صفحه سفید بیرون   در نقش او
بیاکه الد نفس عیب را بد شبهات بود و بس   انچه او فرمود اگر محرم شوی   قبله گاه
یکجهان آدم شوی   اصطلاح کاملان فهمیده است   رنگها داد سخن کلچید نیست
یعنی آدم همه کیفیت است متصف مراتب بصفات و شعر حقیقی متجلی ظهور این
ایات جمعیکه شاعر دماغ شان از نشاء عقل تهیست بحکم کالانعام خرس بود بر منبر
اند خارج در بال انسان گردیده که آینه سیمای ایشان از طراوت حیا خالیست برای
معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان   آدمی زاده وارث خرد است   بجز
عقل نسل حیوان نیست   هرکجا عقل کرده است ظهور   مظهرش خرد و جود انسان نیست
شاهد عقل حیست شرم ادب   کز هر کاوش نمایان نیست   خرد و الا نیک خرد شرم
ست لیکن این صفت در حسیان نیست   کفر محض است بحیای و بس هر کرا
شرم نیست ایمان نیست   فیض از این شامل در یاد لا که ز شخم کرم چون ابر از صفحه جبین
شان پیداست و جوهر انتها چون موج از شکن آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس
بحق ایمان آورد شفقت از خلق دریغ ندارد حسنی امواج بسندیدن دلیل ناآشنا
دریاست و حسرت احوال خلق خواستن گواه ناآشناسامی کلی تخلقوا باخلاق الله در

جود و کرم کوشیدنست بکسوت بخل و خست پوشیدن عرصهٔ هر شمار هوسی طبس نداشت
سفت بروند گریبان میان کوهی سخا فیض یا نتوان یافت ازین مزرعهٔ خشک گرنه
موج عرق شرم زند جوهی سخا کار فضلت بتقلید نمی آید را طبع ممسک چه
خیال است بر بوی سخا از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ همت مروت
مبتلا گردد ماده مذمت است مستعد جوشیدن اگر دماغ خسیس سودای احسان
بخراشد از سار رسوای همیانی خروشیدن که ترشح شرم خام سوزد و کان پا
کشودنست و عرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن حکایت برهنه پا
چون اشکستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان بال افشان
کیفیات ذوق جاده حیا بقدم بید عامی بیهوده دشت سوای بکام همه طلبی منظر سود
از اتیار نیست و بلند بوار سنگهای رحمت بیش باز نمیدید و از سوانح خار و خاشاک
به بی پروائیها شعله دامنی میکشید بحسب اتفاق هم سفری بازرگانی آبله وار
پایش خسته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا افروخته هر جا خاری محرم دامن
عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه میدرید و هر کجا آبله سر از پایش
بر می آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره میگردید خار جان فرسا کاهها دچشم مروت شکست
و اقتضای مروت همت امدادی بدوش تغافل بست بحکم ضرورت کفش کهنه بر رویش داد

و بارش‌ست هزار عمامه بر سرش نهاد صد ناله بجوش کشید الم پروردی تا بر سر انصاف
رود بیدردی مینا چقدر عرصهٔ هزار نگ شکست تا سنگ بروی خود فشاند کردی
یلن وقوع احسان عجیب هرگاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای خواجه چون
کفش نوشد یاد بر بنیاد آنکه سالکان طریق سلامت را ضبط عنان خستن دلیل
منازل قبول حمه نو دادی نجات را نفس شمرده زدن تشاهد ضوابط وصول بمعنی
آینهٔ نفس چون خبر مقیدش خنده فروش سودای نشو و چون حبابان پیشانی غرور اش
تخم ندامت نزد و درویش هر قدر راه احتیاط می‌سپرد خواجه در اندیشه کفش همان
چون سرطان سبطیانی قدمی خرگامی خید تکلف نشمرده تشبهش تا کفش بیاک گردید جولان
شوق بوالاندگی خواب با انجامید تا کفش حواله اش نمود از رحمت زبانش تیا سود

رباعی ای هر نفس قدرت مدد دشمن و دوست   نشت دم تیغ است همه گر سر موست
بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش   کاین آبلات زپا برون آرد پوست

نشایست از صهبای مستان مروت محالست دماغ خشک مغزان صداع خست
را ظرف نسبت بیند و کرم نهالیست از حدیقه بهارستان فتوت تشکل کرد و شوره
زار طینت بخل بار وقوع نباید اگر الماس نگین گوهر بود ذرهٔ عرق انفعال خفیف میسازد
واگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس برنگ ابرو میبازد برگ خزان راهوایی

مزرع شما کارزار ابتلا ایست پامال غبار بی ریشگی و سبزه که از زمین شما بر آید نشتری در
خون نشسته بوست پشکی هر چند نسخه ابر کشاید ترشح سطریست بجا افسرده و اگر همه
بچشمکی بر آید تراوش همه جیست خاک خورده رباعی این سنگدلان چاک اسباب
بچشم یک اشک ندیده شرم احباب بچشم محو اند و وقت آرایها چون
آیینه نان در بغل و آب بچشم در ضبط اندیشی احتیاط کیسه سخن میکشایند و بنامو
طرازی عصمت زر روی خود نمینمایند صفت سیم همه را شجاعت نقش دلیلیست و درینجا
بهر امن کفیل صحت حاجت زرجا چشم روشن کردنست و درینجا کوری آوردن تا مجاسبت
نام زری گرفته است باندوه خارت مرده اند تا مذهب جدول سیمی کشیده
جان نکشاکش سپرده اند زندگی درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گرانجانیست
و سبکروحی درین امزجه چون نشاء در تاک زیر مشق سرگرانی جز طمع حرفیست در
گوش استعداد شما نانشسته و مد احسان انگشت ای از سرنا طینت شما بر نیامده اگر آینه
گردند مثال بار بند نهند و اگر کوه شوند بجواب کردن نهند نشتر را از خون افسرده بیان شما کا
باشی کل و بیکار را استخوان مرده این بحث جانان آب دل از زبان بوس حلاوت
رسیده تریاق از کام افعی کشیده است و ازین خشک مزرعان امید سبزی شدن
بعبد آتش کاشتن از چشمه آیینه گر مثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان

تصویر بیان حیرت تمری توانند بردن رباعی زان قوم دنی که بخل شان این است
هرچند دعا طلب کنی نفرین است از بسکه فشار چشم تنگ است اینجا پیش از خوردن
طعام شان سیر کین است اگر شتر ز سبک بیشتر نشنیدند بر سالت اقرار نمی‌داشتند
و آل الا سر فرو نمی‌خوانند نقران کردن سنگ دستند لقبوا می صرفه خرج عیال رهبانی
را بر اسلام تفضیل ایمانی در رواج تخفیف صرف لباس برهنگی را بر تنگی صرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع وجه بحو یان معنی اخذ وجه خوانده‌اند و ادراک از لفظ دستی
نشنیدن تخفیف لا اله الا مهتی رسانیدن از فقرا معتقد شان مجذوب و از علمای همان
مفتی مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضور ست و اگر در تسبیح شمار
زر محبوب شعور در همه حال گرد آوری مال احتیاط شرایط دینی است و گره
کیسه سبحه عقاید یقینی حکایت ممسکی که از آثار یبوست ناخن تری
مغز سامعه می‌خراشد و اندیشه خشکی صدور نشر آب چهره را بودیعت خاک می‌
سپرد نتیجه بیچ کش احتیاط در ناخن از جرویدن منتهی کیسه بی برکتش
و ضبط کرده چون مار بر بهره می‌پیچید ز تشویش طبع شو بگاه طبع سودا
ز تلخیهای حرص سراپا کام صفرا بعرض دستگاه بخل شور کوشش بمغزی
مجذوب شهرت امساک مغناطیس رسوا زخوان بیدگی چون دام وتش خاک خوردنها

چراغ هدایت نسازد و کاهش قصبه با فروایش کند از نفسم بپرداز کنیزک ترکی از خنده
لبریش او دوخت و تفی از پاسخ بر سر و رویش انداخت گدای سالت دود مان مبارک
هرچند چراغ احتیاط افروخته بر ترکیبهای بیمانا بچشم دوخته که در قطع امید
مسافت بخیه کفش بر دوخوا هد افتاد و گریبان ما پوست در راه رسوائی خواهد گشاد
گفت معذور کفایت علاجان مرض خست ما صندل در دو سر شناخته اند
کفش خود را حمایل نحل ساخته اندر باعی در مطبخ خست که ز ریدن دافیست
از سوخته هم دود کفایت باقیست پنهان خرخرقه نیست چون پاره شود
با پوش دو سیکه پارینه کرد علاقیست الحاصل تا دیر یکر خسیس از هوا تهی پیداست
خار خار حرص دام بی اختیاری چیده و تا در نجه لئیم گره انگشت باقیست
امید از کشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسانی خون مرده است
بیدست و پا که دانی و آستینها در از چیدن کلوی مستعد فروکشیدن انتهاست
دون همتی دود آتش این جا ندارد چون زنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ
آتش از کانون بر نیارد تا سر ما برنگیرد و چون شیشه گردیبرون نمی نهد تا خانه
بویرانی نرود مید مصفت زنبور هرچه می کنند ذخیره شمار ند و بکشت کرم پیله الحجه بیا
افکنند بیش و آرند حکایت خسیسی را دیدم که می کرده بود و آن اجزای

باغبار نیک و بد از دل برآر یا بنیر و هم خود را باش دار نیست در اقلیم اثر بیشتر خوشتر
از وضع سخاوت هیچ خبر همچنان خجل گاه امتیاز خجلت هنگامه آرد هیچ ساز
شش جهت فرش است مهر و کینه ات تا کجا رو آورد آئینه ات سوی حسرت گر رجوع
آورده است با همه نیکی بدت گل کرده است در مقابل با کی باید گشته گر همه عنبری از آتش
گشته تا توان از کلفت رنگ برد پای گلخن چرا باید فشرد تا توان چمن بوی گل آوار
زیست سنگ بودن خفت ادراک کیست عقدهٔ تنگی که نامش حسرت است اندکی گر
باز کرد و همت است با همه صبح نفس سرمایه ام شخص موهومی هوا پیرایه ام چون سحر
برگ نفس وارستگیست پس چه جز آئینه دل بستگیست ای کریم بی نیازی بارگاه
داغ حسرت بر جبین ما مخواه از مزاج ما برون آر این همه کلفت دل تنگی و بخل حسد جمله
از حسرت بجود وا مانده ایم بال بر در آشیان افشانده ایم بر فشانیها قفس پرور مباد
موج ما زندانی گوهر مباد فصلی که بهاریه محیط اعظم بنظم ترتیب رسیده نخلستان
فوائد منتخبهای تحریر سر کشید رنگ بنیادهای هر چمن شگفتگی در تصور آباد خیال ما رسد
دست و بخل فروشی عبارت بگهبان ادبست تا جلوه گاه نظر اطلاق می کاشت لطف
تحقیق گلشنی که تماشا برست است از التفات حیرت فردوس رنگ داشت تا شوق
همه سید بجز حرف بیدلش چون صبح ریشه های نفس گل بحیث داشت نظارگی بوی

گلشن میفشاند بال فرگان یکسو برچادرش نازک است بعضی دوستان که بمقتضای
میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق تماشای نثری پرداخته‌اند و از جمعیت مراتب حسن برنیاید
زلف کاکل ضمیمت میشناختند مشغول بودند که هر جا شکوه پایه بساط رنگینی پرورد
نظم را از خجالت در حالت تنگی الفاظ خرابیست و هر کجا شور روانی نگهبانی سحر بال
وسعت گشاید گوهر را از جا در طبع قطره نقش دیدن است با معنی را اگر در کسوت نظم نازک
تنگ قبا یافت در لباس نثر نازش آغوش گشایی معنی در نسبه که مضمونها یکدست از وی
وانموده شهید از گل کردن نثر بسط کیفیات نظم را هر دو بست و از ترتیب نظم فیض حقیقت
نثر و نثر دون پاسخ انجا که نثر بهم خود گل است بینی و کم لازم انگور و گل است در
گلشن اعتبار قدرت سخن آرایش نظم غنچه نثر گلست محرک سلسله شوق گردیدند
که از بیان نثری اگر برقم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و بر پیرش این چه عجبی نصیبی پرداخته
باشند و باغان نثر میتوان ساز هر چند از چنان تو رنگی میتوان تکاف که بهار خیالان
در پرده اش جولان معنی نموده اند و از ین باجمیز بویند فت یا که چمن و باغان جاده
مراتبش پیموده اند تکلیف اغوه ناچار نکته سوادی از گلگشت خیال بیرون نجست و با
نه بهارستان جنون نسخه سحری بر تحت باری بهوای انتشار رنگین کلاهان همه جنونی گردد
بشوخی اداش همان رود تا بعرض آورد بهارستان جنون بیا باده گه دیده گاه

سحر با یه عروج رنگینی است و تعیین حسن بی نشانی را باندازه شوخیهای موج گل حرام
قدر با امینی اگر از اسرار فیض رحمانی بوئی برده هوار ادب یا و اگر به مرتبه تعین اول الهی گشوده
بسیر بیگانه صبح نقاب با حین بکلیم پرافشانی کیفیات الدولاح اند و نیره اکسیر نسخه کشای
خاصیات امتزاج از بی برگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گلگون
هزار رنگ و بو با معنی مراتب استعداد مبرهن صدف نقاش این صورتهای رنگ آمیزی گردش
افلاک هیولای پیکر این جلوه نیرنگی طبیعت خاک رباعی خاک است که صد درس جنون
میخواند از سر بهزار ناله میرویاند تا صفحه ساده این همه نقش غریب این بیرنگی چه رنگ
میکرداند منکر احیای معنی را از برق ظهور این نکتها آتش در بنای اعتقاد انداختن است
و غافل نهان زنجیر را در هجوم این نشو و نما از رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی
را این باب چهره اطاعت نسبت عبادیست و قهر و مزاجی را باطبایع اعاده مهلت
نازکی چمن با رنگ بسته را تسکار نیابد از رنگهای گل دام نهاده و بلبل با ناله رسیده را در کنار
گل از منقار آغوش گشاده کرد شبنم نرگس نگاه و قیمه را از عدم بر میکرداند و بجیب ایشان سنبل
سر رشته نفس گسیخته یار نجوید میرساند افواج بهار بی تعینی غبار قدر بی [illegible] آنکه گسیخته اند خط آسمان
بنفشه بصلح [illegible] میشد شکوه نشان بی نیازی سایه خشمی میکنند که بر سر نه سران غنچه
باریکیهای انبوه پیچ و تاب سلسله ریشه امکان هست چون ناله بر بحر و برق [illegible] شد

احاطت آغوش نگهها محال است چون قوس قزح حمائل در گردن آفاق نیفکند
یا خار و خس پیکانِ پیراهنی بارنده است و تا کوه و دشت برگ گلدامنی برازنده نازش
داغ لاله قدم بر دماغ شفق نگذارد و بالیدن حلقه سنبل دانه ثریا را از لوازم انگشتری
پیشمار و بر قطعه زمینی که با صفای خلد مقابل اندیشند لفافه آرای عالم خیال و شهود است
و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و اسنجند فاصله برزخی است عدم و وجود غباری که از
دامن صحرا بلند گردد چو هر آیینه گل است و دودی که از جیب مجمر کشد شکل طره سنبل به بسکه
جوش رنگ بر آفاق واکرده است بال خاشاک امروز مینا بدرگ گل در بغل اقتضا
ساز عیش از بس بهم بر زده است میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل تا مژه بر هم نهی خواب
پریشان سنبل است سایه دیوار خوابیده کاکل در بغل اگر از تراوش شبنم بیاد دم
زنی بیابانها چون نفس بتحریک زبان بحلق عنان است و اگر از صفای بهار نوبی
خطوط چون موج سر در حیرت آیینه پنهان طغیان و آلی طبیعت آب مضمون گرداب بی
بند و از شوخیها بر جستگی عنصر موج سکته حباب نمی نشیند و تشریف آرائی نامیه
وقتست جامه از پیکر شخص بدر و شجه نیری بواد و نیست سایه تا گرز آیینه نشوید
سنگ با همه آن فسردگی از دسته بندان گلهای تازه است و غبار با وجود بطء اوقی هزار
رنگ شکسته پیکان نمی رسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که

از بس حیرت آباد اگر قدم تامل فرسود های الم بلبل تا گوش پیچش زنجیر جلالت و خنده یاسمن بال
نظاره ها را بتسیرزه بوس شکرلبان پیچید و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمکستان لعل تعلیق نما
شکسته خوابانیده بر این جلوه ها هوا هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از مهتاب نظری
نه در خیال اینکه نیکده دیده ها را از زنار بندی رشته نگاه سر پیچیدن و نه در هوای
این صنمخانه لهارا از ناقوس نوازی تسلسله نفس در دیدن قرّ با نفس بر خود طپیده
بخود می طپیده است تا کمر برچین خنده چیدن بالیده سیر این گلزار بخواهد گریبان
چاکی صبح بر خود داری با غافلان خندیده است باید از خود رفت هم دیگر در کار
نیست هر طرف مژگان گشائی تا سینا چیده ها در بین فصل از هجوم شگفتن
غنچه ها جسم پیمان اولیست و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامست هر چند بخواب رود
مژگان نمیتوان بست و اگر همه بستر آرائی از پا نمیتوان نشست از خود بر آمدگان شیر جویی
نهال از چمن جسته اند و بخاک فرو رفتگان هم برست و از از طلسم برجسته بهانه جوهها
شوخی عبارت تعلیق بر روی تعلیم کشیده و غیر حقیقت به برابر مجاز بالیده از نام گل
زبان بیچکد و از حدیث سنبل آشفتگی میدمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه
می نگارد هر جا منقار بلبل آهنگ کشیده هم خود در تک نالهٔ سطر شیله و هر جا طوق قمری
تحریر نماید از حلقه قاف کو کو سجده چشم گشوده در غلط افتاده سر کشت ذی مژگان

خوابیده بخیال نبیده سبزه اگر خموشی با این همه معنی ایماست و اگر در حیرانی بسر می‌برد آئینه
تماشا با نفس صبح گرم نشیمه در آوازه و اندیشه است و تا مژه تصویر بنیاد شبستر نگاه
رسانیدن مرو شعبده بازی که این مقلدی هیچ نتواند تبرا تماشای که عکس شخص عنبر
تواند شمرد امروز که انکار حباب تصدیق است   آئینه و سطح آب بی‌تفریق است
سر حباب است اثر رنگ مونس رواند تقلید چه یکی به تحقیق است   باصره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب شمر کان گشودن باستانا مل رطوبت در آواز آبشار شنودن اگر دامن
تمثال فشرد آب آئینه بموج آید و اگر رشته با هم بافند موج گوهر طوفان نماید هر جا غنچه
رنگ عرض نماید پیرهن کلابت و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از وقار
ارمیده است هوا و دود مجمر لاله نشیمن از تمکین اعتدال فصل آتش چرخ گل یاقوت نگین
بنای شمع رنگ شوخی ریخته اند که طبیعت شمار انها و سیش بر نمی‌آید و فتیله
دکانهای گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم جز بروغنش نمی‌آلاید کار نشو و نما
انقدر بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نتوان انداخت و پایه سبکروحی باین مرتبه
نابند گردیده که نام گرانی نقش نگین سبکی نتوان ساخت اگر تماشا سیرابی این موج
و باغ آرایشی مستی و شادی هوا پر افشان تر از کاغذ باد نتواند بود و اگر جذبه
لطافت با تصرف بال گشاید کوه در بهار و شمع [illegible] باغبان تر از سبزه خواهد بود

اینجا سایه از پا افتاده نهال برنخیزد و غبار از زمین چمن جسته بوی گل فرو میریزد
از عینک ابر آرای لطافت خاک نقب نگاه بنقاش بهار می باید زمین میکشید و از زبان
هر ابی بسم صبح سعی قدم بمرغزارگاه و آسمان میرسید بر خود پیچیدن نفس در طبع گرد
باد ریشه دارد و بهم پیوستن مژگان سر از هجوم ابر بر می آرد پای دامن کشیده
از جنون پایان است وسعت صحراست و سر بگریبان فرو دیده از دماغ آشفتگان اوج هوا خانه‌ها
را پرتو رنگ پرده فانوس برآورده و دیوارها از عکس گل بال طاوس گلکرده با ناله بلبل
شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابی چشم بر حیرت طوفان
رنگ دوخته جهتی توان یافت که دامن برگ‌کاش نشسته طرفی تصور نتوان آورد
که از گریبان صبح خمی رنگ نجوشیده ذرات پای آن شمع حرم رنگ و چمن فانوس است سطح
بتخانه همان خنده گل‌ها فوج است کسوتی نیست که سبز رنگ توان پوشید زره موج
هوا نیز پر طاوس است خاک پاک لاله ورق حرج پای انداز شفق عالمی در دل یکقطره خون
محبوس است و دست آباد عرصه امکان یک ششی ابر سبز رنگ و بوست که تا نگاه
دامن چمن میسپارد سیارنگ بطاق شکن حقه است و تا مژگان بر خود جنبد بساط موج
ریاحین فتنه اگر همه جا شکستی رنگ شکستن است و هر جنبد نفس دمی غنچه بصد لب سخن مست
که چون شمع از خار در پا شکسته رنگ بر روی می آید و چون شعله خاشاک

در چشم افتاده بال نگاه میگشاید از شوخیهای بالیدن هر گریبان دامنی است و
هر رشته پیراهنی تنگی حوصله بوسعت طرح نشتر اندازیست و وقت قطره بسامان
آغوش بحر نازی سایه گل بر سحاب دارد خیمه عیش تر زبان و غبار آئینه هم بکیفیت
صبح نور دیده آسمان همگریبان نگهت جوش اقتضای نوبهار گل بگردون
میرساند در بیابان گردباد نیز می بالد اگر بخاک افتد سایه رنگ گرداند اگر آید
بدوران گردباد بحکم موج خیز طراوت عرق از جبهه کلکده چون شبنم از سر میکند و
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب بگریبان می برد از اقتضای قدرت
نمو بقبضهای سخته غنچگان غنای ناله بیرون از خطهای پیشانی هلال دارد رشته
بر فلک بردن عقده نیست که چون تبسم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی
که چون جیب سحر بر آغوش بجلوه نیارد چشم چون بیضه طاوس آئینه خانه ایست در بسته
و قطره وا کرده بر رنگ آغوش گل بر روی قفس شکسته دود بر سر هوا پیچیده و تر ریحان
می نهد و آتش در خاک نشسته چون لاله می خندد و خار خشک را در بحث رطوبت
بارگ ابر تر بادی و راه خوابیده را دعوی رنگ رعونت از خیابانی حرف لب جو از سبزه تر
زبان بر دیده و دهان چشمه از سنبل مسلسل بگوید شرر سر بهوا می دود که گل از رد
زیر دستیها افلاک است و بید خمیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاک است

بکنه معنی این جلوه‌ها تامل کن که نسبت هیچ رنگ از پردهٔ ظهور برنیامد و توهم وقوع حیرت

ای بیخبر و گرنه هنوز نکرده شوخی طوفان سر از تنور برون هزار رنگ برافشاند هیچ جایان

عافیت چمن طرازی آن حسن از قصور برون نیستی بخودی این عقده وا نشود ورنه

حقیقتی است که گل کرده از شعور برون ز برق تا هم جیالی و باغ هستی نرفته

علم بانی رنگ داده‌اند برون ذخیرهٔ مواد رنگ از طبع غبار آتش میتوان دید و دزدیدن

آثار شکوفه بیکسی شرر آبله می‌پوشاند شکوفه‌ها را چون غریق از طوفان جسته جامه بر

درخت انداختن شکر سلامت آثار است و غنچه‌ها را چون غواص سر از محیط برآورده

بضبط نفس پرداختن تسبیح عافیت گذاری لطف گرمهای آفتاب رنگ

نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از حجاب خنده

کمند قوت لطافت را دامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسله تعمیر رگ جبار

از زبردستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید می‌بازد و آثار شکوفه بقدرت جولان

سبکروحی ما سر عرصهٔ صبح می‌تازد و لعل المعدن شفق از صدف شقایق بیرون ریخته

اند و لاجورد صفحهٔ افلاک بحیرا اوراق نیلوفر پخته اگر پستی است در سایهٔ دیوار

گل خوابیده و اگر بلندی است بهمان فضای هوای چمن بالیده نظم مینا گرایم ز بس صفا

رنگست هر سو فرو برده شیشه سنگست گلزار و در آغوش بحر ا

جهانی اینجاست که حیرت بره آیینه زنگست از بسکه هوا آیینه در زنگ نهان کرد
صبح از نفس خود پر طاوس بچنگست ز آتش چه به آغوش کشود هست طراوت
بر خشکی راه چقدر قافیه تنگست امروز بکیفیت می آتش را باب بر بستن
و چون خط وفا ختند از خاکستر حلقه های سنبل رستن از بی نیازیهای رطوبت سرا
غنچه سوسن نگار لیست و از ناشکیبهای کوره تر کاسپکان غنچه گلنارهای سبزه بار زبان
سبز از طوق گردن قمری حلقه می رباید و تیغ زبان شاخ گل در سحاب نالهٔ بلبل
جوهر تشمیر مینماید نگاه چون طوطی هر قدر به پرواز آید محو سبزه زار است و اندیشه بر
طاوس چند آنکه بال بهم زند مقیم گلزار سبزه در جولانگاه نشو و نما به بیتابی جسته که در
پای شیشه آبله همی نشکسته و رنگ به عرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برگ لاله چرا
واماندگی نفروخته شگفتگی در میدان جلوه از بس خوش تازگی دوانده است نسوز دامن
از گردن شاخ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت و عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلش
مروحه باید گردانده و برقتاریهای لطافت رنگی سوخته که ناچار تشنیم مهتاب باید
نشاندن آب جهد در کوچه تماشا دویده که انجام قطره زدن ها نفس زدن موج
کشیده و هواباران تب و تاب فضا نجودی بیوده که سعی بال افشانیهای نسیم بیان
پروازی شبنم غنوده بخاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای واماندگی آثار سبزه‌اند

سر نهادن بنفشه شاهد تماشاهای بیخودی در باز غنچه‌ها بی اختیار سر بجیب تأمل
کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها با گریز چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه
رسیده‌ایم کیفیت حال این شگفته حالان در یافتنی است و نقاب مقصد این بی نقابان
وا شکافتنی مثنوی بیا ای تماشای باغ رنگ که عمریست چون لاله داغ
رنگ چه میگوی این قفس رنگ چیست درین ساز بی پرده آهنگ چیست بهار
اینچه آشوب پرداخته است که خاک اینقدر بارور تاخته است ز هر ریشه نبض دلی
می طپد ز هر برگ گل بسملی می طپد ازین باغ گل هر چه گلکرده است چو گل حسن تحقیق
بی پرده است بهر پرده این غنچه واکردنیست که آئینه ام آنچه خواهی ببین نرگس نگر
از نقش جام گیر بگل بین از معرفت کام گیر چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نسبت آئینه خندیده است زبانی بکنه تماشا رسی گر اینجا بمثال خود وا رسی
درین شبنمستان حیرت بجنگ پر افشان هوای شکست است رنگ نشانده است
از عجز و رسوگی هجوم طپش گرد سوگی نقطه پاکی از خط جسته است همان آشیان
از عدم بسته است درین باغ اگر گل و گر نسترن ندارد بغیر از خراش بدن ملکو
نشاهدان پرده بر درند ز هر عضو جیب سحر درند گذرگاه هستی ز بس تنگناست
چو بیرون اینجا بدنها قباست نزاکت سرشتان جنون کرده اند کزین تنگنای سر برده اند

کرده اند بیچ و خم خارستان غیب ز گل دامنی باز از غنچه جیب چه بوقلمون کرد
غارتگریست کجا رنگ بگیر گریبان است در اگر صفحهٔ گل و گر برگ تاک لغت حیات
جوشیده از طبع خاک همه از زوای حق گشته اند همه هوشهای جنون گشته اند
غبار خیال ز خود رفتگان باین قیاس است مطلق عنان تأمل تحقیق نامی رسد
ز ساز بهار این نوا اسیر که تنها جهان خشت و انجام نیست بکنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ و بوها حشت و علم همه شعله دود دارد عدم گل و لاله زین داغ آماده است
که در خاک هم آتش افتاده است ازین سال این قاصد احتمال بقدر نمو میکشاید بال
زبس توسن عجز هی میکند بصد جهد یک گام طی میکند ازان است رو با این رنگ ازان
که از خاک باید برنگ آمدن نگاهی که نسخه دران راز چه دارند بر صفحهٔ امتیاز
ز خاک اند با از سوی همه پرسند باین بیخودی از کجا میرسند درین کاروانها نه یک
نه دوست دل خاک محمل کش از رست اگر نه بهار غریبی است از وطن بریده پیشانی
استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم
آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر تهیه آغوش چیست جمعیت آخر
وقف سر منزلی که این عشرت خرامان در سوادش کشیده اند و فیض سر سبزی فرش
بساطی که این عنصر طینتان بسایهٔ فضایش گسترانیده اند تا آئینه اقتدار جوش شبنم

از هم تپیده است حضور این جلوه‌ها مفت فرصت و تا اجزای تأمل چو بگل بیاد نفس
نرفته است سرائر نگهها مغتنم جمعیت سبزه‌ها فرو از خواب گشوده‌اند شهپر تارها بر هم نبازید
و غنچه‌ها سر تماشا بر دوش بسته تا بالین نگذارید اعضا در بر شکسته نفس از وحشت برق
رنگ شتابان شکستنها است و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر بدعت ابد قیاسی باز از
جوشیدن تشنگی چشم بگشا تا آئینه شبنمی بتراشی تقدیر گلگون آبی از خود بر آ تا تجمل
نهانی نشانده باشی اینجا چشم از خواب آکنده ساغر پرست است و سر از جیب بر آورده
گردن مینا در دست و غنچه شبنم بر تأمل تلفیق چیدنی دارد زبان خاموش نگهها گل با
فهمیدنی دارد سحر جان بغل می‌آید استقبال بخواهید نجوم غلطیدن می‌بالد شفق سیلی جگر
دارد نباشد که سراسر نازی اوراق بلبلها کم از رنگ نوای بی‌جگر گردیدنی دارد چه لازم
چون سحر سر تا قدم آغوش جوشیدن گریبان حیا نظاره هم بالیدنی دارد درون
خانه تا کی چون شرر در سنگ افسردن بهر کم وسعتیها رنگ گل چیدنی دارد شبستان
طره سنبل سامان درس پیچ و تاب راهی بیناید که جاده پیمای ترا کش دلیل شمع مینا
از خیال یاران کوچه محال است و اوراق نسخه گل در غبار رنگ خطی نشان میدهد
که در شستن سواد لطائف صفحه عینک جام از سبق بهار عالم وهم و خیال از کم‌فرصتیها
زبان طرب باطل می‌در جلوه تمکین ابد نشئه غنچه بال افشاندن و از تجمل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش

تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان برآید و صحرا از ریگ روان گشت در آبله دواند
تا قدمی بهیجانی مجنون رسد و کشتی باید که از صدمهٔ سنگ فلاخن بسته در زمین از
غبار دامن بجولان گسسته حلقهٔ زنجیر از ناله خشکی دارد که مقیدان این سلسله
آزاد اند و نقطهٔ داغ سیاهی سر می نگارد که طفلان این دبستان خاموش سواد
اند هر جا جولانی عرصهٔ جرات تمامی یابد در حصار آبله بسر برد هر کجا
جهدی از عهدهٔ رسائی بر نمی آید بلند ناله می آویزد بیدا فغان عالم بپیرا بنیاد جمعیت
بپا آبله پا که گذشت است سیل هرزه دو بهای کوشش بطوفان نشان برد
و شگفتستان داغ تخت دماغ انباشتن با جوش اخگر و کیمیای هوس
از سر نگذرد یعنی سر سلسلهٔ نفس که سر رشتهٔ قید رنگیست حلقهٔ زنجیری بنوائی
تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی و بنابر سیاهی طاقت که تهمت آلود خواب است
ساغر آبله بپای تا جرعهٔ یک قطره همت نچشی و هر چند بهار فصل محوری است
یعنی ریب و طور هستی الا هر که در دشتی زخون اسو کی بهر رنگ
خود دلیلی هست نیاموس اقتضای این موسم اگر ذره از پیشانی بار اندازد آفتاب
خجالت ورق نیست و اگر قطره از طپش فرو نشیند محیط عرق عرق بکفی که بیاید در خانه
زنجیر صدائیست مستعد از خود رمیدن شتابش نیز پیدا و نه غباری که بتمکین سر کشد داغ

ششجهت گرد نگاه بچشم داغ گشته است و آبرا از جمیع جهات سلسله موج بچشم بلبل
پیوسته اگر سیر هوا از آه سودائیان نفس پرور زکات وحشتست و اگر چاکست از طبع
دیوانگان تمه داغ دریوزه پیوست و رگیست از نبض جنون پایه‌دار اینجا خرد
آن به که تکلف نگهدارد اینجا نقطه سواد داغ وطن دارد و خط در زنجیر خامه جز نسخه
سودا چه نگارد اینجا جیب یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ عیش از نبض مایل
چه شمارد اینجا اگر آفاق از سودائیان هست طبیب دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب
بر اعضا امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است و با دام کواکب بنفشه نسب بریدن
اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین تا شور جنون از جا برندارد سایه گل داغ بر سرش
میگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نبرد سر رشته حلقه زنجیرش راه میگشاید
صبح داغ مجنونیست نسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودای طلسم درهم سودا آخفته
سایه از نسخه سوداری دماغ مسوده حسب العاشقین دارد و آفتاب از سطر ادراز زنجیر سلسلة
الذهب شعاع می‌کشد دیده‌ها هوای سودائی چشمی داغ خانمان سیاه و طره امواج
خیال همنشینی زنجیر سطر پریشانی آه بساط آئینه مثال بردار از صورت داغ
از نسخه حیرت و داغ گوهر تقلید بیمای وضع آبله ساغرکش تحقیق جمعیت
اگر ذره هست بهوای چشمک داغ انجم بیتابی بسته و اگر قطره هیجان سراپای خود دام

آئینه زنگی زدودن و درین حیرت سرا او را مهیا نگاه از جلوه سامان تماشا تماشای چمن
نکهت را شگفت همان آئینه حباب شگفت است اگر طوقی ز قمری بسر آرد ز شمع سرو دود حلقه
دارد و گر پروانه داغ چیده باشد چراغش پر بخشیده باشد نواهای بی منقار بلبل
صدای چیدن از بار گل نفس دزدیده دارد شوخی رم زبوی گل نگه در چشم شبنم سحر از
هجوم شوق بیتاب نفس در رنگ شبنم میشود آب الهام با گلشن راه دارد شفق در
شهرت راه دارد زبس شگفت اینجا عیش مهید چو شمع از خار با گل میتوان چید زبان
جوش عیش مشرب چو گل خمیازه دارد جام لب درین گلشن بهار است جا آرزو اسیر الفت
رنگ و بوست همه گر هست اینجا سر برآرد ز الفت رشته شیرازه دارد کشاید در رنگ و بو
هم بال بلبل بیا گر شد اش ببوی گل بر افشانست شوخی رنگ و بوست تمنا جز
حصول آرزو نیست نگاه از خود تماشا آفرین است ذره باید گشودن جلوه این است
چمن را او همه حیران خویش اند حباب جلوه طوفان خویش اند بعشق متحد خود سر آرد ندارد
از بهار رنگ و بو یاد زبس غنا بخود کرده مستش زخود در گردن یار دستش با حرام
حلقه های خویش زمژگان چشم نرگس یک قدم پیش فشاید از خیال خود برون جست هجوم
حیرت آئینه دست و انجمن پیش بجیب است سنبل همان در خود نمی چید گل حمائل دستها
گرد خویش زشاخ گل بر آمدن کام بیش تامل کن اگر فهمیده ای هست که با هر گل

و عیب کنون اندیشه فرزانگی چیست گل رنگین بر آن دیوانگی چیست بهر رنگ از بهار
زندگانی چنون وابسته گردن تیغ لی بی هر ساز بی آهنگ مشتاقست نوای بلبل زنجیر یاب در
نه از نالهٔ زنجیر آگاه که بر آهنگ ساز چه وحشت آه کجا آهنگ و سازی چنین ساز به زنجیر چه
افشانست آواز زنجیر بست انجامی چنین خیال او هم میخواند فسونی نفس زنجیر و
تا آواز زنجیر تحیر نغمه‌ایم از بسیار زنجیر رم زنجیر باز نالهٔ بیهشیست سینه از شعله آواز زنجیر پیدا
هست تو خواهی دیوانگی خواهی فنا گیر صدای محو زنجیر بر آگیر زنجیر صدایی هم کردند خیال
از تعلق نام کردند تعلق چه فسون بی هم طلب نیست جنون فرصت تا این و من بیست
چه فرصت فکر او هم تعلق چه با دین همین او هم تعلق تعلق مختصر طوفان حرف است
بر زنجیر انشید غوغا فرو شیست جهان زین سان رو داده با شیو الهی خانه زنجیر محو ف
عیان محمل امکانی از تا شمع و از سیر تا ل به پا منتهی میگردد تشویش به هرزه نگا
باقیست و تا ساغر اندیشه بر نوی ساغر پیمانه گذار کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی
می برد عبارات اینهمه تنگ نمیگشت و اگر با اصل کار راهی می برد گنگ نمی شد شاخ در برگ
اینقدر غبار نمی انگیخت ساحل گریبان بسته موج و کف نیستانرد و فرو رفتگان از
بیطاقتی خبر ندارند تا صد می گریبان بصد دامن بستند التجایی برد با آشنا خویش نیاز
بیگانه زدم خیال می پرورند که خود را نبینی هست عالم غیر و دیدارش خودی آیینه دارد

هجوم حیرت مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولی الابصار است و تصور
رنگ آمیزی بهای این بهار غبار دیده تا بیدار به هر راهی که قدر تامل گذاری بی سر و پایی
دلیل است و بر هر صورتی که سعی توجه نگاری ناشناسایی تعقل آئینه پیش دو در عرض تمثال
یقین حیرت‌کده عالم بینانیست و شمع دانش بی آینه پرتو تحقیق خاموش نگاه
انجمن دانا گرد مبادی افلاک پستی و بلندی از زیر و بم اشیا بر داشته و تعدیل
طبیعت عناصر فرق امتیاز در خار و مستی نگذاشته در خط پرکار هر جا نهایت
گمان برند بدایت می‌جوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می‌نجوشد هر فردی از افراد
دیوان نمو آئینه دار معنی تحیر بیت و هر جزوی از اجزای نسخه ظهور شیرازه بند مجموعه
تفکری همت که خیال پیش و پس می‌بندد احرام یقین با هوس می‌بندد با این همه
چه فهم و کو آگاهی پوچ است طلسمی که نفس می‌بندد گفت و گوی ارواح
و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیرودار عالم اجسام بی ماده مثال و ارواح
معطل جسم قبل از آثار بیدائی حقیقت در روح مختفی همیشه است چون کیفیت کوزه در گل
و روح را بعد از نشاء ظهور در اجزای جسم منزوی بدن جز پی صورت خیال در دل تا صور
بعرض جلوه نیاید یعنی هیولی موهوم و تا هیولی نقاب اسرار نگشاید عبارت صور نامفهوم
هیولی را در جهان صور باطن اشکال نسبت بود و صورت را در مرتبه هیولی معنای پنهان کیفیت

کشودن اگر هیچ کسی به بیهوائی متصف نیست هوا از کجا میپوشید و اگر صورت از لباس قدرت
عاریت هیولا را که می‌پوشید هرچند خاک صاف از هیولای گل است گل نیز باد میدهد هیولای
خاک شد رفع صفای آئینه‌ها و انگاشتیم اسم کدورت است که با سنگ پاک شد
چون بار عرض نوبت زنگار رسید آئینه را بسنگ همان اشتراک شد خورشید اگرچه
شب بسیماب بال میزند روزانه دیده که باوج سماک شد تا رشته تو با و سر عنقا
دهر خلقی به تحقیقات توهم هلاک شد پوشیده نیست که نقطه هر تخم عنکبوت و از خطوط رشته‌ها
آبستن است و تا هر رشته چون رشته تسبیح بعقدهای تخم مزین تخم را بی ریشه رنگ است
گوهر وجود محال است و ریشه را بی تخم هیچ و تا به رشته بود وهم و خیال گلهای
بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کرده است و در ناکجا بوهای بی گل در خیال آباد
طبع هوا پروردن ابها در هنگام لطافت از هوا نفس می‌سازند و هواها در حالت
کثافت سر از آئینه آب بر می‌آرند در عبارت هوا بر احکم معنی نگاشتن و در لفظ آب
هوا علم مضمون افسر احتمن باریک فکر تا کجا در آب غوطه باید خورد تا بهوای خیالی توان بجو است
و باین ره تا چند بر سر طیران باید شد تا بال موجی در آب توان شکست هر کس کمال
نشا و در سر دارد مشکل که بر جیب خویش سر بر دارد از فکر تسلسل پابها بگذر و در پا
که در دو نوحه سیاه خود دارد اگر نقشه راز شب بسیر بیمانی مژگان آفتاب هم تنیده است و اگر تماشای

سمنستان وفور برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در
شام نگاه هست و در مردمک دیده شکن سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه
تنفس غبار شب بی دامن افشانی از و در سرمه وار خموشی نمی‌بندد و جمال صبح بی آشفتن
طره شام نیم شکن تبسم نمی‌خندد در نصیحت خیال از ادراک تقدم روز بر شب جز درس
حیرت چه آموزد و عقل در بیان تأخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت
قدمان وادی تأمل را با آنکه جاده نگاه بمنزل منتهی است در وصول تحقیق آن مقام لغزش
کمرهی بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت کوتاهی است در اوج یقین این
کنگره اعتراف کوتاهی به پیرهن کارگاه ازل کی دست رسد   تا خود نرسیم بکه عجز تا رسد
هر شیوه که بینی گر ایجاد تو هست   مشکل غبار باشد که بمحمل رسد   فهم است تا قابل
تحقیق صنعت بیست فطرتی که بقدر دو تا رسد   ما را چو شمع کشته اگر اوج
نیستی است کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد   در وادیی که منزل در هر جمله رفتن
است اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد   آئینه در القسمت حیرت قناعتی است
بی‌نا خموش حسن البست که رنگی بجا رسد   تا گرد او من بهوا نیست پرفشان بیدل
یکسره ذره رسیدن بکجا رسد   اینجا ظاهر و باطن چون بهم رواقتاب است کیفیت یکرنگی
لفظ و معنی چون نمی آب بی اعتبار نسبت با دو سر لفظی نخوشیده که معنی نشو و نمی

گل نکرد که لغزشی نبود سر هیچ رشته چون موج گوهر از یکدیگر پیش نمی‌گذارد و قدم
هیچکس بر کس چون خط پرگار راه سبقت نمی‌سپرد اول و آخر این رشته‌ها چون بلند
نگاه یکتا بست و پست و بلند اینها چون موج گوهر یکدست درین وادی جهد
خرد قدمی بجستجو نگشود که چون زبان لال بحکم انفعال نپوست تا آسمان از
گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلابست و تا زمین از جا نیاید
پرواز این توهم در قفس حبابست اگر چشمی گشوده بحیرانی باید ساختن و اگر
شعوری اندیشیده به بی‌شعوری پرداختن سیلاب را به تحقیق اصول را
مرکز دایره حیرانی بودنست و غواص دریای لنگر ساحل جمعیت بغبار کوچه
نادانی فرو شدن بسیطهای محیط خیال با وجود گردیدن خیمها چون عالم بی وجود
گرانیست و رسائیهای تماشاها از اندیشه با همه لا امکان پروازی چون نگاه
حیرت آشیانه هواهای این وادی در پنجه پرواز آئینه شبنم می‌پردازد و خیالات
این مراتب از گره رشته سعی پیچ و خم حیرت می‌طرازد در همه حال بیخودی شیرازه اجزا
تفرقه جوهر است حیرانی تسلی کده خطرهای وهم و قیاس رباعی هر کار که
دشوار نمایان گردد در آئینه حیرت آسان گردد از نور کجا خبر دهد سایه که در دیدن
آفتاب نهان گردد فصل تا نسخه اندیشه ازین رقم تو می‌دارد با هزار سودا

تکلف اعتبار همسبق بودن با چاریست و با خامه با و من آتش نفس سطر خیالی می نگارد
بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری آب افتاده را هوای دست
از خشکی نشستن تر می فطرتست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن
داغ خجالت رباعی بستی جبان کنی و خون دل نیست   از عالم مرگ و عیش جان
بیرون نیست   در خلق برون خلق بودن غلط است   صحبت بازندگیست با مردن نیست
حکایت شخصی از بزرگی فاتحه امداد خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش
صحبتها برآید فرمود مبارکست بشرطیکه از صحبت خود نیز اجتناب نمایی یعنی از شکنجه
اختلاط طبیعت برآیی زیرا که تخم هرج آفات توئی تا تو با خودی هزار انجمن آفت
در کنارست آئینه‌وار زنگ آستین وضع آئینه دار بیشتر تعلق بیش و کم خوان سخت
گو تکلیف خیال آزادی که فی الحقیقت معانی ندارد و نقوش لفظ این آن محو نمیتوان
شو تا کی تصنع بی تمیزی و سادگی که از آن نیز معنی تحقیق نمی نگارد رباعی دانا همت
کمین غفلت نشو یعنی در بزم مخلوت نشو   تا کی خواهی چشم ز عالم بستن   کثرت تکلف نو
وحدت نشو   عالم ایجاد سیرگاه اضداد است و تماشا خانه نیرنگیهای مراتب
استعداد تا بعبارت پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است   و با بال عجز بجو
فایده با جهل گریبان خود تا مفهوم عمرها بیهوده باید باختن تا جرأت پای دامن کشیدن

توان رسید و با عالمی صحبت توان داشتن تا قدر تنهایی باید فهمید بی تجربه سود و
زیان این دو کیفیت اختیار یکی بر دیگری بعرض مراتب جهل است بی امتحان نفع و ضرر
دوام بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل سهل فطرت اهل هرگاه صحبتهای مخالف منع
نمودند ابواب جمعیت تنهایی بر روی بیش نگشودند و هرگاه خاری در راه نه نشاندند
از زحمتهای تردد پیش ماندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فواید آبستن است اما خلاصه
مجموعه قدرها تر و داشتن هیچکس بی شعور کثرت طالب وحدت نشد رنگ تمیز
سلامت در غبار افکنست تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن طینت
بیمار کسی قدردان صحبتست قطره از تشویش موج آخرها تنها در صدف گوشه گیرها
خلق از انفعال صحبتست چون نگه کیمیا باید دید عرض خوب و زشت تا شود
روشن که جمعیت بوضع حیرتست عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرتست واقعه در بلده اکبرآباد منظور ابرار میرکامگار
که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقراست و در احترامی که لایق
حال این طایفه است و مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه فرو نمیگذاشت بحکم حسن
اعتقاد فقیر را نیز از این فرقه تصور نموده در ادای شرایط التفات مبالغه ها مینمود
و رعایت آیین شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود در آن صحبت موزون منشی

۴۷

چند مضمون الفاظ قسمتی بهم بسته بودند و دامن توجه نجارت الفاظ و مضامین سلف

برهم شکسته معنی بیگانه بطوری اضافت شان معنی بیگانه بود و تا پیچ دیگران

بر طبع نامشتعل از نفت زادان خامه سعی خویش لیجکی پایه نظم با قیاز نثر رساندن

و جهد مقام سخن شناس مرتبه بکرسی اهنیت نشاندن گوهر ایهام قافیه صدف

برآوردن دعوی فصیحی بحور کمال و مجتث محذوف مکفف رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان

مقابل با این دستگاه خاقانی را بجاوشی یاد نمودن ادبار مناصب و فطرت

خسر را ایجادی قبول فرمودن تنزل مراتب بهمت قطعه ناقص خندهی که در تفتیش

گاه امتیاز آدمیت و ثبت از اوضاع شان بکسب خری بوسه گاهی فطرت

اصلی سم گاو زمین کردن دعوی زنشاخ ثور گردون برتری بال و پر شتر

خس و پرواز اوج کهکشان جاده های بی سیر و انگه باخ محوری بیجبر

دستگاه یک دو لفظ مستعار بیش نتوان در با معنی سپاهان همسری کرد و بعرض

کمال آینه وا برداشتن از بلد هم نتواند جوهر زر اسکندری از زر تقلید نتوان

صاحب معنی شدن ثرالمثل از یک دو دم بر خود نچید گوهری رتبه معنی بقدر همت

مرد است و بس گر به نبد آبلا از پا نمی آید سری هر گاه با اعتقاد فاسد خود طرح

غزلی می انداختند و بتقریب مغزی کوس منااات می نواختند

بنای تصور مضامین تازه میگذاشت روانی طبع آب روان بحر طویل چو بها مبتدی
انداز نازبدن در بدیهه امواج نثر مسجع بند خواند منتهی بروار بالیدن رباعی وفصح
حوصلها از لبریزی معانی ابدار مایل نثر او معانی قصیده آبشار را از هجوم سلاست
ریزش مسجع طرز مسلسل خوانی نفس صبح را در مصرعه پیچیده غنچها سکته تامل جایز
داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی صفای آئینه طبع مسلم گداشتن شوخیها
مضمون نکهت را بر عبارات رنگ بی نیازی هر طرف غالب ظاهر شدن و رعنائی نیز
سنبل را با نظم لاله و گل میداغی بهر زلف حرف زدن کوکو قمری از تنگیهای عبارات
ناگزیر قافیه تکرار بستن و چهچه بلبل از بسط عرصه معانی بهر مصرعی بی اختیار عنان
غزل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت مد هر خیابان ترکیب بند
می نشاند رباعی هر سبزه نه زبان نکته پیرای بود هر برگ لب خفیف ایمای بود
گل آئینه وضوح معنیها داشت شبنم از حل معمای بود ناگاه جنون جولانی
طبیعت نسیم عبارات از کمین بی اعتدالی دمید و نظم ترتیب این چمنستان را
شوخیهای مراتب نثر پریشانید سر بهوا افراختن تماشائیان محتاج سر گریبان
گردید و وسعت خموشی نظاره مضمون مژگان بستن انجامید پس از ساعتی چند که
از سیدکیهای طبع سوالینه جهات از زنگ پرداخت و حسن عبارات گل خس بعوض تازگی مقام

جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شی یکنگین بهانه اند اگر
باده غبار نظم و نثری بگوش خورده باشد سر رشته دار نصیب چشم تامل باید رسانید
یعنی بسعی ایجاد این کیفیت دامن گرد می باید افشاند هر چند در پرده خیال غبار تحقیق
بی ملالی نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمایی است و معرض قدر نمای بسا
درانحالت برق آهنگی شوق تنک افسرده نپسندید و طوفان نوای ساز بیان بساط
تغافل برچید ای بسا معنی که فیض تکثیر کالادنش برق خرمن شور انکار جهانی
میشود وی بسا مطلب که در شهرت کم عرض بجا گرمه یکحرف ناتمام داستانی
میشود تا الحال بیوقت از تاثیر محروم است و بس چون اثر الدخموشی هم فغانی میشود
پیش از انکه این سبزه باران غبار وهمی سرانگیزد مستغنانی حاسبه لب سبزه
امید بود و قبل از انکه آن سبزه در دهان داغ شود می‌سوزد بیدای این چراغ از خلوت
بانجمن رسید اگرچه از ان عالم معنی نشنیده است که معنی طراز انرا تصحیح توجهی تواند گردید
اما زبان بیدای معجولی چند افسون قدسی باخبر رسانید اگر توجه طبیعت اندک
مدارا نفسی بیسیرد از حجبش این عبارات طومار ا مهیا میشد یاری
خاکی تجسم بی بصیرتان افتاده و نسبت اعتبارش موسوم گرداند سرمه اعتبار
ز غبارست که شت و نقشبندان برجا نگهی فال تماشا زد و مژگان برخاست

بجوی آمد چون موج گهر در آغوش حیرانی جوهر آئینه بدامان بر خاست حسن کز موج رنگ
اینقدر تن طوفانی گل شوق انکار باله زد اینهمه دامان بر خاست و سبحان الله دشتی غبار یکه
تا تصور خیال نقش تصویر کشش می بندد صفحه اندیشه آئینه حسن مخطط بر دمیده است و تا خامه
فکر بهوای بریش گردن افراز د سر رشته تامل در پیچ و تاب زلف مسلسل باخته هر
طرف چشم میگشای نگاه با خواب بهار مقابل است و هر قدر نفس میکشی بوی گل
بدماغ حاصل هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد بر سر خط غبار اوست و هر کس
با رشته نفس پیوندی دارد بر دوش اندیشه تکرار او و برای بنیاد امکان همه صرف
تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع اندیشی این غبار اگر
عمارت آئینه خانه کند رواست و بدین طره اگر از رنگهای گل شانه زنند بجا
این سلسله گیسوی پریشان که دارد این فتنه هوای سر دامان که دارد تا چشم
گشای خود در سرمه نهانست این شوخی بی خطر بجان که دارد پیراهن رنگ
هوس عبرت است یارب خبر شوخی مژگان که دارد چشمی که چون حلقه دام از صید بسمل است
خالیست گرد شوخیش پیدا ندوده دیده که چون گرد باد عبرت نگاه تهمت صنع است
جوهر میراتش نمی خواند اینجا چه فکرهای بلند عنان خود داری شکسته و چه وضعها
همواریهای بی سر و پا بنا ریخته اگر آب گوهر بدعوی نزاکتش زبان گشاید گرد

بیغمی رنگ خجلت و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگش سیلی ندامت

بتماشش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی و پرواز کیفیت بساطت بال تصور ملکی در تصور آباد

جلوه خیالش نشیمن زخم سینه‌ها نمکسود و بسمل کده هوای اندیشه‌اش داغ دلها نمک‌بند

سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانش و گرانجانی چون قفس

شرار سپندسوزان محفل به افشانیش اعتدال نشاء پروازش صبح طراز و هجوم

کیفیت صحبتش شبستان پرواز شوری از طبیعت خاک سرکشیده و نمک باده

هوا گردیده هر گاه منزل آینه‌ای ست در پرده لطافت روان چون عروج گیسوی صبحی

صندل پیشانی آسمان حسرت واماندگان مرکز خاکست این گزین بال آسمان

بال تماشا ریخته بانگاه ره‌نوردان بزم افلاکست این کاین همه نور و صفا بر روی

دنیا ریخته دیده دهشت از تصرفهای برق آهنگیش گزشری ناجسته در چشم تر با

ریخته صفای آینه صبح نفس در عرض جوهرش میگدازد و تمکین آب گوهر عرق پیشانی

این گرد خاک میبارد شفتگیهای دود آتش مشت سپندی سر بوای وحشت اغازی

و بیتابیهای غبارش چون جوش خشکی عشرت ایمای بید عابر دارزی رقص این سپند

چو دل عشاق همواره نعل در آتش هوای بی‌تسکینی است و بر بدن این چشمها چون بال

بسمل پیچیده مقیم آشیان بی‌تمکینی نالی که اینقدر چشم در هوای که می پرد و این همه

از چه آتش گریبان میدرد   اگر جوش لبست این قدر رهٔ دل نمیباشد دگر بسمل
زمین با آسمان بسمل نمیباشد اگر دریاست دریا از کجا دارد این نازی دگر ساحل
طینت در طینت ساحل نمیباشد چون شنیدنها تحیر وقف دیدنها گر ز جمن (?) من بجز برق
نظر حاصل نمیباشد آئینه‌ها تا گردباد در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی
ساغرها تا نقش پا سرو از رنگش لبریز صدای خاموشی از جنبان پروازی صبح
بهارش خواب سایش زمین پا پهلو باز گرداندن و در طوفان جوشش موج اندازش
کف دریای قدرت را دامن بگردون فشاندن با وجود ناتوانی بابرجود جنبید (?)
زمین را از جا برداشتن و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک برچیند پای آسمان
گذشته کثافت اجزائی ضمی (?) بی‌مساحت و افشاندنش شوخی احرام سمائی
وپستی ذرات امکان انجذبه خورشید کشیدنش و سجده‌گاه عرش بناهی صافی
حکمده خاکست بر بلندیهای تماشا رسید یاد و بینائی افلاک جرعه هوا
نشستنی کشیده است گرد صبح این فقیر جولان که می برد زمین بر آسمان
گرد از راه که می‌خیزد تیغ‌ها بطوفان آمده باجاباش قصیده (?) بهار باید که شوخی
گردد و با رنگش آمیزد خجالت سوادش نسخه گردون زد روشن گل کیفیت او
بمینای می زرد رفعت سر پکیوان (?) ... شکوه غبارش غیرت اکلیل بر باد (?)

بحیرت او موج گل هواگیر ز شوق جوهرش آیینه صفاگیر بجلوه اش نگهی گر بهم زند
مژه سواد عالم بینش توتیاگیر بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ بحیرت
پر طاوس رنگاگیر هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست
و صبح را در شیشه هوا جلوه کردن از صنایع طبع بیتابی رواج او اگر نقاب فروشد
چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد نگینه پرده خاک مقبول
رسید صورت انجام هرچه خواهی از آیینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که برسی از
گلکون نقطش بهر بن لوح حسن را برنگ خط تعلیم سرمشق رعنایی آیینه عشق را چون
داغ یکدست چهره بردار رسوای باغ و در بیصرفه تازان سرکشیهایش صد سرو
کردن بالا و با طریق ارسیده و ضعیفان فروتنیهایش توام نقش پا بیکر عریان
تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر او ست
حمایت سوی مجنون را به نسبت شفقتش بلندی خیمه لیلی سپردن و داغ خاکساری را
بگرداندن پهلوی آسمانی ناز بالیدن غزل بیت این موج بر هوا زده عرض سیاه
این رنگ جسته از چمنستان که کیست عالم بزیر بال بلندیش گرفته است این دم
شکست شوخی اجزای آه کیست هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است آفاق سایه
پرور طرف کلاه کیست در ادب گاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرات نفسها

جوهر آینه محتجب نقاب رنگ و در بهار جولان تشویش پرگشایی ضبط آب لبا
صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای امواج آتش هجوم وحشی بدام افتاده
سودائی خود رسیدن جنبشهای پرواز در آتش خیل کبوتری در کمند خفته ضبط آ
پر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکسته و ناموس یک عالم پری از پرده بیرون
نشسته زین تماشا که بهار موج گهر شکسته شیشه هاست آینه در جوش سحر سبز پوش
آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب حیرتست آنکه کنون شیر و شکر می نوشد
این همانست که در عالم پرواز نفس همچو عنقا همه در پرده پری می پوشد بی تامل تماشا
نگه واکردنیست برق کیفیت این جلوه نظر می پوشد فروغ این اشارات چون
شرار کاغذ چراغان هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان
آفاق بجای چقدر بال رابطه جمعیت گسیخته است تا این پرواز گره شود حیرتی [illegible]
و چه مقدار آئینه بنای حیرت برهم شکسته است تا تمثال این جوهر با بر بو اساس نقش
بسته سواد انجام بستی تا مآل این قوم روشن معنی بر بوم ظهور مطالعه این
نقاد ابر بهمن هر نقطه تخم حیرت نظاره ای هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون آب زلال صفا جوش تنزیهی چون نور دیده آینه بی کثافتی آنجا که خوان
قسمت نظاره گسترند زیر نگاه هیچ منزلی ز ضیافتی تا المقام را هدی کم

هنگام دوام معلای عرش تلاش را سقف گردون بلند شوست و تسلیم جا دید که پیش از قعود
جبهه پیش را با هجوم سجده هم آغوشی قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودی
آینه نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون نشاد داغ بی اعتبار
و در حضیض تسلیم چون سایه محض خاکسار ناله با دستری بالد زموج این غبار گاهی
بخود وا ماندگان هستی نفس فرسوده است در جنون رایگان گو هاله نالان می پرد
فکر برجا ماست جز گردش بیهوده نیست بهر حسرت چند با هم ربج اختر گردید وحشت
آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست کشاکشهای سلسله جنونی زمین تا آسمان
پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشه بزم کهکشان شکسته بگرم آغوشی
انداز طلاطم بر دوش فراج هوا را مسموم بوشیا ندید به پنبه کاری افسون ملامت
و درشتی طبع خاک را در فرش سحاب خوابانده زبان افشانیش اسباب سستی
جمله معراجی بسعی همت او نقش پای یکقلم باجی نظرها تا گریبان از لمحات
برق تیشه لبها که شد زین گرد حیرت جبهه دوکان صلاجی تماشا کارگاه
نظارت حیرت نقشبندان تار و پود لطافتش و خواب مخمل خیال از خشن با نان حریر کار
نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یکقلم جوهر آینه همواری
و با کمال برق تازی چون جولان پرگار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتار

با همواری طبیعتش موج گوهر رست از بال دعوی گشودن با ملایمت طبیعتش جوهر
آیینه منتظر نقش آب روان بودن عروج با بر سیاییش نتیجه از خویش بیرون تاختن است
و دستگاه وسعت ارادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان از وضع این
غبار عبیر عبرت در سر این پرده ریختن و تامیان مرده فطرتیرا خاک یاس بر سر
بیغمی بیختن از نشر نسبت این کیفیت نظم بستان معانی خواندنیست و از ربط لفظ
همواری این نسخه ورق دستشیهای طبع گرداندنی یعنی هرچند خاک شده باشی
غبار آیینه کس مباش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی مباش و اگر باده
افتخار اندیشی جز باستی عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مبار برون
چو گرد و دامان اعتبار نشین سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین چو سنگ هر چند
گران خیز بایدت بودن سبک چو رنگ رو برخ بهار نشین تمام خانه چشمی
ست این تماشاگاه بهر کجا بنشینی نگاه وار نشین جهان صفاکده ئی ست
اگر ز خودرستی دگر نه خودی در دل غبار نشین کم از غبار نه ای تحو دوسر
مشتاق ز خود بر آ به سر چشم رهگذار نشین الحاصل چون غبار این مقالات
از نفاح یافت سعی نا حل که مقصد سخن انکشاف برافشانی رنگ انفاس آیینه خیالی
می زدود و فراهم آوردن لبها جز بر چیدن بساط وهمی نبود پیش چشم جلوه

ز باشد جهد بدین اقتدار شوخی کردی ز راه میرزای کامگار خادم اهل صفا مخدوم
ارباب وفا ناظر حسن آل ابن طور فضل کردگار آنکه در اندیشهٔ عرض منا پیش او تا نفس
بر دل رسانی رفته گیر از دل غبار آرزوی نظم و نثر بدیت طبع روشنش شوق
کرد انگیخت تا این جلوه‌ها شد آشکار عالم موهوم بهم شوخی نیرنگیست میدهد
اینجا نفس صبح قیامت در کنار ذره‌ها از بر زدن خورشید انشا کرده اند
سخت سامان چراغان تپیدن این شبنت شرار مدعا این بود کز خیال انگیختن
دیدهٔ غفلت نگاه چند گردد هشیار دوستان از خواب گل زین گرد مژگان
پرورد جامه اینجا شستن الماس در دیده کار زین غبار چند گردانان
گل فشانده‌ایم چشم اگر باشد بساط است یکعالم بهار یعنی از آئینه قدرت
ماهی ذات است هر غبار نتواند یافت صد گردون وقار و در تغافل کرده
ما عبارات جهان آسمانها زین برگها باید در شمار از زمین تا گاو
ماهی از افلاک تا اوج عرش اعتبار است اعتبار است اعتبار است اعتبار فصل
معترض اوقات عرصه گیر و ارتفعت یعنی هنگامه شتها سر برایی هر کز راحت او بیم
بی تشویش جامه موشی یعنی خلوتگاه این جهان چون طبایع را در احتراز
آفت ما جهان است و ترتیب وضع جمعیت بی اعتباری تفاوت سبحان

محفل اعتبار سرجاسران مراتب گفت و خموشی درمیان نهاده اند تمکین کرده جمعی
هم زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای جمعیت باطنی است
و شکوه سخن از انفعالهای اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط قطره‌گی را غنیمت
میشمارند و گلهای این بهار شگفتگی را غنیمت می پندارند رباعی ساز وحدت حقیقی
ساکن نیست ظاهر هرچند پرزند باطن نیست گوهر دو جهان بگفت و گو خون
گردد حرفیکه بخاموشی رسد سخن نیست دقیقه‌ای خامه نیوای صریر فقره چند در فواید
خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام تناسبی ختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر شد این گلستان یک گل رعنا هستی تا عدم باطنش خاموشی و
ظاهر هجوم آمدن خامشی ام سخن در زیر لب دزدیده است گفتگو ربط باطل نفس
برهم زدن نیست گفت و گو کم ساز و دماغ خامشی نیست خاموشی کار گفت و
گو غافل شدن این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند چون شب و روز اند
باهم یکدگر را بیرون چون خموشی سکه در زد میدرد حرف نقاب درسخن بیرون دارد
خاموشی گفتن درسخن گرداشکافی جز خموشی هیچ نیست در خموشی گر بپرسی
گیسوی سخن داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت از فسون [illegible] یعنی
اعتبار وهم وطن [illegible] فواید خاموشی [illegible] خامه نقاش کارگاه صنع

خروش سخت و گروه کیفیات حسن معانی در پرده خموشی بی پا و مر[illegible] شوخیها
این صور و معانی صرف استعداد انسانیست و استعداد انسانی ناشی از تحریک انامل
رحمانی و نگارستان جلوت خفا بحکم تصور یکه بمحض تصور تنها بمیرحی ممثل اند در
بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ امیزی نام بهره کشای شهرت مستقبل
حیرت نگاریهای بهار صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحر طرازیها
ی قدرت انسوی این دو پرده نمیتوان شکافت هر چند پردگیان جلوتکده
حقایق را جز در انجمن عبارت ارایش شمع جمال متصور نیست اما چون بجلوه
ایند بی اختیار با شکست رنگ جوشیده نیست و با الکی نغمات قانون معانی
باین محفل بیان عروج مراتب کمال صورت نمی بندد هرگاه پرده کشایند ناگزیر مضراب
افات خروشیدن شوخی اهنگ در جمیع مقامات محکوم طبیعیست و گلگون
رنگ در همه حال تابع گردشی نوای است شور افکن این محیط که خاموش اگر دعا حقست
ست شود غنچه تنگنای ظهور عیان هر چه باشد طپش گل توست بهر رنگ است زین نجز
عبرت خروش نمو گشتن هم تجلیست طوفان ظاهر بباطن گزیر گوهر را
همین کسب جمعیت هجوم شکست امواج حباب ظهور قیست قیمت [illegible]
معنی بزبان این لفظ گوییست و لفظ بقانون انیمعنی اشارت نوا که سخن از دلایل

دعویهای هستی است و دعوی هستی در محکمهٔ بی حق باطل و خموشی ختم شواهد
اوضاع نیستی و تنخص رحمت پیوسته باین وضع مقابل حاصل تمنا بیان مرز عهٔ
نفع و ضرر هر جا بشنیده زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر در دیده اند و هر کجا
تخم خموشی کاشته اند سلامت برو دشته اند ساز گفت و گو اگر همه با آهنگ عجز
پردازد جرات نوست و لفظ سکوت هر چند بایا شوخیها نماید وضوح معنی حیا
تا آل آرایش زبان شعله وار خاک بر سر کردن حصول ضبط نفس چون غنچه اجرای
نار فراهم آوردن دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد
تا قطره داری بوضع خموشان بر آید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند
تا ناله از یاد در آید آتشی که بی زبان افتد رتبه یاقوت گیرد و آبی که از موج بازماند
صافی آئینه پذیرد رباعی تا از تا و منت پشیمانی نیست جمعیت آبرو
ارزانی نیست ضبط نفست قدرت تسخیر هواست تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست
در میزان اعتبار پلهٔ سخن با اوهام آهنگ و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از تعین
قدرت گفتگو غبار دامن هوا و نگاه تبلفت منصب خاموشی باز میراین حیا تسکست
امواج بتدبیر خموشی سلامت و هوسکیهای سینه بجز دو بادو داغ ندامت حباب را
جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را تمهید سکوت لنگر ابروی جاودانی

نقصانها پس نفس آئینه را چو دل بگفتار خوبان بپوشی و بخاصیت منع سخن کم

را چو نگاه در دیده ها نشستن عبارات در ضمن معنی است نیز از اشارات و معنی در سخن

بیان لفظی غبار اندود و نیز از استعارات نقد کیسهٔ خموشی از افهام معرفت امول

و جنبش کام سخن بکفلیم عبارت مضمون خموشی بهار الفتی است اگر نگاهی فنون جهل

و دامنی سخن چون جستنی غبار انگیز از رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه هیچ

نشسته باشد اعتبار گنجانه است و خانهٔ شکسته را هر چند گنجها دارد حکم ویرانه

خموشی عالم را نفس احاطه کردنست و سخن هم دراننیز از خود بدر آوردن بوده

محفل از شوخی چون جوش چید   سخن گاه پست است و گاهی بلند   خموشی که یکسانگی جوهر اوست

بلندی و پستی در آغوش او   اگر هوش مبدا و معاد دارد پنهان خموشی است و اگر سخن را

آغاز و انجامیست خاموشی باده سر جوشهای تاک و بجز بیرنگی کیست و هیولای

صورت گفت و گو بغیر خموشی چیست تا لب را نوعی خاموشی نشیمنی از دبستان سخن بهره

استیار نیلی فهم سخن بخموشی صورت نه بندد و غور معنی بی تامل تحصیل نه پذیرد تا

با معیار اقبال کشا پدیراه بیابانها مسدود است و تا باصره سواد جاده روشن

نماید جرات جولانها مفقود ع تا چرخ بساط ثابت و سیار است خاموشی مرکز

سخن پرگار است بی تخم بود و دیدن اندیشه محال یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است

سخن هرچند دلفریب است بی تحجب نقاب صوت چه دارد خموشی الفت آباد عالم غیب است
انجمن آرای جلوه‌های بیچون چه فایده صحبت خموشی بیوا تقریر هم آغوش تماشای یقین بودن
بی‌غبار قیل و قال چشم بر جمال معنی گشودن حاصل آشنای سخن سیر نقابی تو هم جلوه بی‌حجاب
تماشای پرتو تجلی بی پرده‌گیهای آفتاب است از جمال یوسف بوی پیراهن جستن
بی‌بصیرت و از فصل بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی‌معنی
هرزه درائیست که غیر از رگ هیچ بر نمی‌بیند بجا خموشیش نشکند و پیمانه خالی ظلم
نوائیست که جز بر هیچکس نفس باوش نمی‌رسد هرجا صدائیست از شکست سبو شد هر کجا
شکسته بهتر نشستش می‌نوشد از کتاب خموشی مضمون هو تو قبل آن تو متوالی بیان
روشن و معما صحبت بجا ناشکافته مبرهن باعی هر کس مضمون تماشای غیب داند
از سطر نفس درس فنا میخواند رحمت بنجواهی خموشی نکند کاین صنع بوضع نیستی معما
اگر زبان همه می تکلم نسازد بسمل تیغ اضطرابش توان یافت و اگر نفس معنی یا کیفیت و گو
نسازد معمای هیچ و پوچ نمیتوان شکافت سر دار خموشی غیبست از آفتها
تیغ زبان خنجر کند از سخن سببی الانسانه خدنگهای بیان خموش باش تا محجوب
جهلا نشوی سکوت اختیار کن تا باد هرزه صداهای نرود تیر از ره ادائی هوس لب از
حرف بستن آب آتش و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکن نتیجه از فصل خموشی

بهار خیال اند و هنگام گشودن پریشان مثال موج با خروشی دارد از بحر
جدا نیست و چون زبان بکام دزدد بیقین در با توجه سخن با غیبت و معامله محو
با خویش ازینجاست که خموشان وحدت آینه اند و زبان آوران کثرت
اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خموشی بالتفات باطن
بی قصد در تکلم بر است هیچکس آسوده نیست جنبش لب بی تکلیف جز دست بر هم
سوده نیست راحت آبادیکه هر دم جنبش نامیده اند بی تکلف سخن غیر از
لب نگشوده نیست گر زبان از شوخی اظهار وا نمود نفس صافی آینه مطلب
غبار اندوده نیست باش بپاس سخن در بی زبانی شنودنی است هیچ مضمون
در خصوصیت نفس فرسوده نیست قطره ها از ضبط موج آینه دار گوهر اند تا شور و شوکت گهر
سعی خاموشی بیهوده نیست گفتگو نکیسر بلبل هرزه تاز بهاری است تا جرس فریاد دارد
کاروان آسوده نیست تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی شنود و قلقل از شیشه ها
جز بیابان بیجبری نبخشد حال شعله سیاهی و مال سخن تباهی چراغیکه
از خاموشی روشن کنند با قوتیست ایمن از توهم افسردن شعله که از گفتگو
برافروزند شرار کاغذی نفس شمار کمین مرون ضبط سخن در نقطه گوهر
بهمی معنی لقا میرزد و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا می انگیزد

صدای شگفتن گل طبیعت بر رنگ شکست می‌پیچد و بی صدای ساز کو طبعی
از طبیعت موج بنیر غنچه را از بی‌نفسی بهار و پرس نزاکت نوشاندن و شمع را از
زبان درازی ریشه بی‌حاصلی پرورش هوا دواندن از بیاض و رنگ به مطلع آشنایی
خروش زبانه است جنس کرم بازاری تردد نیایاب رواج افواهی از سواد شب
کم فروش غلغله آفاق است نقد کامل عیاری حیرت و در تلاش محک آشنایی
زمین با وجود پستی فطرت از وضع خموشی صاحب وقار و کوه با کمال درجه
رفعت در رنگ نالهٔ خفت شکار خموشی دلیل وصول منازل و خروش بلد جبهه‌های
باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از ساز سکوت پایه برگردن
نهادن صفای صفحهٔ آیینه بشق زبان آرایی عرض جوهر سیاه و طومار
کاهشهای شمع بمطالعهٔ حرف خموشی کوتاه رباعی ای محرم موج و ملش
آموختنش غیر از کف هیچ چیست اندوختنش غافل مشو از تامل وضع صدف
چیزی دارد لب از سخن دوختنش الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامی است
و گمنامی افسرده عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت و شهرت
از آوازه‌های استقبال آفت بر تخم خموشی از نقش دل ریشه سخن کافیست یا نهال
اعتدالی موزونی توان رست طوفان هیچ آهنگی که با کاوش خاشاک

بیان کرد باد باید از جا برخاست سخن از غبارهای بیرون درست و خموشی از صفا
خلوت پرور بآرایش بساط گفتگو انقدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت
در روی تردد و بالتزام سکون آنهمه منجمد توان بود که شعله طبیعت بافسردگی
متهم شود منصف بهار اعتدال بآن مرتبه محو فسردگی نگردد که مغز رنگ تلف گیرد
و با نم خیابان خشکی نپسندد که صورت فشردن پرد نکته سنجان اشارات معنی باچندین
رنگ گویایی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان حرکت سخن با هزار زبان چون
چون مژگان بسنجه بینش آگه شهود است از رعایت اصل درگذشتن غفلت کمالیست
و اگر مغربیت از مقیدان سبب بودن هیچ حیا نامی که مغز جمعیت و نگاهی که
فرگیت سیرگاه و انگریجیم احتیاجی است بنیاد غنا بباد داده و چون
جهل تامل جامی بی نیازیهای غنا الله تو هم احتیاج اراده : کدام قطره که
صدف تاک در رکاب ندارد : کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد : کدام غنچه که جوش بسط
بهار نسبت بخشش : کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد : بجای خود همه آیینه حقیقت
خویش اند و هیچ غیر کسی نسبت حباب ندارد : چه ممکن است اگر گوید سراب با همه خشکی
که پیش تشنه موج محیط آب ندارد : ولی چیر بهر جا کشوده است تعالی من غبار دو نم
از یرش سحاب ندارد : در انمقام که هیچ گهر خرام نشده : درنگ سکته اندیشه شتاب ندارد

بعالمی که ادای هیچ هرگاه شمردن : چقدر دیده اعمی کجی بانداز است : سخن اگر همه
هست نیست بلی کم و بیش عبارتیست خموشی که انتخاب انداز است : حدیث جوهر
آیینه نیست غیر تحیر سوالی کز خموشی بود جواب انداز است : تجربه کاران امتحان کده
شعور متفق اند که سخن بی موقع خموشیست و خاموشی بمحل هرزه فروشی لب
سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن
که بیصرفگی سخن یاوه خرجی ما به سعادتست و به تصنع آب گوهر جوهر بیش
در تلف گاه فتور جیب عصمت خموشی در بدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک
نجیه علاج نتوان کرد و بشمردن نسخه تامل و بالی که صد هزار لب گزیدن صفحه
تیرازه میتوان آورد کفاره این عصیانها جزان نیست که هرچند بمجال خود
ستم اندیشید فایده کشی نظر دوخته باشی و بجاریکه دامن جیب خود خراشیده
مکمل نفسی در راه مخاطب تپانیچه نفی در بوتکه صفر بری ای عبارتگر
تیزابی دود حالتی که بر خود میکاهی به بی پناهی با یکیان مدد فنای که او از
جوش نادلیل منزلی نباشد کلفت غربت و دود سپندی با رفع گزندی
نجوشد آتش داغ : بمحفلیکه عوام حصول معنی نیست : هزار ناست حدیثی که
بمجنون مگوهرش : زخشیمه که نجوشد علاج تشنه لبی : مگر دلیش چو آیینه خوشتر است از

جوش هزار گل از لب ابریزه کوثر رنگین تبسم لب رنجی اگر کشاد آغوش؛ و همیکه ربط
سخن صرف نثار رخسار بهاست؛ بهم کشودن لب عجب فطرتیست بنوش؛ نوای
انجمن حفظ ابرانیت؛ که هیچ چشمه با قوت خون نجوشد و سحر دمش؛ چو صبح از نفس نفس بصدا
غنیمت دان؛ که از تو آئینه کس نمیشود معشوقش؛ ز گفت و گو اگر فهماند دعا باشد
نفس پرده غفلت بست باد فروش؛ که هوس نیاز ادب محو این نوا است سخن
کردعائی بیان ضعف و خاموشی است خموش؛ عوض هر جا سخنی است بی معنی افاده
مباد و هر کجا خموشی است انفعال گفتگو مبیناد؛ خاتمه ترددات انفاس
هستی موجودات تحریکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات
شکنی است از ابروی اشارات او مرغ ناطقه پر شاخسار زبانها بال
افشان گلشن غنچه ثناخوانی اوست و طایر چهره ورشیان دیده رشته
بپای چمن حیرانی او از جرات سنبل نوبهارش موج چشمه تار نگاهی است
به دیده نمناک پیچیده و حسرت پرواز گلزارش بوی گل رشته آهی است
از چاک دل سر کشیده داغ دل سودای حلقه دامش چون دایره چشم مروت
امان اسیران فراق و چاک سینه بیچاره حرف نامش چون نقش نگین جمعی هرجا
آئینه اشتیاق طره سنبل بدان پریشانی سطر آشفتگی است از دفتر دیوان

بهارش ورق گل با ان لطافت زیر مشق نظاره ایست از دبستان شبنم
گلزارش از هوا خواهان و بس چمن بسجده پر شده که بلبل چون دود بر شعله آواز پیچیده
و از طوق داران سرو آزادش عرصه گلشن همه خنگ گشته که قمری برنگ
خاکستر سر از حلقه داغ بر آورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل
زبانها در دامن مهیا دارد تا بر شمع یکتائیش چشم خورد لاله چون
زردشت دست بر آتش داغ میگذارد پیشانی محبت ستایش بداهی است
خون سبل غرور میکشانش حلقه غیبت شعله بیجا نقد داغ کشتگان محیط از میکده
انعامش بینکارت باده فروش اگر نه جذبه آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن
رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای برگ گل چون دانه در از
رشته روی اخلاص نه بندد و اگر نه نسیم هدایتش بر اسیران او بیدل در
رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه برنگ مرغ جوهر در بیضه فولاد خشنید
در تکلیه بیتش گوهر کمالش محیط از گرداب بار دشت و موج از حباب قوس نواز در
کارخانه ظهور گلشن جمالش بهار از حیات جگر غازه فروشی و شبنم از گلزار دل آینه سازی نیک
در هوای سحاب ترتیش انجم سبز روی هوا افشانده و آفتاب تماشاچی حال سعر فنس ترتیب شعاع
در خاک میدان صبح صفا نقش سجاده طاعت بر روی هوا می فکند تا از سلسله صبوحی صفا جان تقا هستی

باب و بگ گل خیال شنیده و چمن اجزا را چون رگ ابر بهار در تردد ترتیب و تنقیح و سعی از جبین چکیده
عذار اوراق عطریست از موج حروف و نشان خط حناست و بیاض دیده صفحه تربیت از الفاظ
شان بهره می شناود حال انکه از سستی عبارت معترف نارسائی و از ضعف متانت
ملتمس شکسته رنگی خود اند نحویست که نقطه وار چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی از
دار الملک معانی اخراج شان نماید و بخطای بیجوهری از سلک جواهر نظم شان بیرون
افکند که بید را موجب بیحاصلی از بزم گلشن محروم ندارند و سرو را بسبب بی بری
از مجلس چمن بیارند موج هر چند حباب همواری بست طره آرای جمال لطافت اوست
و دود اگرچه زنگ الست آتش است چه بهرهای فروغ طینت او کدورت حال در آئینه دار
صافی دل است و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال سیاهی لشکر معانی نیچ
بهار گلشن سخندانی اند شید و همسایه خطان سخن قطعه بینی رقم زلال ایشان گردانیده امیدوار
انصاف الطاف بلند نظران جای معانی و عالی نشینان سپهر سخندانی انکه هرگاه مطالعه بهار
اثر این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند و توجه خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ
بخشید نشاه خار و خاشاک نظر التفات از سر گلهای این دیوان بدارند و عیب خطای سخن را حصول باد دید انگارند

تمت غصن الثالث و یتلوه
فی الرابع ان شاء الله تعالی

بکلم
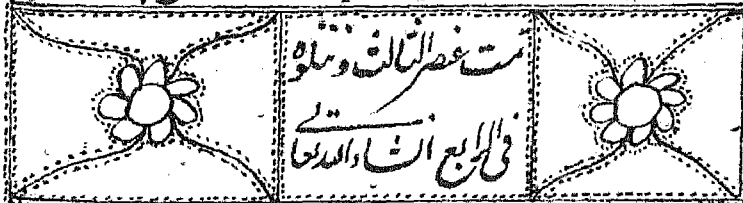
عنصر چهارم غبار نشانی بساط صور عجایب و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرایب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم نائل انشای تحقیقی ست که نقطهٔ شهود دستی استعجاب رموز یقین
میداند و خط موهوم نفس مطالعهٔ معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز علم و حیوان تا
حرکت ذرات امکان طبیعی است و مشعر اسرار ارادت الله که اختیارات
یکی ازین مستور افشاء و ضبط اخفای آن برنمی آید بلی نقطای سلسلهٔ
قدرت همه را در مشق خود مختار وا مینماید از انجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق
آئینه عدلی میسر دارد شخص خیال اندیش را بعالم غرور بازمی اندازد خواه
بسامان استدراج برآید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین انشاء

تشخص عدم بذخیرهٔ مراتب او ام بساط تفاخری برهم نچیده که نفس دون را
از هنگامهٔ معجزات عیسوی شمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزی حرکات سامان
بالیدنی مهیا نموده که نسخهای نسخ ریاض اعتبار سحر و انگارد و فطرت خاک بگردانی
افزاری مباهات فلکی امداد هوائی کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بمد
عروج عنقا استعداد پری دستگاه پروانه استقلال مثنوی حیف یارا شهادت
اندیشی ازلکی برده آن سوی بیشی تا عدم را وجود یافته ایم جیب جبلان
هوس شکافته ایم گر نفس منزلم اعجاز است ور قدم می نهیم پرواز است تو پیشه
باد که متعلقان نشاء ترکیب جسمانی تکلم آئینه دار اقسام ملون اند و بسبب
حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاقی
مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگر است و آن وجود جدید را از لطیفها
اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که تا گزیر شوخیهای
انوار است و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مرج بی اختیار وقوع باران
و نجار مفارقت شان نیز بیمحابا مستعد نشاء جدید انگیختن است و مهیای
تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایه هما بر ادهم سطوه اقبال دولت و التفات
بوم بعکس آن باعث ادبار و نکبت مراتعه عصافیر و خاکهای خشک بسیر الی فصول

شگون و شگفتگیهای بال و دم فرس تقرب زبان سفر راهنمون اینجا تغییر و
باینجا صنعتی دیگر مایل است و انحراف هر نقشی باینه داری صنوبری بکر مقابل
باین نسق معاملات اتفاقی بسیار است و مکاشفات اتفاقی بیشمار که تسلسل
ادوار فلکی بسا نغز فطرت ناپیموده است و هی بیاید و بنده و فرصت ادراکات
در تفهیم پیروی بال باکشوده و میکشاید قطعه روزگاری در غبار و سیم و طین
جا کرده ایم تا بصورت دماغ فهم پیدا کرده ایم عمرها در خون طپیده اندیشه
پرداز خیال کاینقدر موهومی خود را تماشا کرده ایم آدم بیچاره که تکلیف
صداعی هر سنگی کوبده بتشویش غباری خانه چشم از نگاه بیرون بدر
احتیاج نادر هی رسد برو چند بی سرش رجوع آورده است و در رجوع تا نانی بدست
آرد عرق ریزیها از خاک و گل خمیر کردن اگر مختار مراتب کشف و شهود می بود با بر
قبول نفع و ضرر دست قدرتی میکشود با بستگی مدرکات مرض و آفات خود
میکرد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد پس از چنین شکلی
ضعیف فعلی که با رقدرت بپوید از امور اتفاقی شمرده است و از این شخص بیچاره
و با تمثالی که نقش ندرت بند و بحرکات تسلیم راه برند قی محمل آرای چه
بخود می‌آیی فشان غرور که غبارت بر طپیدن کاروانی دیگر است چاره سوز

بی بهاری هست برخیزد و در بسیج حالتی از ترنم کده نجد و انفاس نوای پرده ها
گشاید که نغمه قیامتی نیاز شنیدن نماید و در بسیج دقتی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نرسد که طوفان حیرتی بر ساحل نیاید اما درین مختصر مطرب
انجمن تقریر را با فشار رموز بعضی مقامات آهنگ منتخب نوائیست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی کوس
اسرار شورش نه زمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل بچیند و نگاه معنی آگاه ازین
رنگ شکست بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل تکرار فصل
باعث است و بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امثال این نعمت ربانیست محدث

قطعه
سرگذشت ما ز مطلب بی نیاز افتاده است — بر حریفان گر تو هم انقدر
وصف نیست یا بدامن نخواهد رحمی صحرای دل — آنچه ما پیموده ایم از ملک طول و عرض
نیست

معنی چند است درین کتاب حاشیه گر تقریبی لوا گردد ادای فرصت
ناله داریم و محو پردهٔ گوش خودیم — شوق ما را بر کسی تکلیف عرض نیست

فصل
در تأمل کده تکوین اعیان روح مطلق کیفیتی است متضمن ذره هوا حقیقی
مادهٔ ایجاد و بقا و ان بخاریست لطیف که از طبیعت خاک میجوشد و بقدر درجات
بوکیت اسما و صفات می نشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه حقیقت ساریه اش

واند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه از وضاحی صفو نماید با طلبت
و مجهول از تخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید بخیه مجرد از و تامل کنند
غیر معقول که همان خمیر مایه مقامات ارواح است و همان گل تخمیر اجسام اشباح رباعی
آن اصل بقا که بوی ریحان داد   هر سو نگری جمال بابان داد   در طینت ذرات چه
پیدا چه نهان بحرکت نفس حیات امکان داد   بال افشانی عنقای همت پروازش
مصروف اشباح ساز ربط عناصر افتاده ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر بر
احتیاج آماده و ساختن بنیان لا یزال سرگرم تسلسل پرواز است و صنعت کارگاه
بی تشبیه ابداع امثال ارواح و اجسام طرازی صنو این بحار بسیط خزف و خرابی در بغل
داده باد و آب و آتش را که محجوب پرده خاک است بحرکت می آرد صنعت روح طبیعی از مفا
کر آثار قدرتش مصحف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل تفصیل کمالش
در جیب بدیر موم از بخار رطوبت با خاک همان قدر ساخته که ربط یکدیگر بهم نخورده و اجزای
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مستفت از ریح و حرکات ریح از اثر با
صحیح در جماد قوت حرکتش است بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد و روشنی بوده
و مکتوب رنگی که از لعل و یاقوت بیرون باید رنگ است آتش زده وده چون غیر صنع
هیچ شی بی سعی محرکی تحقیق نمی پوید بر روی خاک آمدن آب بتانگ بدنها

صورت نبندد اما هنوز آن هوا از حجاب طبیعت که عالم جفاست سر بر نیاورده بال
نشو و نما خود در بیضه باز نکرده یعنی اجزای نباتی بر سیات افسردگی ام است و نقل اجسام بسبب
قابلیت حرکات خرام در مرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات
اسما و صفات اند از فرق و امتیاز هم ساده اند و بحکم اتفاق صفت که تابع تمکین هوا است
در لقاهای یکدیگر افتاده تزلزل در بن بنا و بر راه می شود و تخلخل در ترکیب سنگ می پرورد
در هر مرتبه ظهور خاص و حامی مطلوبست و نقص کمال محسوس عامه بمقام احجار است و خاصه
جواهر و فلزات اطلاق به خاص فلز نسبت ظهور علمیت که در بعض آنها یافته میشود
و علی الخصوص علامت محبت که منشا حقیقت ایجاد است چون توجه آهن به مقناطیس خواه از
جذب مقناطیس شمارند خواه از آهن انگارند و مباینت که دلیل نسبت تضاد است چون رم
سیماب از آتش خواه آتش از خود دور سازد خواه سیماب از آتش رم گرداند ق ناقص فیض
آیینه پرداز نشد اقبال درش بر روی کسی باز نشد فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت
بی علم محبت این شمار نشد وصفت غالب و مغلوب نیز در مرتبه گواه ضعف و قدرت است
بعضی از آنها بدیهی است چون غلبه حکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از
سرب بلا بهت آثار ادراک نفع و ضرر بسر طبیعتی در پرده ها حس مستتر میباشد و در جماد و نبات
هر که بلا سیه که اصل جمیع حواس است منحصر رسانی آن نشانگی که سر بسر آگاهی است

بهار رنگ و جلوه گریست   از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست   میگوید لاله کای
غافل نظران   در آتش ما سیاهی آثار پریست   تصاعد بخار تا بجای منتهی شود آثار
حقیقت صورت وقوع نگیرد و اراده طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی عبارتم
نمو پذیر برود در نباتات سرهای شاخ بمنزله داغ است یعنی مقام منتهای صعود
و معرض کیفیات نمود آنجا خواه تبسم گل و لاله بهار آید خواه اخیاس شکوفه و ثمر
عوضه او خار اشگافی ریشه ها در مرتبه و اشکاف رموز قدرت است و ثمر آوردن
و تخم بستن خلافهای صنایع ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی بمثال جوارح انسانی در نهایت بی تقابی شل
کیفیت مردم گیا ریاسیجی   از هر چه بعرصه نمو می آید   یا آنچه بسیار گفت و گو می آید
گر چشم کنی ما رجالش پیداست   ور گوش نهی صدای او می آید   ظهور علم اینجا از
سبزه تا نهال عام است و اتفاق ذائقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هر چه بر آن
نا ملایم آید ذائقه بجذب اقبال نماید اگر آب آتشی در حوالی معلوم نماید ریشه ها
جز بجانب آب قدم رغبت نگشاید و اگر سقف و دیواری مقابل یابند جز سمت
نفوذ اثر در نشانند اما هر چه از ینها بقوت علم متنبه و در نزد خاص است و آنچه کم
شقیه تمام اکثری اشجار بارور که از ثمر بار نمیاند چون تنبار با نه خجسته نهل

با آن تعلق خست تا اسرار ربوبیت بجلوه تعین بوند و معنی پرورش صورت تحقیق
بند یعنی غذاهای که باده ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد و انتعاش
عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در معرض و اشمار ند در نهانخانه انگار گاه
صورت نقش و لی است و قطره خونی بجوف آن تعبیه شود در انجمنستان آیات تا
کده حیات و داعی پرده خست و غرفه چند بجوانب مظهرش گشود تا بخاری که از آن قطره
خون جمع شود نماید در این منظر انبساط استعداد حواس آراید از آنجا منتقل بوند که حرکات
این بخار متعلق کدام اراده است و جنبش آن بر الطبه چه مراد اراده ربانی چون
ذات بجلوه آمد اسما انتشار از باده مکوس اعز و منا انتشار اظهار جوارح و قوی
بیرنگ است فهمی کن و نقش عقبا انتشار پس شکل گوشش مظهر کیفیت سمع گردید و
ترکیب چشم منظر اعتبار بصیر و علم بوطه اینها مدرک انواع خیر و شر و ابقه را لطبه کام
و زبان آبیار ترشش شیرین بست و بهم داده شامه را بسامان نهی دو داع احساس گل و
نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه گشاد لب بال شهرت نوای مهیا گردانید و لا اسم را
بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمای بحید قدرت ها با مانت بست و بازو سر از
جیب گیرای بر آورد و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل
معنی با صورت انوطا نسبت چهره تحقیق گشود و تشخص با صفت بسکه بوست انفته ابعین

نزدود رباعی جسم آن بود که غیر جانش بینی هرچند زمین و آسمانش بینی وریا
گران حقیقت یکتای خیری نماید که آتش بینی قوت غضبی بی ترکیب مستعد
ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و اذیت و قوت شهوانی ماده خلافی و استعاس
حلاوت بقایر وش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع علامات نیاز
عبودیت فرصت نجات و بقا بقدر سلامت قوی حواس سلامت حواس و قوی
مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی از رسیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه پیدایی حقیقت
را در هر مرتبه از فهم معنی خود بی نیازیست و شغل خواب و خور که مصرف و پرورش محض
ست از توجه مبدا و معاد مستغنا طرازی اینجا وضع جوارح آلتیست موضوع
تعلق آلام و رم و ساز گفت و شنید صدای بی حرفی منحصر تکلف زیر و بم نوشیده نیست
که حکم این قیدها بالقوه در طبع آن هوا موجودیست اما بالفعل در خور قوت و ضعف
مظاهر چهره گشایی در رباعی آن مهر قدم که محو ذات خودست آئینه اسعاد
خود و ذات خودست زنهار اینجا توهم غیر مبر هم در خود کمالات خودست

صفت روح انسانی

در عالمی که اتفاق این تهانشا اعتدال است بود و حقیقت روح [illegible]
کمال می نمود و جمیع آثار [illegible] [illegible] حق [illegible] [illegible] [illegible]

گردید جمع شیرازه موم است و آتش شمع این هنگامه راز هر چه میجوشید با من ساز از
نوای بیک قلم هوش معذور است پیکر از آهنگم شمار طایر گلزار عزت این قدر
ذلت قفس وحشی دشت تقدس این همه تهمت شکار چشم بند فطرت است این نسخه
سحرآفرین دامگاه حیرت است این صفحه عبرت نگار بس این ترکیب صحبت بانجا
که تماشاگاه عالم علوم است بشرط اتصاف قوی که شیرازه سلامت حواس محکم
قویش بسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس یکمین بخار آن شسته اینجا
بهانه جوی ظهور سر برآرد و هوائی درکار است و بس چنانکه بعد از افسردن
قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آیینه حیرت زداید
هرگاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبت با اعضا آمیزد و از همان قدر خون
که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا که بسوت
نفس بال کشاید و دماغ که معیض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش بالقی جو ہے
ماده ایجاد بهم رساند و آثار صورت تازگی واندمان تربیت با بیت همان اول را گویا
حسی با چار نفس مشتاد و چون اعضا رسیده از بی آبی تباه گردد بمرتبه جماد بپیوندد
از عالم دیگر سر برآورد رباعی زین بحر بموج و کفی میجوشد طوفان ل از هر طرف
میجوشد پرکار فلک سیر کن مرکز خاک زین قطره خون کف با نفی میجوشد

بقای عوالم یعنی عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای اجسام است و بقای جواهر اصل درخور
وضع ارتباط علم بخشیدن انواع و اقسام چون ترتیب بناها می خبر و انتیار و تعلیم تهذیب
اخلاق و اطوار ارشاد فواید حکمت اینجا مادهٔ حیات ابدیست و کسب آداب ملت و آثار
بقاء سرمدی رباعی اسرار بقا که علمش آئینه نماست بنیادی از هیولی مطلق
پیداست علمی با ثمر رسان و جاویدنی صاحب نفس است آنچه موضوع هویت است
حقیقت این بحار که در پردهٔ احدیت هست از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک
محسوس جهت تنزل است یعنی تدبیر ظهور بجای از مرتبهٔ خاک تا جهان ترکیب
انسانی تلاش ترقی و عوض تکمیل یعنی آئینه داری چشم بدایمی تا بر صورت
کمال خود چشمی گشاید و از اینجا راه اعادهٔ شوق بپاید رباعی اشیا عرض
خیال دیدن بود است اسما همه افسانه شنیدن بود است اینجا ز خود بریدن
بود است انسان گشتن بخود رسیدن بود است گمان نباید برد که تسلسل دور
بی نیازی ازین مقامات بطریق ظرف مصروف سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن
منظور ... ظرف نام دارد ... آن حقیقت را در لباس چشم بر خود گشودنی است
نه دلم تماشا بید باشی ... و اهم مشغلی خیال است و گشاده است لایزال وجود
تماشی ابدا باشعور رباعی در وادی عشق اگر دویدن باید بر جادهٔ غیر خط

شنیدن نشید با وسعتی که همچو حباب برکار هر حباب بی بخود رسیدن باشد اگر
به نشیمنگاه جمادات تامل نمائی کهسار تا گردن با فرو رفته است و همچنان بخاک سر اندوخته
تا این گردن افراز به اوج نمائی است و تا آن سر افکنی از حضیض خامی و چون با مقدار
نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بو بست بال افشان کیفیات بی
نیازی همان سعی خرامان بیجا شکست رنگ مراتب نیاز پروازی نکرد تنها می
پیمانه این رنگ را تعداد شماری نه شکست این جام مهامی خمار را محاسبه انحصاری اگر
جهان حیوانست بی فاصله نشستگاه حیات و معاش قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا سر او همه اشارت با یجاد ادا کرده است
و تا باهمی تعین شکسته شنی یکسر بر آورده ایجادات میان کم تا کرده دل هر کنار
می آرد و صد ادبی از کف یا داده صد و کیسه شمار یعنی هر چند جماد خاک گردد لعل
و یاقوت نقش بسته و چند انکه نباتات بی سبزه و گل و ریحان کلاه شکسته باد
نفس از غبار حیوان شعله نیر است و حقیقت ادراک از ترتیب احسان جنون خیز در پیمانه
کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل فی لبس من خلق جدید همان جدید همان
نسان خشنیم سد خلق کم و کاست اجزا و افراد است و غلط شماری افهام حساب
دانهای تعین و تعداد رباعی اعمی العیب این افسون حجاب افتاده را او راه نگرفته

وهم صور حسی را از آغوش بدایش چهره کشای عرض بالیدن خاصیت این
ترکیب رموز غوامض جزو کل وانمودنست و دفتر وقت اسرار غیب شهادت واکشودن
انسوی پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین با مفهوم
رباعی کز چین و کر اقتباس یافته   در انجمن حواس یافته   بر دامن پاک جسم تحقیر بدور
حق را بچین لباس یافته   در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش
طبایع می بندد آنچه محسوس مسموع چشم و گوش ست با آثار ضعف می پیوندد در آنجا
تفرقه لشکر حواس به صف تخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال معین هیکلی
را در محل مذکور نقاب مثالی کشودن اضطراری از شعائرش تا کرده هیچی در پرده خیال با قلیت
محجوب طبیعت حیرت اندیش را همان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال نیز از جولان
عالم تصور باز میماند و ان اشکال پیغبار بودامن می افشاند تنها سرادق غیب پرده
از حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید هرگاه تقاضای انشای
بیداری گلاب چهره آگاهی میگردد اول همان خیال آنچه بکیفیت [illegible] مژگان میکوشد
و تشوا احساس تیز اشیا می تبیه از صید معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود با استقبال الفت
[illegible] ارزو چشم با اشکال محسوس حقیقت بار ایش بساط امثال می پردازد رباعی
ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی   کی مصطلح جهان عرفان فهمی   روحا ملقا [illegible]

ناجاهل با بام کشاد و بست مژگان فهمی حضور کیفیات این صور خواه در حین
هجوم خواب صورت بندد و خواه در وقت مخمصهٔ نزع بظهور پیوندد چون رشتهٔ ساز تعلقها
از رابط تخیلات مختل شود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پردهٔ غیب سلسله
نشستن آنها با عالم مثال پیوسته است و دامن عزم هر گریبان انجمن شهود شکسته
نام این حقیقت خیال متصل و حاصل سواد مغربی فهمیده است همچنان اشکالی که در زمان
بیداری آثار تاملش از مشاهدهٔ مجمع احساس تیزتر آرد یا در مرتبهٔ ایجاد و رضای صحبت
که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق درک کماهی نیست بکلّم حکم عالم مثال داد و چون سعی حواسها
در تمیز عرض مصروف توجه مراتب ظهور است مستعد تماشای درجات شعور اسم
این کیفیت خیال منفصل و حاصل سواد مشرقی اندیشیدند پس مغرب این آفتاب
جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال جلوه های همان
نمی‌توان اندیشید غزل زانکه از غیب با صورت نمایان کرده اند امتحانگاه دو عالم
جهل عرفان کرده اند اینقدر کاشفتگی می چینی از تعمیر حق بی تکلف خانهٔ هوش تو
ویران کرده اند اینکه میسوزی بچیدن رنگ و از خود غافلی چشم واکن تا چه آتش در تو
پنهان کرده اند سرمه‌وار کاش ازین هنگامه برگیری نصیب خاک امکان را بداغات
پریشان کرده اند دیدهٔ حق بین بهم عبرت نپوشی چرا ای ز خود غافل ترا پیش تو

عریان کرده اند بیداری حاصل اعتدال صعودیست از بخار طبیعت مهیای
اشکال بهتر آئینه دماغ انگیختن و خواب نتیجه افراط این صعود شبخون بر بنیاد حواس ریختن
هجوم این بخار منحصر است بر اوقات ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی در انحلالت
خبر چیزی بعضائی بپیوندد و تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله در امتلاشی نشود
دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارتهای
غریزی تحلیل برد سوم زمان تدارک آفات مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات
رو بسکه درین مکان احتباس اینها چه غبار انگیزی فساد مدار و در نکشان بر دیده
درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد بادۂ عشق غافل نیست
از تدبیر اسرار وجود گر خوابی مسطر آرد نور بیداری میکند خواب غفلت می نگارد خواه
آگاهی پس مصلحت درین پرده هر رنگ کاری میکند بعضی آثار محسوسات اینعالم که در
حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و اسرار و یا [illegible] صالحه با عیدار مقتضیات زمان
کشف و شهودیست که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در پی نوردد چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد
در اوقات بی خبری نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد انواع اسرار و یا
بعضی از عالم نفوذ معاست که باندک تاملی توان فهمید بعضی از مضامین پس با

استمداد می‌پردازد و مهلت انفاس طرح بساط وفاق انداز رباعی صبح ازلت سیر سکاف
قضیه است شام ابد ما غبار نفسی است ای بوقلمون کارگاه نیرنگت بالقوه
فطرت تو زین رنگ بسی است برین حقیقت کمر سعی را محرم نموده اند و رمز این معما
جناب انبیا و اولیای مکمل گشوده اند در جمیع کتب تصریح این معنی از عالم فرشا
ست و خلقی بتحریر مراتب توهم دیوانه و نسخ کمالات عقلای زمان بیش از بیش بوضوح
نمیرسد که عبارتی را در زبان غیری می‌شنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند در بابچه گر چشم بصیرت آینه ذات حق بین است با شخص شعور قابل تحسین است
اشعار می کنم حقیقت دریا مجمل آن و مفصل این است بحکم انکم و کیف معرفت
وجود یکسر اعتباریست این خیال آباد را عالمی بکمال سعت اعتبار و برزخ جهان لطیف و
کثیف بعوض شعار آورده اطلاق برجمیع برزخ که [illegible] کثرت موهومی جهان
جسمانی و اشباح مقابل است و تا فرشگان لستی حضور عالم غیب حاصل بجهان
نشیمنگاه و نقش پذیری که صورت و معنی همگان و آنچه تصور متعلق باوست در همین مقام
بساط اجتماع می آراید حقیقت آینه ها که توهم متوجه لطائف انفاس آن می باشد
از همکان بشکل حصول بر می آید تا تضعیف و تکثیر صور وهمی که از هر کلی جدیدی
چمن منظر آباد از قطره آینه هزار دریا می پردازد و مجموع محالات سر درین مجمع امکانیست

وحل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هرچند کشتی مقیمان سواد هند باشد
بچشم بستنی خود را ترکستان می نهد و اگر همه خاک خفته هست بساط تمکن بر آسمان
می چیند ره نورد تامل را در فضای این وادی هر گامی هزار مشرق و مغرب آبی سپرست
و نفس شمار فرصت را در عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زبانی بر
اینجا هیچکس بصورت بر آمدن مجال هشیار و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن
بعید نمی پندارد و هم معانی نقش عبارت ها بسته درین صفحه مصورست و هم الفاظ چهره
از نقوش بسته برین لوح منظور نظر روح و جسد و تجسد ارواح جز درین عالم
نمیتوان یافت که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم اینجا
رباعی عارف که حقیقت الهی فهمید در عالم بیخودی کماهی فهمید آن مهر
که گوید خیال هست جهان تا چشم نبسته چه خواهی فهمید و آنچه زبین این
شهرستان وسیع مقدار دانه گنجد و تعبیه طینت آدم و اسوده اندر متعی است
از دقیقهای باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل می
گشاید و پر کار خیال تقویت انگیزد که تامل صوبر می آید نفخه و صیحه که بر انگیزنده
اعلام صور ه و روشن شاننده شعلهای تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست
که هنگام غیبت حواس تلاش شوق هیجان پرده در کارست و در حالت

نصرت فهم و ادراک پرافشانیهای جوهر آگاهش بهانهٔ قدرت اظهار قطعه‌ها همه
علم ظهور مطلقیم جهل و آگاهی آن نیست ماضی و مستقبل با حیرت است بی نیازی
شوق حال اندیش نیست دور گرد مشرب حدت نه ایم آنچه ما داریم خبر در پیش
نیست کیست اینجا قابل انشاء هوس عشق بی پروا تعلم کیش نیست بشنو
ترزن کمال اینست و بس گفتگوی عشق جز بر خویش نیست پوشیده مباد که آئینه
متخیله بی پرواز جوهر حافظه در هیچ حالتی رنگ صورت نمیگیرد و لوح حافظه نیز
بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان
همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشی است
و در خور ادراک خیر و شر با هر شیء نسبت رغبت و نفرتی و صورتیکه خیال با آئینه دار
عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر هیجان رغبت و نفرت مسرور و
متنبه می سازد پس هر دمی خیالی را از دید و شنید محسوس و معقول انواع و اقسام
مشاهده نموده است و هر نقشی بر چند این اشکال چشم آگاهی کشودن بعضی اشکال و
امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود است و در عالم معاینه میرسد از نقشبندیهای
صنعت واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار میباشد و حافظه در عرض
تحقیقش شبه می تراشد قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تمام دارد

و از خیال تا بهم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر بر می آرد بعلت تغیر فصول
و هوست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت آن ماده سودای و کم استحکام
می شد و اعتدال مزاج بحکم تصرف خز باختلال نمی پیوندد با صعود جوهر روایح
و حمام ستدی از صعوتی ست که خز در آن هنگام آئینه اظهار نمی گزیند و در مزاج
بخارات ردیه و صالحه صفای و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چیند
و آنکه حال دماغ را با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخارست و
عروق و اعصاب را هیجان در شیوه اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان
ملبوس باید آنکه مسامات مجازی است و یکعالم نقوش بجلوه می آید و از یکمن منفذ
در هزار رنگ آثار غریب می کشاید پس تغیر اوضاع جوارح و منقلبی معا و اعضاء
رئیسه بهیاکه آوار حرکات نفس را برنگ دیگر بر می آرد بر جمیع مراتب دید و شنید
اثر تغیر می کماد چون کیفیت محسوسات آن حال خز بهمان حال رست نمی آید شخص
بیداری در تعبیر آن تا چار تحیر می بجاید قطعه این نبای که تو داری اگر آگاه شوی
یکقلم خاک و گلش آئینه اوقات است باید اش نیست بگردش هجوم آفات یعنی از
کثرت تغیر سپهر اطباق است بنسیم نفسی گرد کدر می نبرد بگشاد مژه عرض صفا
مشتاق است صحن گل میکند از بام چو هموار حسبت وضع دیوار زمانی که بجم رد

طاق است بی تأمل بلکه بدیل ازین سحر با گرچه عالم تجرد با تأمل مشتاق است لیس
فی الحقیقه جسم برزخ کلی است که پرتو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور
مقتضیات خود درین ابنیه مرئی می باید چون التذاذ صحبت نشاء و التفاح ذوق
ثمرات غذا که مقتضی احتیاج است اما تا حصول احتیاج از جهان وقوع بهره اثر
نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که با تمام تشنه
دریا بخیال می نیکشد و استنقاش همان با مل طلب زلال است و در حالت
اقتضای جوع مائده ها از نعمت تهی میکند و سیریش از انعالم که محال ناممکن است
همچنان حال سایر ضروریات قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید
و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج معین راه جمعیت نمیکشاید و در صورت
لذت جماع که موقوف مساس است خروج منی بغلبه ادراک و مس آن بعض بهوس
تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پرده علامات
احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاجها مستولی است
بیشتر شاهد عالم این صورت نمی بیند و در ایام تابستان که حرارت غالب طبایع
هست آثار آتش بیکاشفه می بینند و از انجا که جوهر حس در این احوال شاهد نگاه تمیز گرا
نیست از گزند شبهه صوت اقسام الم می بینند و بر طینت نکبت انبساط انواع نوحه و غم

می‌چیند اینجا سایه دستی که بر روی سینه باشد لشکرکش هزار رنگ سیاهی است
و تعبیر پهلوی که چمن بسیار بپردازد و غبارانگیز چند بین شبهات آگاهی اگرچه دو کس
در یک مکان غنوده‌اند با از یکدیگر جدا آسوده بس جز از چشم گشودن یکی آنجا دیگر از فلان
جا دیدم و این و آن را از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می‌ستاید و قمری از
سرگذشت میکشاید نه اثر از حالات آن خبر است و نه این را از واقعه آن اثری
نقش این اتفاق هرگز با هم نشسته است و نشر وقوع آن در هیچ جا باهم نه پیوسته
چون صورت این واقعات اصلی ندارد مشارکت رویا آینه در مقابل هم نمی‌گذارد آثار
این بنا اگر پایه سانی مبدأ بجز چشم گشودن بران نگردید و حرف این نسخه اگر قابل
سنجیدن می‌بود تا برلب رسیدن خفته زبان نمی‌کشید طبع از همین قدر کفایت ماده شعور
است و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت دستگاه حضور بی‌تکلف تا چشم از خواب نگشوده
نمیتوان دید که صور تجلی در اول روز قیامت چه معنی دارد و حشر و الم خلد و جحیم از کدام
پرده سر برآورد   زهی هنگامهٔ امکان جنون بازی عریانیت   زمین و آسمان
یکچاک دامن تا گریبانت   کتابت معرفت سطری ز درس فهم مجهولیت   دو عالم
آگهی تعبیری از خواب پریشانیت   کدامین راه کو منزل کجا می‌تازی ای غافل   نگشت گرد دور
مرو می در حیرت و امانت   نمداری تغافل‌ها یکی خواهی جنون کرد   غبار آنجست

از عالم بیا هیچ خفته جولانت به پیش پائی نبی چه افسونست بتحقیقت زبان خودی
فهمی چه نیرنگست عرفانت نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت همان
شوق تو مفتونت همان تو هم حیرانت بی تحقیق کردی بیکسی از دور بیتابی مدام
اینقدر بر خود که افشا نیست دانانت شهادت تا به نور غیب بی پرده بود اینجا
اگر مینا شکستی آگاه از گشاد و بست مژگانت جهانی نقش بستنی لیک بیهوده می پیچی
بکس ... ل باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت **فصل** پنج بروز لمعات
علم و عیان نبی تعین اسما و صفات نور مصطفی است مسمی بسواد اعظم که شعور اطلاق
جهان هویت است و منشا شعور احدیت و احدیت و انقطه ایست از سویدائی
طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل یافته و خطوط الوان انوارش در دایره دماغ
انقسام یافته چراغ انجمن شهود اعیان روشن گرده فانوس غیرت تمکین اوست و لوامع
حقایق کون و مکان بهر از سرادق بدر آورده ارادت خلوت گزین او واسطه ظهور این
انوار وسیله تفصیلی است که از بخاران سویدا بر افروخته اند و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش با
درهم شکسته رمز معانی تحقیق به تحکیم تو شعور بند اخته مگر بتاویل عباراتی که از حجاب
دود چمن شیشه ... نبیده و بقدر استعداد تحمل اوهام گشته فانوسی حرف و صوت می پوشد
و رگ بر و بم ساز قیل و قال بحرکت آید تا پرداختن نیست و تمیز اخفا و افشا محال

وهم وطن بفروغ این شمع واشناختن رباعی بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باشی

در خلوت دل چراغ بزم تنها باش ای آئینه پرداز جمال لاتبو از حیرت خویش اندکی

آگاه باش و قصه در امتحان آباد شهر دهلی بسر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته

بودم و براو به خصلتهای بساط وارستگی آرمیده بی تشویش عالمی نظر داشتم

فارغ از خطرات غبارها و من بی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات

وشتو وهم وطن بحکم بی اختیاری زبان موج نحی از شیرینی بر طبق اتفاق افتاده تکلف

یافتم که تلخی صد هزار شربت نرخ تمکین گرانیده التفات ذات و عقوبت یکعالم سکرات

موت در امتحانگاه فرصت رغبت می انباشت بمعنی طبع حلاوت از روح آرام بستم

در دهن گذارم و بذوق تسبیح هوش بهره کام بردارم بجز دلب کشودن راه نفس

چون نی نشکر مسدود گردید و هیچ و تاب رشته اختیار گره شکسته در نوردید

تمهید عبارت آرای تکلم بر حرکت زبان دامن داغ افشاند و انداز اشارت بجای

تکلم خشم ورق گرداند رباعی هر کس پی لذات شکر می نبود برامید فلاح در

نبود زینجاست که شیرینی جان آخر کار کام لب با یکدگر می نبد مخمصه آن

حال از حاضران لرزه قیامت دمانید و ندامت آن واقعه تمکنا سراغ نوا آهنگ

نفخ صور گردانیده آتش در خانه افتاده جند بی اختیار تلاس استغاثه

اما چاره اطفای شعله خاموشی نمی‌یابند هرگاه واماندگی نفس که هوای زندگی
متعلق حرکات توانایی است و مجرای گلو در سم افشار سعی آب بخشد به کدام قوت
خواص ابدان عرضه دارد همه سست و پای تحیر در یکدیگر فرو مانند و از راه پندار کی که
مقدور بشری بود فغان نا امیدی می‌گردانند در بازیچه آخر دم یأس بی تکلم گشتن
شد محو با خود و تقدم گشتن من ماندم و خیال نفسی آن نیز به بند گره گم گشتن
لمحه برین یکدیگر نشسته اتیان در راه چون انس هر که تحیبی وا هم گردید و هجوم غبار بیخودی
مثال زمین و آسمان از نظر پوشانید در آن حالات رشته سلسله یقین از هم گشاد این اثبتم ورود
و از کیفیت این عبرت آگاهم شو که زبان لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون
آینه وقوع می‌پردازد و از حرکه او هام بستیم هر فرق می‌اندازد همانقدر پایه شعور
کرد بار مهلت داشتم توجه بجناب صمدیت کماهی حقیقته نظر در نیافر که بیان
بار بستن توان قیاس و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه ایما توان شکافت
تا آنکه علم آغاز و انجام از تشخص جهت رابطه توهم گسیخت و به دامن بیرنگی دلی او
از مراتب آگاهی جود منزل بی‌نمودم و بغیب بیستی مطلق در نمی‌کشودم ناگاه نقطه
سیاهی بنظم آمد که اگر شمه از ظلمتش برقم آید سیاهی به بیاض جریده امکان نماند
و اگر سطری از تاریکی آن بقلم سد صبح ازل برق بشام ابد گرداند بدم در سواد

ان نقطه فرو میروم و چون خط در نقطه غایت میشوم رباعی هرچند نفس لاف ولع
زند طاوسیش اخر به پر زاغ زند تاریکی شب پاپی بیند شمع هنگامیکه
غوطه در دماغ زند چشم از تعلق هستی بکلی پوشیدن موقوف به غوطهٔ دیگر بود
و هر طور بار مژگان بهم بستن مرد بکشش میشود تا نیز نفس ارجمندی که در کف آثار
وجود و عدم موهوم ان حرکت بی پروای است ازان نقطه ام پیش نگذرانید به تنهائی
جهان تقیید از عالم اطلاق هم باز گردانید چون غریق از زیر آب به تنگی
نفس با اضطراب گشادم و یکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت هم تقاضای دم
هنوز تحریک نفس گره رشته طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت
توانائی بهم نداده چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشادم و بحکم کمال ضعف تا
سحر هم اغوش بیخودی میشودم هنگامیکه غریق بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب
زورق نفس بر کنار انداخت و دیده اعیان ممکنات آئینه از زنگار بستگی مژگان
پرداخت بیدار گردیدم هرچند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم اگر قدمی
بحرکت می آوردم لغزش بر رفتار تحکم میفرمود و اگر دستی بکار می بازیدم [illegible]
پالیزی استسلام میفرمود علامت شناسائی با عدم در کنار هستی بمشاهده رسید که تو
ملازمت کرده ام یا چیست سلامت ازان ورطه بدر آورده ام تا بتقویت اغذیه و

وشهر بعد هفته از جنگ ناتوانی رستم و بکار عقلی که آگاهی تهمتم اشتغال اوست
پیوستم بارهی حقیقت انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق
جوشیده و کسوت الوان نور پوشیده نه ازین انوار مقیدم بهره خبریست و نه ازان نور
مطلقم نشان اثری تفتیش به نیرنگی او هم اگر آگاهی بسیر صورت احوال مینمایم
رنگ نفس در آئینه های سیاهی نمی یابم و دود چراغ نه دامن بهار و دامن خاطر شکسته ام
هست و سواد اعظم اطلاق همچنان بی امتیاز عبرت رباعی نه جام به کف
نه گل بحنا بست نفس بر صفای فطرت نور زنگ بست نفس دل روشن کن
رمز هستی دریاب تا آئینه گویدت چه رنگ بست نفس روزی که در شرح این
رباعی رساله که از قدهای نظر در آید که معنی طرازان درسگاه تامل بر کشف عبارتش
غلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق بیگانه داشتند رباعی دیدیم نهان گیتی و اصل
جهان در علت و آثار در گذشتیم آسان آن کوری نقطه بر تردان را
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن با آنکه ماحصل تکرار ما شعر و قوع همین کیفیت بود
از اشتبهات بیان اندکی حائل تصریح میشود آئینه یقین بی صیقل امتحان
از زنگ تردد نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بی سعی تجربه رو می تلکین نمیتوان
کشود الحمد لله اینجا مکاشفه بیدل بیخبر ورق احتمالات بر گرداند تا بینی که در صحو

عبارت و معنی احتیاج تا دیباچۀ دیگر نماند در باغچه بر ساز بقا تا نظر انداخته‌ایم کو
از گرد امید خانه برداخته‌ایم این است اگر حقیقی سعی نفس چندین عدم آسوده‌ای
عدم باخته‌ایم خواص فن با استعداد عناصر نار و نمو قماش است با لطافتی درهم
نیافته که تامل شخص تامل شمار مراتب تعینش نفرساید و اثر بیجایی دستگاه موالید
بنای کیفیات خلق طاق بلندی نگذاشته که نسبت سعی تخیل تا بدار فهم رسایش
کوتهی ننماید خاصه کیفیت ظهور شان که بشهرت نیرنگ آثارش تکبیر با فسون تحیر بافته
اند و علو شان اقتدارش غیر از درجات عجز ابهام نشکافته از بعضی اثر کلامی
بعرض جلوه رسید که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش عریان برمی‌آرد و از بعضی
کیفیت معانی بظهور می‌پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می‌نگارد
رباعی نقش اوهام بهر بساطی که نشست طوفان بهار دامن ناز شکست از پیکر
حیرت چمن این طاوس نشکفت برگی که رنگ الفت بست جوهر نگاه که در کتب
این عنصر از علامات جزو ناری است هنگام قضای مهر و وفاق پرتو آفتابی است
چراغ در دست عالم افروزی و در عرصه دود انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی
غیر مکین آفاق سوزی همچنان باده نفس را که از آثار جزو هوایی است بر رواج نسایم
الطاف صبح بهار در جیب اثر پرورده است و به تغییر انحراف سر از پرده شور قیامت

برآوردن منشاء آنچه طبایع از یکدگر میانش نفع و ضرر است غیر ازین دو قوت
نمیتوان یافت و مصدر هر چه امرجه بوطه‌ان از هنگامه خیر و شر یا خبر بیرون
این شاید و نمیتوان انکشاف از اینجاست که مرید ابوتراب به یک نگاه بایزید بسطام رنگ
هستی درباخت و بایزید بسطام بیکحرف عجوزی بر انفعال فضولی انداخت دم
مسیح گواه بی‌پردگی این اسرار نهفته است و زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن
اینقدر انموذجی است از قدرتهای نگاه و نفس و انمودن از نقش خاصیات اجزا
بدو این برهان کل راه آگاهی گشودن تا مبرهن گردد که در هر جزو این نسخه نشو کلی
دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور شوخی ای ز رمیاد
قدرتست بیخبر بر توهم ظن آگاهی بهر رفع کن هنگامه هوش غنی ما سرهم بر بو اسرار
یعنی اعجاز نبی است چه بود یا دافهمان پیام شه چه بود ازین تبسها والطف
کلام وان نگاه دلربائی خاص جام کانجهان شیرینده تاثیر اوست بنده
انوار عالمگیر اوست پس بحکم این دو عنصر اقتدار است در کمال توانائی قوت
و تاثیری در نهایت غلبه قدرتهای عرض درجات نقص و کمال این دو جوهر
باستعداد مخصوص دو است و اوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ از استعداد کارگاه نیرنگ در اندیشه

در آینه و تیغ فزودن دارد ابی که بباغ بگشاید برنگ و اقعه وقتی غبار

قافلهٔ تجردم از مساحت عرصهٔ بی‌سیر نجات دامن غم شکست و ردای محمل خیال آتش پا

آهنگی سفر لاهور کمر شوق بربست گرد تنهایی لشکری بود هزار علم فتح در دست گلاب

شکسته بالی و رنگ بی‌تکلفی عالمی دست داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی

اقبال بی‌سر و پایی کلاه سرگشتگی از جنیبت کشان فلک و دارد سیر بود و شکوه

عریانی تنی سقابی نیزه داران خورشید آینه عرض اقتدار سیر وو بآیین محاذیه

شکار وحشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی پرواز میکردم و خاک گل براه نشسته

را بر کشایی سعی هوا بری آوردم هر کجا از پا نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط

عافیت بی‌پرداخت و هرگاه براه می‌افتادم وارستگی چون نسیم می‌تاخت

غزل زهی هنگامهٔ شوق خیال آباد تنهایی خوشا سیر تماشاگاه وضع بی‌سر و پایی

شکست رنگ باد و من نوای ساز آوازه جهان سعی گمنامی پر پرواز عنقا بعالم

بازدن پنداری از اقبال بی‌پروا زخود برخاستن باز علمداران رعنا معالی

کوکب رحمت حضور ترک خودداری دماغ شوب صبح تمکین آن تا شکیبایی نه سرو دا

افسر ترین پیرهن پیراهن سبکبار لطف عریانی دو عالم خلعت آرایی با همه قطع

همه باب تعلق و دنیام بی‌استعداد قلمرانی بنشستم چون طبیعت کودن ... دم

تبری ریخته و چون اینجا ایستاده باز نگاره‌ی ناصافی ریخته خار خار اندیشه
احساس اکثری بخاطر منجلیه تا مل ناموزونی بیناش خراش بصفحهٔ خیال میرسانید
بحکم اقتضای زبان وفاق در سرای نکو در سراسر آهنگی چند یافتم و به برق آهنگی
نفس منفح نقب دکان حضور شان و اشگافتم تا فتگیهای کوره دل گرمی سیاهی
از رکال مزاجهای افسرده میزدودند و تا تیر سوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای
درشت می ربودند صدمات تپک شان رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط
غفلت می برداشت و گردشهای فسان در کمین هالی حس اثر کندی میکشاد نخست
گرمجوشیهای دستیاری اتفاق دکان هزار شعله و دود بر هم می پیچید و گران
سنگیهای ترازوی عدل بر صد برد بار و وقار سندان هیچ بد گفتم کیست با
تنک تنگی انبار و فهمی لکا ذو نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب داد هر یکی
با قلم قبول فاو صحبت میداد تا آنکه التفات استادان کارگاه از همه پیش افتاد
بتنظیم کار دانش همگی گرفت و مجرد اشارت ابروی فلک مجی های سپهر ابزار بود
حسن ال شبانید یعنی بهم نفس تعین تحدوم معقر بی بارعنای زبان بار رسانید
بهم بستیم بر ہم اجرت خبری تسلیم نمایم و چون کزلک زبان شکر بردار کشایم برق با
اندر تکلم تیغ تبسمی بقطع اندیشه فضولیم گماشت و شفقت ایمای میلان نگاه بچم

زدن شرم دست منع بیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار چه جای توقع اجرتست
آخر ما هم درین گوشها از مترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه ها از منتظران
مژدهٔ سعادت در عالمی که استغنا فقرای نیاز خدمت خواهیست آخر جنس نیاز که
بجا آورده باشیم عرق انفعال مژده آگاهی بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قفل
هزار چیده مضامین بشارت سماعش نفس در کام دزدید و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن سماع در مقابل آتشین خطابش خط بر زمین کشید از آن گفتگو از عالم طور
حرف و صوت منزه بود و سحر پرداز آن تبسم عنبر از درهای اعجاز سلسله نفسی چند محو اسرار قدرت
بودم و بقوت حوصله جام خودداری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساختمی دیگر
توقفی ورزیدم گرمیهای آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینه
فنا می پرداخت فی الحال دامن شیشه هوش که بدامنم بست با تنک وداع درشکستم و بیجو داند چون سیماب
از آتش بدر جستم   پیدا نیست سر از نقش قدرتها پیداست   ذره از سامان
مهر و قطره از دریا پیداست   هوش که تا شمعها زین سیاه حیرت وا کشید لفظ خاموشی
هست لیک از معنی گویا پیداست   غفلت ست آگاهی مطلق بشر را الهی   بیخبر بالین احتیاجات
از بی عنقا پیداست   نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا   احتیاجی چند می بینم که استغنا
پیداست   نغمه وحدت جنون جوشیست هستی تا عدم   از خروش عشق اگر پنهان شود پیداست

نشستم بهمت پر زدن تا تماشای پری هر قدر خیالت تصور میکنی پیدا پرست بی ادب از
خاک صحرا محبت گذری کلبهٔ ویران مجنون آخر لیلی پرست و قصه همچنان وقتی در سواد
اکبرپور که مصافات شهر است منسوب عنان بی سر و پای گسیخته بودم و گرد بی اختیاری
انگیخته بگشاد بال سحر پرواز اهتزاز می داشتم و بوالهوسیهای گردباد قدم بر دماغ
هوا میگذاشتم پاسی از روز بر نیامده در سمت مغربی کنارهای شلاخ برقی درخشید
و دو فوارهٔ نور از دور طناب کشید چون وارسیدم سران رشته بر تن تنیده بود و لمعه
آن بسراپایم پیچیده چنبرم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود هنوز چین دامن آفتاب
انقدر بلند شکسته و بام محمل کشان انوار ان همه محو نشر پیوسته تا از محاذات حدود
غروب استنباط هر تو صورت نبندد یا از مقابلهٔ آثار زوال معنی اقتباس بروی نشستی بپیوندد
باید وارسید که سلسلهٔ این طناب با چه چیز تعلق دارد موج این شعشعه از کدام چشمه
آید باهنگ تفتیش هر قدر نزدیکتر میرسیدم چون پنبه مقارن آتش میگردیدم تا آنکه
یکبار سوختن از عضو عضوم دود بیتابی انگیخت و تنگی نفس بر در بنیاد طاقتم ریخت
اوراق مطالعه چون رنگ شکسته بر گردید و آئینه داری حیرت رقص سینه بیجا محال
بازگشتن که آتش چون کار دائم قضا میگذشت و نه یارای قلم هم بر گذشتن که دم از دها
در مقابل علم می افروخت اگر روا دارد حجاب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی

میباشد اگر دامن زلف دست حمایت می افشاندیم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر
میگردید پهلو گردانیدن چون کباب بر اخگر میگردانید و بمقابل ناخن سینه و رخ خاک
تپها هم میرساند بی اختیار در هجران شارع را بنیاد میگرفتم باد و از خاشاکم
بزنجیر و بیکم بدامان گلستر بیاویزد قطعه بسکه آغوش جهات امن من تنگ بود
چشم بر جا میگشودم چون شمع بر میسوختم اشک اگر نمیبرد وحشت پای جرات میگداخت
رنگ اگر پرواز میکرد بر میسوختم داغ بالغ اقامت بود سرتا پای من چون کف
دست از نیسانش بگلگیر میسوختم گریه هم آبی نمیزد بر آتش هیچ سمع باوجود دستگاه
چشم تر میسوختم اضطرابم بر آتش تجلی جواله داشت گرد پر میگشتم و پا ابر میسوختم
باهمه اضطراب بیخودی چون پرده سر از شکافتم خانه بروشنی خیمه مقیم بود پای تعلق
دریافتم بکیفیت آب در آبله بحو اوضاع رنگینی مجمعیت شعله در ناامست بود
عافیت تعمیری از جمله طایفه پری بود در سایه نسبتی کشیده نگاهش با شعاع
از خانهای چشم بیرون ندیده بهره استقامت انس کردید تا از ان در
آتش خیست سلامت بر چیدم و نبض طاقت قسمه ی گرد تا از ان تجربی نه پا قدم
بیرون کشیدم مفت عاقبت تحقیق انتقال پرداختن بود و غنیمت رهایی خود را
بمال تحقیق متعلق ساختن اثر وقوع عبرت اتفاق مدت سه ماه که در شهرها

نقش دو دانگیست تا مختصر بابش سوختن ریشهٔ نخلی که از گلکشن نم پرورد یا
در بهارش شاخ هم شد بار اندوختن عدد تماشای نیرنگ فسون پردازیش حکمت
طوطی بود از خارج نوا آموختن زین ادا هرجا نقاب رنگ صنعت می‌شکافت
محو بود اندیشه چشم از تحیر دوختن با قصیده بهار رنگ آشنایش بهار صورت
داشت و ناموس طرازی این اخلاص اکثر رقم این جا میگذاشت که چهره پرداز
تغیر نکرده تماشا بهانهٔ تمکین ابروی اشارتست و صورت نگار پرده از رو هوس
نسیم اجازتی با نسخهٔ چیزی ساده کار پرداز یعنی از نقش تصویر بدلی نگاه معنی
پرطراز چون فضولیهای این جنس اشتغال غیر از آئینه لهو نمی زدود طبیعت
نیرنگی مسرت ساغر التفات کم می نمود رباعی از آنکه در اصل کار افت باشد
سیر چمن فرح چه عشرت باشد زین رنگ که ساز و برگ هستی است گل بهر
دست ندامت باشد بعزم اقبال اندیشه هرگاه مستقبلش دوچار عرض
اظهار میکردم مشاهده رنگ تغافل خبر انفعال بهر حرفی میکشید روزی الحاح
رو ساخت و طرح قیام تضرع انداخت که هرچند دست حنا بسته ام داشت
خدمتی نمی‌توانم کشید گردش رنگ هم صنعتی ست اگر ساغر قبول بپیماید دور فرصت
منتهم نیست حصول و سعادت مرهون نسبت جاوید رباعی گو مرکز چو نقش پا

حیرت بازنگ کردم در هوس گردش آیینه چه دارد رسو بهر کی تحول چنانکه
مرا جلوه دهد در نظرت سرنگونیهای خیال عکس شخص آیینه پردازی بیاران همه در شکست
کدورت این حیرت ناچار بر صفحه آیینه امش بست کیفیتی منظور تماشا گردید که شخص در
برابرش نشسته می‌بود و آیینه در مقابلش عکس مثل نقش قفا و است انتهای شعور سر رشته
تامل می‌بردم شخص خود را از آن مثال باز نمی‌شناختم ربا نگی سیر او در امتیاز و
وصل منظر اوست مستغنی ز وصل تا تو بیگانه هم محرم نشان بیدلم می‌گفت
بی کام زبان مدت ده سال بتماشای آن نگارستان بی‌تشادی حیرتی نمود و
حضور آن انجمن ساغر اسراری می‌بود در سینه نگهدار و کلید هجری بمقتضای نحیه بشری
عارضه بر قوای نیستی و پا در آورد و هفت ماه چون سایه با خاک هم بستر گردید
طو سومهت چون کباب بر آتش می‌گردانیدند بی گداز جوهر استقامت چون شمع تاب
میرانید آخر کار غبارها قبها در آتش نشست و شعله تواناییها نقش خاکستر بست و
و تغیرگیهای کام لقمه را چون صدف بجنگه دندان بر می‌آورد تا بی خاک شدن
هضم نمی‌تواند گشت خشکیهای زبان آب را در دم تیغ می‌پرورد تا بی قطع نفس از
گلو نتواند گذشت امیدی از باغ نفس و امن چیده بود و خیال سر رشته آرزو از
طبیعت بر کشیده گاهی گردش تقدیر پهلوی پرده‌ها تا شکست استخوان قامت

تا آمدی افتاد رنجیده بودم گردی فسرده پاس نال پرواز باد رفته در تخیل

چون عکس در شیشه لیک بهم چشم صبح نفس سپردم الانجیال دران ایام یکی از

زعما کتابی که آن صفحه توام آتش بود مطالعه صفحه می‌کشود از ساز ورق گرد آتش

صدائی من دستی بگوش خورد که می‌گفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید

و این بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید درینجا افتابی نا پدید تار و غن تصور

را بجوش آورد و دامن رنگ اثر لکه بر دارد نه شرم بی نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی

گماشته تا هجوم عرق ابقدر درهم افشارد و اگر تری هوا سرایت کرد یا بیستی اوراق

دیگر نیز برهم آورده تا طفل بیخبری دست نم آلود بر صفحه سوده ورقها را انباری

محو نموده حاضران نیز از مشاهده حال لب بعبارت افسوس داده بودند و زبان بمعنی

حیف گشاده گفتم من هم چشمی بمطالعه تحقیق کشایم و سواد عبرتی رو نمایم چون

وارسیدم رنگی در میان نبود تا بشکست تهمت توان گماشت و نقشی در نظر نمی‌آمد

تا گرد سیرابش باید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم سیل خانمان سیاهی داده بود

و زیر تیغ مژگان خاشاک آب برده یکبار تفرقه نهاده بموی آثار ابرو هلال عالم خیال

سفیده کرده و سو موی نشان لب دهان جاده سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ

پیراهن هم بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موهی مثنوی سر و دست و پا جامه در یک کس

شکسته غبار سراغ اثر زده برق بنیاد بر خرمنی نه کاهی بجا ماند نی ارزنی
خرام غزالان گشته دو هوس در آئینه گرد منیر نقش زخود رفته و بسته نقش سراب طلسم
خیال جهان حباب نم عبرتی چشم بالیده بود نقوش هوس محو گردیده بود تامل بهر سو
نظر میگماشت تماشای بست و بهم سوده داشت بدل زان گلستان همین داغ
ماند ز طاوس آخر پر زاغ ماند چراغ نظر جست حیرت بچنگ نه جا کاغذ زهر سیاه
رنگ در انحال حالی نداشتم بهید افسوسی تصدیع حرکت انیس شد و با سینه
حیفی بهمت جنبش زنفس بند شبیه از دست انداختم و بجستجوی عالم سر پیدا چشم
هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخه وجود باصلاح صحت تام
انجامید گرده یادی از ان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینه هوس مثال حسرتی
پر خیست گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی است و در همان انجمن دود مشعل
خاموشی نسخه مطلوب طلبیدم و اوراق تامل بر گردانیدم تا دریابم که خموشی پرده ساز
بعلت بی اصولی چه آهنگ بست و شکست مینای نگش از جنون بی اعتدالی
کدام سنگ بیکبار ناند چراغیکه در خانه تاریک از زیر دامن برآرند یا سر پوش از رو
بچهره نقاب بردارند شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شکافت و با هزار لمعه برق جمال
از پرده بیرون تافت گو یا بیدل زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم است و بهار رفته

بتجدید چهره‌گشایی صبح تبسم باید بینی که در عالم ایجاد هم باین رنگ سازی نازکی
نداشت و در خانهٔ نقاش نیرنگ جلوهٔ معنی لطافتی نمی‌نگاشت نظارگیان مجمع
حال را بجدید نگاه مو بر بدن برخاست و دیده‌ها تا چشم بسام بساط مژگان بحیرت
ارست بچشم را در معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه طاقت ضعفا
همه بی‌اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند
که این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید
شور افسانه غلغله بجید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را بیش از همه ساغر
این نیرنگ از هوش برده بود و پردهٔ دماغ عبرت ایام سکته بیخودی قدم فشرد
چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتم جنون بی‌اختیاری اجزای صفحه را
بچاک گریبان سازید و اضطراب بیحوصلگی بجیبان بخاک مدفون گردانید رباعی
بیدل همه رنگ و بو ادا کردیم صد عقده ز نیرنگ جهان وا کردیم اما توجه عالمی که خس نقشش بود
در پردهٔ نقش تو تماشا کردیم بی‌پردگی حقیقت این نیرنگ از غرائب قدرتهای الهی
بیچونی است که فهم انسانی هیچ تاملی معمای تحقیق آن نگشاید و غیر از همان عالم غیب
آئینه رموز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس سراسر مبداست
برجبینه‌ها آثار نقش معنی عجز نمی‌نگاشت با آنکه هیچ یکی از افراد جنس قبول تلاش

قدرت اظهار است و در دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری اگر زین
بال پرواز رسیده است آسمانی بر می آید تا بشکستی و پا پائی میکشید و اگر ذره مختار
دستگاهی بودی آفتاب کل میکرد تا مبهم خفت و حرارت نگردد پس آدمی در جمیع
امور مجبور است و در همه افعال و اعمال معذور از بیچاره عجز احوال خود پی برد نسبت
و مراتب بی اختیاری را اشعر درین رباعی ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست
جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست بر خیز بکار خویش مژگان وا کن هر چند بگشاد مژه
هم کار تو نیست درجات استعداد مظهر آئینه لطافت غیبی است متحیر انجمن تماشا
باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لا ریبی و داغ تخیل تحقیق باید نمود
اینجا وضع هر مکانی مقتضی کل کردن کیفیتی است و احداث هر پرده موضوع
افشای خاصیتی نه خاصیت این مکان از هوای تعمیر بهم رسانیدن و نه نغمه این
پرده ها از رنگ اثر بر گردانیدن در نباتات شاخهای هر نهال هر چند برید قطع
سلسله نمو شود و در حیوانات تدارک عضوهای جدا گردیده تلاش اتصال بکار ایشان
عرق سعی در شوره زار غیر از تخم بیحاصلی بار نداد و زمینهای صالح بی تدبیر کشت و کار
همان گل و ریحان بر می آرد چون صور معانی که در طبایع موزون اختیار بی شوخی
تجلی است و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود و مخفی بر حقیقت آن تصور

از خواص طینت بیدلیست و بیدل برنگ شخص تصویر معذور جوهر آگاهی چون لمعه
انوار بینش که جز پرتو آثار مدرکات و مدرک حیرت آن سیاهی رباعی عارف نکته‌دان جهت
تعیین و قیود کاین نقش چه جلوه داد یا انجمنو هر نخل بری دارد و هر گل رنگی
غافل مشو از خواص آثار وجود فصل تمیز وجود انسان هرچند مقتضی اینست که آثار
خصوصیش باوجود سعی خفا جز معاینه سر بر نیارد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت
افشا بکار دانائی پروانهای فراخ عیان حکم آینه دارد که از هرچه مقابلش بیارند
از مثال بگیر و غیر از رنگی که بشعار توجهش مبالغه نماید نقش قبول نپذیرد اینجا
زهی نشئه‌هاهای بیقلم پنبه گوش انباشته است و علم آگاهی بگیر غبار جنبش افواه شسته
اگر دم عیسی عهده زندگی امکان بر دوش گیرد بشنو دعوی هوائیست چون صبح
عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان جست ساز آفاق زیر بال تصرف آرد بی تعین
اظهار گرد بادی غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب شبست باد در چشم مردم
سیاهی نتوان کرد و هرچند آسمان بجلوه آرائی برات بیدائی بر نظر نمیتوان آورد
بار نجابت را تبرط موقع رتبه اعجاز است و معجزات بی محل ابوالعجب طراز قطعه ای ببا
علمیکه از بی التفاتیهای خلق در مزاج معنی آگاهان بهانه شمراند بیدماغیها
مستان خم سوقی دانگد موج می در جام مجوزت انگور باند ترکستانها حیرت

خفته بیداستی هست عالمی افروخت شمع همچنان بی نور ماند چشم بدی چون هجوم لمعه
دیدار نیست با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند کسی محرم نشد اندیشه غفلت
کرامت حسن ابن بی نیازی شهرت و اما منظور ماند در بدایت احوال عملی چند بی اختیار
طاقت مجبور آئینه و توسع سبزه و خیال فضول اسرور نیرنگ قدرت میساخت مدتی
محیط بی تعینی جوش امواج سیحاب و شوکت بینازی رب آقدار سلیمانی می
اوست ضعیف از انقوت انفعال طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان ز اینها
جبهه فطرت از پوست دماغ بر می آوردم اکثری در ایام غلبات سموم باد دو پاره
های کاغذ مسوده اشعار سرکوب نایره آفات میگردید و در مقامات تشویش اجنه
سلام تسلط پیام زنی با بداد تظلم طبایع میرسید اگر بر مریض حاضر نفسی میسوختم
چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برای غائب نقشی برقم می آوردم ذخیره اسباب
عافیت می اندوخت از انجا که آفت حقیقی طبیعت متحیر را عرق ریز انفعال میخواست
و فطرت معذور را ندامت هرزه کاری انگیخته نشست بجای یک فرصت نقش حرف در
گذاری و دیعت عدم تا گریز بدست خامه توجه سحر بر نقوش باطل منفعل شود دامن انفعال سر
بغبار دعاهای بی اثر می آلود مکرر تجربه انجامید که هرگاه شوق نجوم بیت باقبال
امور موجه با مینو خطره تغافل دلیل کشایش کار شود هر چند پاس خاطر محتاج تعویدی

برقم می آورد و مجدد تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در هراس کم میکرد با خفی جمعی

که بقدرت عمل بند و بستند خبر همت نیست انچه بر خود بستند حکم تقدیر کار ما آورد

لیک یاران فضولی طبیعت بستند در صورت رجوع خلایق آئینه جمعیت او نیات

خبر نگار تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن ارادتی غیر از داغ وسوسه تقید نمی اندوخت

انتقال مکان تشنری نفرباد با جمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثری بلد مدار که سوداس

میکردید با این فرورش چون بلطف اوهام تصرف شیرازه اجزای هیکل گسیخت دوا

از قدر نگده اسرار حیا تعلیم فرمودند تا کرده‌همان آثار درین پرده خروش شهرت

انگیخت عمل حال و تر حالات سابق قهالی کردانا بیشتر از زبان ماضی انگشت

نمائی عوض غرائب بر درآورد و درینجا آئینه امتحان مجلای مرتبه تحقیق رسید

که شمع نازنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و بینا تا نهی نیست غیر از قلقل انجمن

نمی آرد قطعه ذوق خفا گر بود آئینه دار حال بگذر ز علم و شیوه جهل اختیار

کن سوخت چشم مژه نگاهان این بساط تدبیر عافیت بلباس غبار کن

لیکن گرست جهد مدبر اختیار تا گویم این نهان کن آن آشکار کن گومی که

ترک عشرت مستی کند کسی رو سر بسنگ کوب و علاج خمار کن طاقت درین

ادبکده مقدور سعی نیست مزدور عجز باش و دوروزی و کار کن اقسام این نواع

منصب ساز بیدلی بود مقتضای بیدماغیها پیش از شنیدن می‌برده شوق گوش نشنو اگر حرص
تمکین اندیش ذخیره صلاح نیست اشکهای دود دماغ سرکرده‌ام سنبلستان دارد
و اگر هوس حیرت شکار سبزه نازمی باید غبار انگیز می‌شود چون تخمیر از نفس سوخته
چه می انبارد از تلاش اشکها تحصیل فنون بجا اقتدر حتی که در دبستان خرد و فهم
ارشاد طبیعت قناعت کلی داده‌ام و از شیوه افسونی سامان کمال بقدر جهد
اجزای نفس پی‌اره بستن لب توانم پیمانه غنیمت قدرت می‌شمارم تا وضع تجرد دوام
بساز غبار وحشت بیکوشیدیم و چشم خلقی از سحر می حالیکه ندارم می‌پوشیدم الحال
که مقید سلسله تا لم کم اختلاطی این طایفه سبب جمعیت حواس است و مطالعه نسخه تجاهل
دور باش آفات انجمن وسواس هرکسی بهار فرصت ناز زین گلستان ایاغ
میخواهد گر شعور هست گلچینی است ورنه چون بیرو اغ میخواهد جهد با درخود لو
تا نیست ضعف تکبیر فراغ میخواهد کو بین اقبال عجز سر دو دست ذوق سهم
دماغ میخواهد از بسیار سوانح آن اوقات صبر آموز ج صفحه خامه نقش بندی میرسد
مذبی است و از نسخه وقایع انفعالات سطری برده گشتامی صورت قدرتی تعال
کم توجهی دامن اشکان بیرون برده گوش بنشنیاده به تکسب اقبالی تامل
نگاهان جهت او بازبینیاد و قصه در حالتیکه سواد محمود ولی بحکم بی اختیاری

التزام تأمل اقامت کاو خیال خانمان پردازی گردید و شوق وارستگی تمثال هر دکهها
سعی پرواز را مغتنم نفس آرائی فهمید گذر از خود سکندری به تأریش تب ضعف
ناشوریت ثبت و اطاعت مقتضیات عجز به تماش بیرون در تنگ سوا
نمیکند آثبت تدبیر مسهلات سیلها اخراج آورد حسینی از جمله خاشاک مادهٔ تنوا نست
رفت و بدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد رنگی از بهار تسکین نشگفت
بی اثرهای خواص ادویه طبله عطار را لبریز عرق انفعال کرد و بغایه گیاهای
سعی پرهزار دماغ تقوی دود نومیدی بر آورد آخر کار عبارت آرائی اوضاع
رضا قافه تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار قفا خامه شکست

بیچاره آدمی چکند نذر امتحان غیر از سری فکنده که بندد بپای عجز اندیشه در
تمکین فرو ناگجار شد یارب مباد طینت کس مبتلای عجز بگذر ز شیشه فلک و ساغر
نجوم این ظرفها همان پر و خالیست جای عجز شبیکه صرصر نزع برچیدن نقش هوا
خاموشی نیکاشت و شعله بقا علم از نشستن می افراشت شرار بیش آهنگی درای
رحیل نبه گوش طاقت خیسوت و غبار بی بالی محمل وداع تاریکی چشم محمل می انداخت
بحکم بیت و پایهای سعی معذور در خانه نهشتای بایوسانه کشیده بودم و بمقتضا
بیچارگیهای قدرت تدبیر رشته نارسای نیستنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحباب

عمر ابدی می برآوردم و این نفس تغافل از آئینه داران حیرت جاوید تصویر میکردم
خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافلهٔ سحر گردید و رونق آن انجمن همعنان محمل
خیال خرامید اصغای سرگذشت حال آئینه ضرورتی برد تا که شخص خودداری چون
تمثال عالم اضطراب پرداز و افسون حادثه روداد هنگامهٔ تفرقه بیاراست که طبیعت
آشنا وضع جمعیت چون غنچهٔ رنگ آرام بباز دلی توقف سری بان حیرت
سرافرازی آوردم و بر پریشانی نگهای شکسته تماشا کردم جمعی از هجوم گریه آب
رانده بود و فرقه را خروش توجه در آتش نشانده بر هر کس نظری می افکندم تمثال
حقیقت خود در آئینه اش آشکار می نگریست و بر هر که چشم میکشودم چون شبنم
بر آل زندگی میگریست رباعی بیدل هنگامه جز خبری نیست این مجمع عبرت
نظر جز خبری نیست سرتاقدم شمع تماشا کردم جز داغ و داغ دیگر خبری نیست
شاهد صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جانگاه دود از
خرمن طاقتم بر انگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش
دور گردانیدم بمجرد دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر قوت
صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم و شور اضطرابی
که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون پنجهٔ اختیار شتافته بر سینه اش نواختم تا نفسی

دیگر مهیای نوازش گرد و چون نغمهٔ جسته از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در
صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب فرصت شماریست آن خادم
از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران
بکرامات عظیم تعبیر میشوند و سماع این انداز غایبان بخارق عجیب شنوند فی الحقیقت
حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که منحوست از عناصر طبیعت بظهور پیوست و در نظر نا
اختیار فهمان نقش اعتباریست هما نقدر افسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را مدتی
مغرور قدرت وانمود چون سر گریبان تحقیق آئینهٔ عبرت برخاست حضور این تمثال
غبار زنگار توهم شد رباعی بیدل بدو روزه عمر مغرور مباش بنیاد تو نیستی ست
مغرور مباش هر چند ابدال قطب و غوث خوانند ای خاک باین غبار مسرور
مباش **فصل** محلهٔ از محلات نیرنگ سواد دهلی نشیمن مکلی داشت بصفای
باطن بیضا آئینه پرداز تماشای غبار هستی بجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشه کدورت آثار هستی اما چون شیشه خالی لبریز کیفیات نزد دل پری چون طبیعت
موزون خلوت نشستگاه سواد جوهری از تجرید کاری محفل امتحان کم کسی اختیار
بنشاط آرامیش نشو که چشم ویرانی بنای هوس نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر
هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که گشاد مژگان معانقه وحشتش نفشرد

همچنان عبیر ازدرهای نحوه صنوبر میکشاد و تا لمعه آفتاب بر افق میکشید غبار
آن فساد و فرو نشستن نشیب ندا و تا پیکر آفاق کسوت شب میپوشید خروش آن فتنه دامن پیش
طلبان میگذشت در هر دو وقت معین هر چند سینه زوری سعی گلوی طاقت می‌خراشید
فریادکش تا پرده‌های گوش شنیدن نمیتوانست رسید و هر قدر فراهم آوردن مژگان تار آسایش
بساط تغافل می‌شکافت حلاوت خواب همان نقاب تلخیهای مرگ می‌شکافت

قطعه
در عالمی که صورت بنیادش آفت است — بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی
رنگ بنای خانه این همه سست دهر را — در کارگاه خنده اقامت کند کسی
از صد هزار تحفه صد مرگ بدتر است — عمر که صرف چاو زحمت کند کسی
بالین عافیت پر پرواز نیستی است — عنقا شود که خواب فراغت کند کسی

غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بجا نشستن طرافداشتن هیچی
میکاشتم تا از سر درخت بهوا می‌پریدند و باز چنان شور و شوق آورده باج جمع میکردیدند
روزی یکی از غوله اش گنجشکی خورده و پری از بالش جدا گردیده به هم سبانی تمام از
هوا فرود می‌آمد پیش از دیری تا بزمین رسید کنیزی حبیب از جا کش بر دارد و بچه درد دست
پیش بردن گنجشک از تمکین پرواز نمود و بر حاضران بهر یک حال سامع تعجب نمود روز
دیگر چون گاهی همان جا بر خروش نمود می‌انگیخت و شور وحشت از بند بند نشین
عنان خودداری گسیخت باشی قفار با انحراف جاده ادب قابل گردید و زبان گفتار

موصول گردانید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت بی‌نشانی بجهد غزل غزل عشق
هر جا جادهٔ شوق پیمایش نموده است سوختن بمنزل مقصد خرامان بوده است جز پروانهٔ
محرم تماشای این انجمن شمع بهر کس که در کاشانه‌اش گشوده است مقصد اینقدر
تحریر جنون تعبیر توضیح حقیقی است که افسون غرائب در نقاب سحاب آن عنبر از شور حیرت
نازد و قانون [illegible] ست از پرده اصغایش خروشی سر بر نمی‌آرد یعنی از اجناس مشکلی
چند که شب در فتیلهٔ چراغ بروشنی پیچیده بود و زبان مریض تعداد آنها دامن
بیان نشکسته درین هنگام که بان مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم
و بجواب مفصلی که از دوامی کشیدم روز بتحصیل عبرت می‌آوردم در قطع اطناب
آن جلالت تغافل مصلحت کلیست تا افسانهٔ نیرنگ بیجهان اوهام بساط تشویش
دماغ نیاراید و طومار افسون بدین نسبت وحشت نیاید مطالعهٔ هیچکس نماید منتخب نسخه
تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستقصای کیفیت آن رخت و
سنجشی پرداختم سطر تبسمی بر لوح کتاب صبح گرد و بجانب شخصی که در صحن خانهٔ واقع
بود انگشت اشارت برآورد تا آنکه بسیار احتجاج طیور بهما وقت کوک و جستهٔ اهلی میکرد
هر چند بتجسس و توجه تمام گنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آیینه بیدای چون شبنم
در طبع نشکسته از غبار تکیه و هم چشمی تو انداز داد بمشاهده رسید و گرد صدای

بیدل نگشتید بار جای فصل بهار آنقدر کیفیت غیب از تشویش تکعالم اضطرار و اخترید و مدّتی
سرمایه پیشگاه فراغتم گردید بر باطنی صد شکر که احتیاج توضیح تعلیم آگاهیم گرد
آخر از فصل قدیم هر چند به یار رجوع آوردم دستم نرسید جز بدامان کریم سرگشت
کیفیات این عالم و وقایع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات
انجمن تجارت چون فصل نامتناهی قلم اختصار می‌نگارد ورنه انشت امتحان آنقدر
بر وجود من نیامده که مثال نهانخانه غیب شهود نگاراید و وقت معنی بهار چندان
بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل آنچه پس نمای
این همه عبارات و آنچه نوشته ایست از جزئی و [illegible] بندی مقدمه از مضامین کیفیت
غنچه ای گلشنی و بیدل بهر مقدمه در معرض بیان آنچه از فصل قدم داده ام نشان
از آن معنی که دهر تحریر سواد اوست سطری بهیچ و تا نفس کردام عیان دارم
هزار رنگ سر و نگاه ناز اما شکسته خاطر در وا امتحان اظهار خجلت است
چه انکشاف کسی خورشید درس آگهی ذره رجحان فریاد محو عشق بجای نمی‌رسد
مژگان ذوقی که تحریر کشد زبان حرفی به باد دیدم از دفتر خیال آهی لقاب بیاد
از عالم فغان منقبت هر چه شنیدم از کمال و نقص یعنی چو وارسیدم از آن رقم نه
فصل سالی که شاه شجاع ابن شاهجهان بیمار شد در سکته مضمون سلطنت

از ورطهٔ هلاک بدر برد و هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار غبار سپه ها
اگر صرصر نهیبش بباد پایان کمی مژده دهد تا سواران بطرفة العین وقع طنینی باقی اگر بسر تو
صدمات شکست اجزای بروبوم از هم بپاشد و عالم بخیال بی سپر میگردد شب
تا گذر در رنگ سحر میگردد زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر تا گشته تمام صفحه تر میگردد
بهیجه سماع بنیای دستگاه غرور بر سنگ ناامیدی خورد و موج صهبای قدرت
چون خط جام بر جا افسرده در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی بتاراج هوش سپاه
گشاد که هول محشر خلایق را انقدر نعل در آتش نشاند و جوش طوفان طبایع زبان
بیتابی آب را آنقدر از سر و از صفحات سیما الهوش رنگ شستن داد و لرزه
اعضا بمغز استخوانهای بیرون ریختن گشاد نفسها بفراهم آوردن لب تمکین
گرنباه دیوار پرداختن گردید و نظرها بستن مژگان مایل پرواز دوش انداختن
صوت آشنگی نفیر و کرنا بهزار سعی دمیدن نفس جهت آمین میکشید و نغمهٔ شکم کوس و
دهل بصد پا دوان غیر از باد و از مپنداید زبان از افسانه‌ها چون انگشت
نرم بتقلیم سر بکشیدن خط بر زمین تسبیح باد بروت پرچم ها چون اجزای جاروب یکدست
پراگنده علم در خاک خوابانیدن آتش شمشیر را بدچوب بار بیام از توهم خشک حیرت بجا
افسردن و سپر را در پس پشت از خیال سینه‌داری هیبت قفا خوردن رو به تماشا

وضع نو در عالم ظهور   بر سر هر چه دیده وا کرد غیر نام نیست   صبح هستی که باد دهی کرد
با من نشئه گان هم پیمانه آثار شام نیست   در شهر نقش نشئه گل این نیک بنیاد است
سامان عافیت شریک دوام نیست   در محفلی که ساقی آن گردش حشمت است جز گرد
باده صورت مینا و جام نیست   بیرون شد از نفس بهیأت المطلبید   کاین نسیم هم بغیر حیرت هیچ
دام نیست   جائیکه آسمان هم ابال می پرد   بیدل اقامت تو بجز فکر خام نیست   ملالت
آوارگی با امداد و دهشت با زور کشید تا محمل سیر و پای بسود امن آباد پتنه رسید حیرت
نگار واقعه عبرت را این زبان بیخودی تقریر غرابتی است و چون تحریر سانحه اتفاق را
بی اختیاری بیان عجائبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی شوق سیاه
و حوصله سماع سخنی دلنگاهان بنگی آغوش تغافل مبناد واقعه در اهتمام و حسن انجام
روزیکه بمقام حاجیپور امید التمس پای داشتیم مطلق غایتهای یاران از طرف قافله
اختیار مباحث گسستن و تحقیق نام توقف هر یکی را از دیگری پیش آمد و حسب جدا
نظر انتظار جهات راه بر بال ملاحظت و احتیاط اهنگی با ملها قدم بر جاده تحقیق
و رایت میگذشت هنوز بار خورشید به نزول آباد شام فرود نیامده بل سفیده
مقابل نظر سیاهی گرد و محمل کاروان شب بهیئت اقبال نمود که سحری سر از کنار راه
بر آورد بحکم عالم بینی ای حسن که مجلس همنفس بی تحاشی با فسون تعبیری دیگر نفس

مغالطه مغلطانه و اگر مثال رنگی کلیم آرایش بیرون میکشید و طبیعت تشخص تهمت هم
سیاهی می پسندید در مقابل خاشاکی که موج بر کنار میکشید نشتر مژگان شعاع
آفتاب نشست بیست از زمین بر همه آب تو بسکه موج و قطره اش یکسر صفا آماده بود
نشسته از دست پری در ماهتاب افتاده بود   صبح میگوید روشن گر نفس میزد
حباب آفتاب از بسکه انجا رو شستن داده بود   باز نسبه کم فرصتیهای آن عروق
از آن چمن گلشن بحیرت آب باد داده در تهیه سیر تالاب افتادیم و چون موج بر آب
آغوش تماشایی کشادیم باری چون آب آدم ترجمه سیرابی رسید و خشکیهای دماغ تر شد
ساغر طراوت کشید چو نسیم رخصت معاودت بر بندیم و چون غنچه در قید باز
پیوستان تنفس نبودیم چاشتانه به هر طرف نظری انداختیم و جولانه در هر جانب
رخش تفحص میتاختیم با احتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی نانشسته باشد و خار شوخی
دامن بی پروا خرامی نخراشد   رباعی   این مرحله باید به تامل گذری   بر خار قدم نهی
چو از گل گذری   هر چند به پیش است یک قطره آب   چون آبله جهد کن که بر پل گذری
گاهی نسیم وار حرکات شاخ و برگ اشجار می سنجیدیم و گاهی چون سایه از خلش
خار و خس نو سیاهی میکشیدیم پس از ملاحظه بسیار نگاه حسرت شکار هیچ
باشند هیچ بی برگه در کنار آب از گلشن می‌ندی مصاعد بود و چون نیستان سنبل نشو و نما

در بیابانی دماغ آشفته شوخی نگه پروانه مستی بافسون وفا مجنون شرار خورشیده
لیلای پری الانجم غیرت ناموس الهی زده بر اعقاب نشیمنه انجمن پا
بذوق بیخودی انداز وحشت رفته از یادش فراموش کرده و زیر قدم دامان
صحرای بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب رنگی بفانوس حیا شمع
عرق گل کرده سیمای شکوهی نیاز ببسته نقش از نیکنازش زیر تا پا کله
کج کرده استغنای سودا چون گستاخی پیش و جواز جگر گذرانیدم بیدا نمانده
جام گردش همچو گنبد بستم برق از کمین خورشید بالمعه آفتاب چشم ما تابید
بان گردش خنیم بحرقی خوردیم که سراپای خود از دل و دیم باز نمی شناختیم و بهر چند
بضبط سکوت شیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم نفس جرات انشا قدم از لب
بیش نمیگذاشت و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون مدعا
در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن
بفراموشی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی از دل بدر آورد و شعر بهر آن
طوفان شعر جنون و این بیت هوش گداز از منظر شعله اش قیامت مضمون بیت

سالها در طلب روی نکو در بدریم روی بنما و خلاصم کن ازین در بدری هنگام
خزینی بگوش خورد که شنیدن آن ازرنگ باد و باده ورق گرداند و شعور بر غبار

تا گرد اثر فرو نشانده بپاس ساعتی که هوشها بمرکز افاقت مایل گردید دیدیم قلیان
در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون نگاه از چشم قامت وحشت
کشیده عنان خرامی داد که وسعت نگاه از رمیدگیهای حیرت رفتار اوست و
جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار ع بسکه سر تا پای او آغوش
وحشت ها بود بی پیری باد سر چون شعله جواله بود مو بمویش پیش نگه گیر
پرواز داشت کاروان رنگ ناز از پس شرر دنباله بود در تقاضایش عنان گیر هم
عمر رفته را رهبر پا لغزش تک و غبار ناله بود موج دیوانه در دنبال رم آهو افتاده
بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع بال گشاده با کمال حیرت چشم از
نقش پایش بر نمیداشتیم و با هجوم بیتابی و پای چون غبار دامنش نمیکشیدیم تا
آنکه بهار خانه در آمد و در صدر مجلس بر زمین نشست تا نیز آیینه داری مقابلش خاک بر
سر دامن حضور نقشش بست زبانی بسر نیامده افسر کلهای خون شفق ساغر تری کشید
و چراغان گلگی گیسوی شام محفل جمعیت شب سر بر چراغ ماه فتیله کلفت بر روغن پرتو
تر کرده و چشمکهای کوکب سر از حجره گردون بر آورده هر قدر لمعه انوار از گریبان
انجم سرمست عرق پیشانیش و بچکیدن می نشست و چند آنکه تا بشب در و بام
تا بند گردش رنگش بساط وحشت می چید یا دم صبح حیا در بند بندش چراغان عرق

از دور میدرود نذره بانواع بیم و هراس متنبه آگاهی میشوند گوش توجه باز کسی
آهنگ عبرت نشنود یا کجا هوشی که افسون نصیحت نشنود مجو دیدار از خروش سیاه
امکان فراغت آئینه کر نشنود خبری از حیرت نشنود آخر نامی کز شب شکسته
رنگی فروغ ماه شعل اشتعالی افروخت و چراغان پرتو ثابت و سیار فتیله
کوتاهی اندوخت حالتی مستولی احوال گردید که رابطه ساز قوی سر رشته
طاقت یکبار از دست داد و اجزای نسخه حواس شیرازه بند هجوم بیخودی افتاد
رقم امتیاز آگاهی درس وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار تحسین
نگاه بهم رساند هوش رنگ باخت انقدر فرش بساط بیخبری بود که جمعیت
لشکر کواکب بتفرقه همت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصه افق نیزه بلند
کشیده با طناب شعاع از هر طرف شورکشا گشت نکهیت بخیه زخم مژگانها سلسله
رابطهم گسیخت و تار شجاعت گذار عرف بسراپای تا کلاه نفس اند سر گردانی خواب
ازمزاحمت شعور پهلو نگرداند و دور هنگامه بیخبریها گذشت و زبان غیبت هوش
بجستجوی آگهی مقرون گشت چون دود از دماغ مجنون جستیم و چون غبار سراپا
خود در هم شکستم هر چند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر چند
بر تأمل می پیچیدیم آن شکل از مقابل دیده رسیده و آدم هم زمینگیر وضع غنودن دو مده

چون اضطراب از اندازه غبار انگیخت آثار تشنگی چشم با بوستاند و دود نا امیدی همه
سیل اشک لطف فان آورد که بموج تخیل بالا پیرامن افشاند عبد اللطیف را
که رفع شبه بیابان مرگی با راه یقین شکافته بود چون بی اختیاری دریافته
نگریدن ثبت پست دروای ترحم میگشاد و چکیدنهای اشک ندامت شور تا سیف
بیرون می داد که چون ناحق این بیکس شهیدان این صحرای ناکامی چکیده و آب بقای
این وطن آوارگان طعمه خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بیابان سرگشتگی
فرستاده بود و فرقه را چون نگاه وحشیان ثبت و در سر داده که شاید از گرد فتنه
بی سراغ بردارند با یه نشان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هر چند یکگروه پیشرو بودیم
پس از تلاش یکشبانه روز جست و جوی اثر گم گشتگیهای ما وا شکافتند و عنان آواره
گردیهای یاران وادی پیما تافتند تا بلشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل بی سر و پایان
که میکشید و غبار باد پیموده ما را باز بچه کنار رسانید در یک بودیم پس خرام
کوه هامون ناگاه خیال نسیم او خواند فسون میش اند بیخودی بمقامی که آنجا
تقلیم شعور باز گشتیم چون دوستان شفق رنگهای فتنه را از عدم باز گردانیدند
و شگفتگیهای بهار نهبت استقبال رسانیدند بهنگام ملاقات هر چند از حقیقت
حال پرسیدند غیر از بی خبری از ما نشنیدند هر که هوشی بران آهنگ می

گماشت خروش قیامت بر دل می بست و هر کس شعوران زمزمه وا میرسید همگنان
بر جراحت نمکی شکست تازه نمی ترنم همان نغمه هوش ربا بودیم و همان نواهای بیخودی عبرت
می سرودیم وضع این آشفتگی ما از یار نگاه یک عالم تحیر کرد و سر گریبان حیا با حلقه را
از کشتی شعور عریان بر آورد نظم ای خوش آن گستاخیهای بیابان جنون کز تماشایش
خرد سر بر خط پرکار ماند یاد آهنگی که از ترنم نوای حیرتش شور مرغان همچو بوی غنچه
در منقار ماند محو دیدار تو هر جا تحت رنگ بیخودی ناله از وحشت گذشت و
اشک از رفتار ماند صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض عالمی آئینه گشت و نقش
بر دیوار ماند در محبت اینقدر تاثیر هم بیهوده نیست هر که ما را دید حیران جمال یار ماند
رأفت اقتضاهای هر یار در همه حال ساز سلامت ما از صدمات هیشم و جنون
تدارک صحت اقسام تدبیر پیش میبرد با وحشی رم خورده حواس مرکز اتفاق نیست و خست
و هوشهای از سر پریده باز با الفت آشنا نمی داغ پر جست هنگامیکه مجمل آشفتگی
احوال تفصیل بعرض وضوح انجامید تحقیق مهربان گواهی دادند که در آن حدود
هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات بی پرده است و هیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه
وا نخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم نیرنجات بر تکیه تأیید فضل ایزدی می طایفه
را از آن مغلطه نجات بخشید و جذبه هدایت غیبی از آن خطرگاه تساهل بیرون کشید

هر چند زین نشیمن در چاه بلا افتاده می‌کشم خمیازه با چون دهان اژدها تا نظر بر
خویش چون بنا نیست جز صرف غبار تا نفس می‌کشم نیست جز صبا غنچه‌ایم شمعیم از
از سامان عجز با ما سر برس دل در آب و تن در آتش با گل بهم در سرها هر طرف در راه ما دام دگر
وا پیکین نفس در گوش ما غولی گرداره صدا دهر و این جارت کمینها طوفان خطر
ما و آن گوهر که نشناسیم چاه از نقش پا ای به هر حال از رحم افت ما را پناه
ای به هر کام از تفضل لغزش را عصا با چنین بیدست و پایی تا کجاها می‌نیم این چه لطف
ست اینچه رحمت اینچه فضل ست الحذر واقعه در سنه یکهزار و هفتاد هجری
میرزا قلندر بنجر پیاق بنگاله توجه گماشته بود و اسباب علایق در قصبه مهسی که
بست کرده از تبیه الطرف دریای کنک واقعست گذشته این هنگامی است
که بنای شعشعه شاه شجاع با وارگیهای عالم ادبار رسید و اقتدار دولت پادشاه
عالمگیر جهات ممالک هند صف اقبال کشید شعاع اطراف و اکناف جنگ و ها
خیز خراش افتی دارد که حرکت نبضها عالم اسباب تخته به پای شرود و در دلت
شعبه آثار سلامت میشمرد و جمعیت احوال خلایق تفرقه دماغ مجنون گردد و کشتی
انباشت که دبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن چه
عافیت پیش نمی‌برند خاصه راه عبور جهات با آن صعوبت که شناهاران تسنیم قدرت

وا ماندگی همی بسعی نکاستن است و درخت افسردگی ازین مکان بر داشتن تا بکجا که جمعیت
منزل استقبال نماید و طبیعت از تفرقه وسواس این راه برآید اگر نسیمی که در موضع
پرشیر بر نکو [illegible] و فعل دارد و غبار یکه ازین لوح بلند میکرد و به مقصد قیاسی سپرد
آرزو خواستم همه برخاستن نمایم است و باقسمی چاپیده بود که با آتش دوزخ نگرم
نماید تا از اعصاب بر هم پیچیده عقده تشنج گشاید و نفخه چنگ و آواز دهد تا عضو
ایشکه هر یک بعالم دیگر رسیده فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانایی از طرف
طاقت متاخت و مقدور حرکت همان علم بسته دیبامی می افراخت روز
باخر نارسیده شام ناکامی بهجوم در دست آورد و با تمثال مقصد دوچار ناگردیده
آئینه در زنگار شبیان گردی بیخونی غربت بر قلب جوارح ریخته بود و قیاسی عجیب
طوفان عفونت انگیخته [illegible] نقش بستم تا که از افسون سعی نارسا پا پی سر یکدل
با بوم خون گرده عضو ها بر یکدیگر پیچید درد اهم فشاند نشستم در بار حرف
سوی آتش دیده عزم مقصد بغیر قطع الفت خویشتن نمود آخر از خود کردم انجا فرود
خوابیده شکستگیهای است و پیاما تا بر ظلم نمود [illegible] تا اجمال فرباد
بال تضرع توان گشود و شکیبایی ها ثبات سر رشته گسسته تا بهوا می چاه و
تمهید لغزش توان نمود احتمال بازگردیدن چون عمر رفته از امور محال و اعضا در جا

ماندن چون چند بر آتش نشست مختص و نالی و هر طرف نظر می انداختم غبار یاس
سیاهی می کرد و هر جا پا میگذاشتم شکستهٔ دل زیر ناله زور می آورد و خادم هر چند
دلداری میکرد نمک بر جراحت اعضا می شود هر قدر دل میداد بر یاس بیچیدی می افزود
بقوت عصا کشان ناله سپید واری از جا برخیزیدم و همان در خاک می نشستم
و بجهد عجز بجا پای که به قدم اشکی بر می داشتم و همچنان بر زمین نقش می بستم
در پای آن راه که سعی نارسایم نمود هر چند قدم شمرده چه دست نشود چون
آبلهٔ شکسته پا دیده شد هر جا پا میگذاشتم آتش بود از نصف روز تا یک پاس
از شب سیری بسر می آوردم و حرکت بجای میکردم تا سرای جمنا پور که از انجا دو
کروه فاصله دارد شب رسیدم و چون عضو عضو رفته بجایکه بند اشتم آرمیدم و در طی این مراحل
که بلغزش سپاهی جا بجا هنگاه قطع کردید اسرار قدرت بعرض امتحان رسید که جهد
ناتوانی هم تحمل کشیدها داشت و سعی سست بید و پای بر سر از منزلی بر می آرد سوچرا
زین پچه توان یا نومیدی کنار. بی تکلفی سعی بسمل هم بجائی میرسد سایه
بالدخیز خاک نبالد بخویش یعنی انقدار کوشش هم بجائی میرسد کاروان رنج
وراحتها کمین بار هم اند هر کجا درد می رسد از بید وائی میگیرد باری سیاه شب بر
استخوانها ان جمله موبیاها شد و اعضای کوفته را پاره بر روغن قیر اندود تا تفرقه

بجا بان مژگان بجا نقد هم اغوشی الفتی گرم نمودند و غنچه جبیان جراحت سر کناره
جا بغبای سپوند صبحدم که بیماران شکسته خواب با فسون نفس صبح از بستر برخاستند
و پنبه بگوشان کاروان غنودن غلغل درای مهر محمل ارانستند بسکبر قافله تپید و پای
با چشم بر تامل احوال کشود اثری ازان که تنها محسوس طبیعت نبود بیش ازانکه بامتحان
قدم کشایم زبان بشکر کشادم و بملاحظه احتیاط در فکر مرکب کرایه افتادم بعلت خطر
راه کرایه کشان اقبال ننمودند عذرهای لنگ زبان مبالغه کشودند بلکه هریکی تباکید منع
عزیمت رسم موعظت بجا می آورد و تعلیم اختیار اقامت دفتر ارشاد وا می کرد نظم
ای که هر کس بخواهد ادراک خویشتن گرچه ره در ملک دام و دد و عالم سپر هر یکی را در نظر
قید حضور مقصد نیست لیک از بخیا فل که شوق نامقید سپر جهار وس جز رانا فضولیها
طاقت کار نیست سیل بی بر دوشت در هر جا که خواهد سیر در بیابان توکل انحراف
طور عقل گر نمی آید خوشست تقدیر کی بدبیر بحکم بی اختیاری بیمان اعتماد بر توکل
کماشتم و قدم تسلیم براه کذاشتم چون سه گره دیگر بی اسپر شوق سپرد اگرچه غیر از حسابها
توانایی بیش بیش هر جاده عزم سروری تمام استقبال قاصد خیال داشت و دماغ
تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا میگذاشت رسایی‌های رفتار شوق بر قدرت حال
می نازید که اگر سامان طاقت انیست هیچ جا در راه نباید شد و بوسع امکان

عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد از هجوم قوت اجتهاد شدید تاجی اینست ترشح
ما را تامل پهلو گره می افکند ورنه اینجا بر کسی هیچ تابیست جرم عجز جبهت اینکه
بر بنیاد بی تکلفی چون خاک گر نفس می برفشانیم از سیلاب کرم پامال شویم از عافیت
بی بهره ایم در همه حال با جوش الم ما را تاب خود را هم خانه سیاه نیم و بر خود طلسم
این طلسم هیچ را در هیچ صورت تاب نیست به هر حال نفسی از ستم تا آفتاب از حد زوال در
گذشت و گرمی هوا کیفیت اعتدال به غارت گشت از مقام حیرت وداع بر بستیم
و بعزم احرام مقصد پیوستیم بجد و قامت آرائی طاقت بر خاستن عصا شکست و تا قدم
جرأت کردن افسرده توانائی از پا در نشست همان فقیر است وی دوباره سر از کمین بدر
آورده و آن شیدا به نسبت ترک سابق زیارت عصا کرد فغان حیرت هزار بالا گردید
و کیفیت اضطرار بجو بها انجامید صورت حال بجا دم و انموده و کمر مصلحت بستگی
شد قدم هر چه بادا باد انشا تسلیم همین بیابانه و چشم هر چند طوفان غبار انگیز سر این
آستان نهاده ایم و اگر همه بین از جا برخیز و نقش پا هم در همین راه افتاده تصویر پیش
از مرگ بیچارگی قیامت حیات در تحمل قبل از حشر عذاب گذشتن صراطی بر دارد
در مقابل این سبب بر تیغ خوابیدن صفت عافیت شعار است و در برابر این حقوق
بر بستر آتش خوابیدن غنیمت راحت شکاری خادم بجا به تحمل تسلیم تا گذشت

بود و از جاده رضا انحراف متوقعست شو باعثی در هر راهی که بقصد آمی آمید بیرو
بی اختیار وا می آمید سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ هر موج که باشد بقفا می آمید
بیت زنگیری ردای گستردیم و بپهلوی خاک بالی فشردیم دران سواد وحشی که گرد کند
جز غبار نظر نبود و شرو دیگر بنظر در آید غیر از نفس مضطربی نشو و لوح تشنگی بامید چشمه‌سار غم
تسلی نشست و اضطرار گرسنگی بوهمی کباب تنها تسکین می انباشت دیده بخواب انتظار در رو
شام سپید گشت باسیاهی شب با مژگان بیدار و چشمی بخیال آسودگی بهم آورد هر نفس چون
اشک بپهلوی دیگر میغلطیدم و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسی از روز باقی مانده
صدای بگوشم خورد و نالی بصدای بانگ پا و بر سر از زمین برداشتم و توجه گماشتم پیری دیدم محنی بار
بادیان بسته بچه داو ناخته می آمد و کودکی عصا در کنار همچنان بر کابش عنان انداخته
چون نزدیک رسید بگرمی تمام سلام کرد و زبان بخطاب شفقت بر آورد که درین خشین
اوقات باده اختیار سفر کردن تست بدان بسنگاه شعور حیف می آید و چه بها سببی
در پای ها قدم گذاشتن از فکر صائب دور مینماید حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار لیس
نمی ارزد و حصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت گرانی میکند نظم ای نازنین محفل
عزت جالت کاینجا بجا کلان لت نشسته در وادی که مقصد اسودگی
گمست بازی ندانستی بچه امید سعی خیال جز بجالت میکشد دامن کجا بست

رنگ نیره شکسته گفتم زبان اخلاق شعر بوی آشنائیست و عبارت این
اشفاق مجمر معنی شناسای اما بحکم نسیان طبیعت هرچند بر تأمل توجه میگمارم
سر رشته تحقیق بجائی نمی آرم تبسمی بر خط کتاب وضوح گرد گفت من جان مجالم از یاران
خواجه شاه محمد که در مهوسی با میرزا قلندر بن نسبت همسایگی دیوار بدیوار است مقابله
آئینه اتحادش باین مناسبه یعنی بسیار با مر خواجه مانوس بودم تا بکنار دریای گنگ
شایست مضافات آنجا آرم الحال معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود
آمده به بساط از آمیزه بالی نشست و به مراعات اقسام التفات پیوست از
مراتب احوال میرزا میپرسید و سبب احرام این سفر از فقیر وا میکشید با همه برسش جو
رنگی از کدورت حال بر صفحه اظهار نگاشتم و باشفتگیهای ساخته صحبت بی تکلفی
داشتم بعد از ساعتی برخاست و بادیان پیش آورده که قدم در رکاب گذاشته و مرا از
حقیقت گلستان شمارید تأمل انصاف روا نداشت که پیر را با ضعف و انحنا پیاده
مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برایم رباعی بیدل اگرت شعور است ز
شرم حلم و تحمل تو نا صبور است ز شرم تا هست ز پا فتاده در نظرت قامت
ار انجمن دور است ز شرم هرچند بسعی مبالغه بر دست طبیعت منفعل جز طرح تغافل
نپرداخت گفتم رباعی سایه این در غنیمتم فرصت عنان تکلیف بر گردانید و مرا همقدم

خود در همراه رسیده دانید از آنجا بهانه استنجا خود را دور کشیدم و پیش از رو به روی متوجه المقام
گردیدم کودک با بادبان تلیمش قبول سواری ایستاده بود و پیر باده با قدم به راه مطلق عنانی
نهاده بسیار توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم و چنانچه
نمودم تا در هر جا در هشت بیایم عنان از وضع پیاده روی هاش به پا بجز خون بار رها
انفعال بار سیاسی کشید الحریف بالا دوید هامی قدم همتش نگردید نرود که بمار شاد
ببرای پهلوی که از آن مکان سه کروه محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق شکسته
قبل از ترود موج با ساحل رسیده و آن یکمان ره سنجیده جستیر از تیر تا به نشانه رسیده
عرصه آفاق جولانگاه سمند اوست هر گاه دیدم رخش همتی پی میکند آن یکی
بر جبهی با دو مساعد قدرتش دیگری از ضعف سازد امن و می گیرد القدر راهی که شب را تا سحر
باید برید صبح تا پرند در یک نفس طی میکند در حقیقت قوت دل است و پا بی همرا
کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند منفرد تنها بودم و با حسان کلینی و اسلوم گفت
با خادمان چه جا می عذر بست اگر تمار اجمال خود شامل ندیدم با قمار کی شبیه
داری هیچ جا می کشیدم بالفعل شب درین سرا باید بود من هم مکانی اختیار کرده ام از
جمله حاضران آنجا هم بودیم از حصول جمعیت مقام تهیه اسباب طعام خاطر را جمع ساختیم
تا آمد کردم هر چند [illegible] جمال تفحص ساخت و باد سراغ گرد اثری نشکافت کسیل

ساغر انفعال کشید قطره مردان به رعایت احباب کشید احسان بصد تهیه داغ میکند
تا کوهستی نشوا ضدا بلند کاه صلا جود نفس میکند پوشیده بر چشم تامل از زنگ حجاب
خود را تماشای آئینه سیماب میکند تا نگاه عجز ندارد ازین سبب در پرده کار عالم اسباب
می کشد القصه گروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع طی کرده
دهنگام نماز عصر محمل تردد بسواد معموره هستی رسید بیراقت تخمیر در دروازه خواجه
شاه محمد ایستاده بود و چشم در انتظار نهاده اسب حواله کودک کردم و راه او بر در ابرا
نیاز پیش آوردم چندانکه زبان شکر میکشودم بعرض انکساری افزودم خنده به تسلیم
عجز مبالغه میفرمود گوی جانب دلهاش در کمال بزرگی بود به لطیفه سعی قدم خود را که
رفتارش به تواضع رسانده گوشمش زبان بیز پیش آهنگی ساز اخلاقش عذرخواه بانم
نظم بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو از عدم میجوشم انجام چه و آغاز کو
موقعی میخواهد اسباب غرور و عاجزی در خیال آباد موهومی نیاز و ناز کو قطره گر
بالم طراوت از کجا سامان کنم ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو در غبار
سر انسان ساز حیرتم چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو آخر الامر طبیعت
معذور را مرهون منت ابدی وا گذاشتم و با تقاضای اشاره وداعش راه خانه
بر داشتم فردای آن که پیران خواجه به قدم صحبت فقیر دریافتند با فتادگی احسان پیر

تسبور ما امینی کو چها نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هر گاه براه می افتاد
جاده چون مار بپا بپیچید اگر منزل پناه میبرد هوای خانه چون نفس اژدها در سینه
سایه در جیب روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان همگی بفرو بردن آماده
قافله تجار با گرانباری های اسباب یکقدم محمل عجم آرا بید از هجوم غارت میکرد حتی ناله
جرس بار بیگره بود و افواج سپاه با نوزک اسلحه با کمیدان ابیش تاز دار برهنگی بید سپهدار
علمهای بی رحم بدوش میکشید نظم راه رو چون صبح گر نقد نفس در بار داشت تا قدم در
ره گذار نهادش از کف برده بود در همه شال ره درخانه آئینه بر تا نجود جنبه هجوم بک
خونش خورده بود بسکه در هر سو غبار ناله میرو موج یاس شش جهت آئینه را هم
یکدل ازرده بود هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب بر نوک سنانش
نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند اگر
بار مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارس عنان
بارگی شست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز آمدن نداشت قدردان
وضع جمعیت دست از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید بهنگامی را
جوشن عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان نماید سرها چون کف
از دو سو بر لوا میگرفتند تا سر گریبان از نمی رساند با چون خم از شش جهت

که سرکار دبیل اصلاح بنیاد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر
چرا متعلق آثار قدرت ندیده و در سیرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر
کوچه سلامت نگشوده بلبل غفلت بی‌یقینی است و در گلگشت بهارستان حدیقه
جود از شعله و دود گل و ریحان نجنبد بیگانگی خلقت اینی نظم در طبایع انگیخته دستگاه
ظلم کاشت نشو عدل و رأفت نپرورد اما نگاشت   ای کسانی که گرد تنگبخت
از بنیاد دهر غبار وحشت بسته گرد و هیچ گل بر سر نگذاشت   بی‌پروبالی سایه هر جا بعرض
امتحان حلقه دست بهم خطاها خواهد نگاشت   قدرت دستگاهانی که استطاعت
هزار رنگ معاونت داشتند در تحصیلت خیر منع مدد نمیفرمودند پشت خار تیانیکه نجیبان
طریق عرض شفقت می‌خواستند در استحالت غیر از در بیگانگی نمی‌گشودند آخر کار بی
اثر بهای اقبال نصایح شان باده ارزندگی بجوش آورد و کم توجهی افسون معراج
التفات شان انحراف کرد مبالغه لوای ساز گفتگو با هنگامه شیرازه گسیخته مباحثه الی
معامله را بنا نهادند تا فتنه بشیخ انجامید که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق است پس از
امتحان سلامت ایمان آوردنی است و اگر به تدبیر شجاعت متعلق باشد بعد از وقوع
فتح حق بیا کجا باد ادا کردنی پیدا است از چنین طوفان گناه زورق مورچه بجه استعانت
رحمت خلاصی خواهد جست اذین شعله از قفس سفید بی پر و بال بکدام افسون بدر می‌تواند

گر کسی هم جای نشستن نیافت و سایه بر راه غلطیدن پهلو نگذاشت بی
اختیار کشاورز یا که غیر پرانی از بنیاد تصور صورت نمی‌بست و امید سلامت جز
بغبار تهیه عمارت نمی‌پیچید گوشه تسلیم اختیار نمودیم و کمر توکل به سیل بی زنهار گشودیم
خانه‌های مستطیل با خدمت زمینگیری داشتند طاقی که بسیاری با گرانبار حرکت
پرواز نداشت همتی که بر دامن ها نخوت شسته چینی از عزم گداز ندیمان کرانیان بمیوا
ترجیحی بکار بردند تا شکست میل به پستی بیابند و سامان سیل اسباب تجدید کرایه
تجدید کردانیدند چون جا طراز مخمصه اندکی جمعی گردید غبار شام تیمه همه بر باکرد امید
مقتضای پر و بالی تجالی خند بر لب دریا نفس بسته بودیم و چون بی شکستگان بکنار
آب در آتش نشسته تدارک آفات ساحل غیر از کام نهنگ و گرداب نمی‌تصور میافتیم
و بچاره خطرهای گرانجز عوض قدر نفسی دیگر نمی‌شکافتیم تا دم صبح دیده‌ها غنودن باخت
را تجیر وضع حباب وا گذاشتیم و بچراغان چشم های شبی در انتظار مرگ زنده داشتیم ابیات
رحمت تا دوش در اندیشه آفت گذشت آنچه محجوب تماشا بود در عبرت گذشت
زندگی کردیم صرف اعتبار خیر و شر فرصت آگاهی با جمله در غفلت گذشت وهم مستقبل
خلل پرواز حال کس مباد صبح تا روشن شود جمعیت ظلمت گذشت هنوز سیمای جهان
گرد چشم از کمین دیده‌ها نابسته و کلید داران قلعه افق قفل در مشرق نشکسته

بهلبانان دمار از برآوردند که قافله هوای بار بربست و مار الحکم اتفاق بمسلک رفاقت
پیوستن بکدیشان ساعت بساعت بشکیر باید پرداخت تا حدود الملحق اهل کاروان فوج انجیخت ساختند واکثر تا محمل بادبر
قلعه سپر کرده عمران منزلی دیگر رسیده اند همان آشوب هلاکت هر روز بیرون نظر جمعیت
گفتم عنان کمیت خشناکت و عبث درنگ جمعیت نظم بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز
گرد هیهات سر بیرون آورد گزیر آواره باش این بی خبران بیست جای نشستی که گوید برخیز
همانساعت عزم روانی کمر بحیب استاده و ضعیف تا امل از بستر توقف برخاست
جای عبرت بنا نهاد این است که بفاصله یک کروه مقابل این قلعه دهی بود در
کرد ویرانی حالی طرح آبادی انداخته و بنارج رخت جهانی بساط معموری چیده
روزی میگذشت که قزاقانش از مصافات غنیمتی بربایند و آدم و حیوان این
بولج القتل و غارت پیش نمایند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس در دل
خزیده بودند و بهای سوی تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در سلامتی
میکشودند این بهلبانان با آن قطاع الطریقان متعارض اند لوامی قرابت داشتند
و ذخیره های حرام توشکی از پهلوی غدر و فریب بلد کرمی انباشتند زیبا
هرجا پاس مروت بکدگر است از عجز و فزره طاقت بکدگر است مختار شو به این
الذین [illegible] مصرف و کمین غارت بکدگر است چون [illegible] بعضی از ایشان

مرتفع گردید عمدا این مصطلحها بساط اتفاق چیده که درین قافله ازین خیل کس بیکس

تر نیست فریاد رسی مفقود میگردد تا سعی تظلم بجایی نرساند و سوادی در نظر می

آید که بار زحمت بیابان دشتان نماند کشید عمر ازین خادم بیچاره که در حرکت رفتار

نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانم هرچند بعرض مجال جرأت تفنگ شد و با

خرابکاری وار قالب کشد دیگر چه میتوانند حلوای بیدود کباب بی سوخت پست

نمیتوان آورد و لقمه بی استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد منفعت است اگر این لقمه

را سربسته در کام و دهن نمانیم و پس افکنده نشخواری نصیبه خود هم از میان بر آییم

رباعی بیدل بر خلق کشان تبحالی تا تیر توان کشید کمان بیجایی خاصیت اینهمه که عاجز کشی

ست اینجا نه بما ناتوان بیجایی بی تحاشی راه مدعای باطل سر کرده بودند و از کلک

خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر آورده در سیاهی شب تفنگ نفس سعی می آوارد در سرحد

ناحقی نشسته و در پرده رنگ آب دریده تر از تمثال در آئینه قدم میگذاشتند تا

چشم بصد آب بیدار نگردد و عکس گرداب بصیقل روشنی نتوان شد چون صبح ازین

ضیا بظلمتکده جهات در دمید و اثری از گرد قافله محسوس نیافت اگر گفتیم با همه رندار

وحشت گرد دوانیدند از کار ما خوان پیش پا حتاجیم پا غبار آوارگیهای سلامت باد درین

بیابان جستجو گرنه چه معنی دارد که درین بست بجهد می تشنابیم و سراغ بجای رسیدنی ناکام

جواب دادند که چاره از وصول نظر بیچ و تاب گشتگیها و ارتفاعات قد
چند بهمواری قطع مینمائیم تا رشته سعی ما از کلک عاجز برآید این فسونگرها موعظت
گرم بود و سازید قداری ایشانرا ابنا سعت نبرد تا آنکه یکبار محمل بسر و به پسند وقت دروق
مقابل کام نهنگ گردید صورت تکرارهای آئینه تحقیق زدود و حقیقت عذر عباد
شبهه نفع عمو هرچند تاکید مراجعت الحاح نمودیم عنان برنمی گردانیدند
و باهنگ نواهای پیکار و از احباب و همراهان فوجی از سواران جانب [illegible] بود
شد که بیرون معموره اسپان را چپ و راست جولان میدادند و بهوای صیادی مطلب
هر طرف بال امتحان میکشادند تا لمعه برق قدرت پیش پای ایشان تار
گماشته بود که ور گردنک دود و احمال را امید بند و [illegible] عبرت کوتهای شان
بکری اینا که خبرهای هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند غبار این فتنه صبح زند
از جنبش امیدها شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم آورد عنان با
گشتن در پنجه اختیار نه زمام استقامت در قبضه اقتدار نه ساخته تهیه گردیدن
برد از فوج نمودی از نغا رسید و با تش [illegible] و با کام ملالش پیش گذارد
قدم بسر گوی می انجامید صد از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل سایه [illegible] نظم [illegible] تشنه جیبهای [illegible] فضول بروز بال

سپهبازیش تو بهم آشیان چون بالی صورت احوال خویشتن عرضه داد شد یقین
که دردش اینجا با امیدی سوکشان گرنفس در ددلی صبر از پای نیشکرو فرو کند مرد از
از جرأت کجا باید نشان چشم بیهشید بمژد بیتاب عمر از خواب مرگ میکشاید جز اهل
خبری نمی بینید عیان جرأت مهر را بحالت تماشا کردنی نیست هیچکس باز
دلیلم امتحان درحالیکه جمعیت حواس دقایکفیلم بحصار تفرقه گرنجیته بود و سکر
استقامت توی یکسر سلسله جرأت خود داری گسیخته سوار سلحی و بدیم بیرای سبیلی گوار
پیشتر آن گروه کفره روبجانب تا تاخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقتی که
نشستیم اندخت گاهی در نقاب تلاطم کرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی
مانند لمعه تیغ مهر از پرده نیام صبح برون درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی
ظاهر گردید حضور سعادت شب دریافته و رمز اسرار و مومی و انکشافه بیاض صبح
محاسن نسخه صدق و صفا در برد سواد شام موجوهر آئینه حلم و وقار در نظر آثار صلاح
از مرات سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحه رو چون عظمت از سپهر برین
تهدید بازیانه هیبت بانگ بر پهلوانان زد که ای بدبختان کدام کوری حجاب
در دیده شما انباشت که با محبوبان سرادق خدا ره بی ادبی سپر گردیدید و چه کفر اقبال
بدالهامی شما گماشت که با مقبولان جناب سلیم الرحمن بیباکی بجا آوردید ندانستند

و بوجه بیش با مبالغه میشد و قایدها بیش و زمان شکنای بهلها را بغلطانی می برند که
موج دریا گوهر بار بی پروای غلطد و سایه با آن هموار راهی در خواب بیند
آسوده تر از عکس در فضای آیینه می تاختیم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان
می انداختیم تا باندک فرصتی خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک بساحل
نجات رسیدیم از آن دو بیته تا موقع وصل قافله هیچ گروه محسوب تفاوت نمیکرد
لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت بکشید غیر از همان زبان هدایت دیگر رهبر گردی
از آن شهسوار عرصه غیب چشم روشن ننمودیم و طلیعه اثری از آن آفتاب کشور لاریب
مژگان نکشودیم **نظم** زین قبیل بیدل من خجلت بیان بیکسی تا کجا از فضل گویم
لب نمیگردد نفس گر پامال گردد اینجا ابیاری آگهی در دماغ بار طوبی رشته پرداز
خش بسکه قدرت در کمین التفات عاجز نیست خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس
ناتوانی در دکان جو بخفت میکشد گر شود کهسار با سنگ ترازو می عدس
عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد شهپری دارد نفس در دیدن کنج قفس هر که بر
رویش دری از عاجزی کردند باز دید با آغوش همت تحت و فوق پیش و پس
بس هرچه خواندم زین دبستان چو جوهر داغ گداخت هرچه دیدم زین گلستان
عجز بیش گفت و بس **فصل** مزاج معتدل نسخه فضلی است که جز بصد این صلاح

و سداد از مطالعه رقوم آن مجهول نمی پویند و سواد تحریر آن جز از معانی اخلاق
و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رقم معاینش از آثار گرامی اوقات انبیا و اشگافته
اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان از
انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آینه داری معنی
هرگز رقم مخالفت نکشیده آهنگی که ازین قانون نغمه شکون گل کرده جز صلای هدایت
عام نپسندد و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت
رحمت نچیند لمعه آفتاب [illegible] درین مقام آینه احوال پرداز داده و طلیعه صبح
صدق و صفا همدرین محل چهره کشای اقوال و افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت
خواب این طایفه تهیست از تکلفات تعبیر و بیداری هم از تصرفات تشبیه تغیر هرگاه
چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور نظر است و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد
بی زنگاری لیل اثر نیابد قدرت اتفاق هر که مرآت وفاق شان پرداخت
بیداریش تا گریبان رشته بحال و ضایع [illegible] داشتن است و خوابش بی اختیار سر از جیب همان
رویا برداشتن نظم هر که آن [illegible] مزاج معتدل آمد است در نهای تحقیقش نمایان است
خامه جدل از بستان این نگاه جداست نقش آن خبر بخط مسطر نیاید نشست استقامت ربط
تعدیلیست در بنیاد خلق طبع هر که منحرف گردید لغزش نقش است سمع این در بازار [illegible]

آگاهی می‌انگاشتم بحکم بیخودی از برچیدگان فضول چاره بند اشتم تجدید نگهای
طومار نظر فتیلهٔ مبتدی شمع افروزی خلوت تحقیق و فراهم آوردن آغوش
مژگان جمعیتی نسبت داشت مهیای شیرازه بندی نسخهٔ تدقیق تا بالقوه صور استعداد
در صورت آئینه مثالی بصیقل نیاز و مضمر سویدای فطرت باین رنگ گل اظهاری
بیرون نماند قطعه مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب میکند تجدید نسبت
گل چون گردش لیل و نهار بی نیازی هر کجا بانگ کند از شوق چشم برهم بستن
هم داشت آگاهی بکار اختیاری نسبت در بست و گشاد چشم خلق خواب و بیدار
در صورت بیداری اعتبار اقتضای آگهی سیلت بی پروا خرام باز کن خواهی ره
کاشانه خواهی برآر نور استعداد بخت آنکه خواهی بجو مست دولت مژگان گشاید
آنچه میگردد دو چار سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش مهر تابان
نقشها را از طبیعی کوهسار گر نباشد سد راه هوش نیز فضول خواب بیداریت
کند بوهم جبر و اختیار گرچه بیداری چراغ بزم آگاهست لیک خواب بی سیر دولت
بیدار دارد در کنار پردهٔ غفلت کمینگاه ظهور حیرتست ریشهٔ خواب شد غافل
نیست از طبع بهار با همه در سایهٔ ابر کرم خوابیده‌ایم تا چه قیمت گیرد فطرت از فضل
کردگار ساعتی چند غلبهٔ حکم جلال مجو نهان احلام داشت تا آنکه نسیم گلشن دقایق

طبع ہوس پرور بود با ہمہ جوشش جنون بیہر نیامدم ز جیب ہر قدر پرواز کردم
جز بزیر پر نبود ظرف و مظروف خرابات اثر برہم زدم جز ہمان یک نشاء مطلق
می ساغر نبود آگہی کردست غیر از من کسی دیگر نبود محو می گردم من بودم کسی دیگر
نبود عالمی الہام محیط بحث و ذوق بیش و پیش خبر با ہم زیر پا و جز سرم بر سر نبود در
ہمین اثنا شخصی دیدم چون چراغ بر بالینم نشستہ و تارک سرم با آئینہ زانویش
نقش تمثال بستہ قبلہ داغ اقتباس نور از گرمی آن آئینہ نوشت و نقاش آن
قدرت بلند پرتوش رموز دقایق منکشف چون پرسیدم جوہر ایجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی اللہ علیہ وسلم نظم آنکہ امکان تا وجوب و احدیت تا احد
صورت تمثال از آئینہ زانوی است رونق این ہفت محفل از چراغش پرتوی
جوش این نہ بحر گوہر نشہ از جوی او ست از سواد ملک ہستی تا شبستان عدم
ہر کجا مژگان کشائی سایہ گیسوی اوست ہر چہ آید در خیال و آنچہ بالد در نظر
یکقلم جوش بہارستان رنگ و بوی اوست خواہ مشرق وانما خواہ مغرب کن
قیاس ہر طرف روی نیاز آوردہ باشی روی اوست کثرتی کز وحدتش خارج
شمارند باطل است چار سوی شش جہت ہنگامہ گیسوی اوست موج نہ دریا در یک از
دست بیرون نازیست ہر دو عالم در کنارش محو جستجوی اوست.

ز بستان او سیر لمع هر چه خواهی میدهد که همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست
از من بیدل چه امکان شست دامن راز غیب شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست
چشم واکردم اما پاس ادب محو سی خوابش خواهم نگاشت که هیچ جائی سر از قرب
زانوی مبارکش نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم همچو بهان کنار
رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال آب میشدم در دامن همان محیط ترحم
میچکیدم در هر بن موی چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده سرور و در هر عضو آئینه
چیده بودم حیرت تمکین زانوی حضور بفرصت شماری تامل سلسلهٔ رشته بر ساز
بیخودی بست دنشانیر بسلک لی شوری مطلق چون بیت لبس ساعتی تا بدور زمان
اوقات سر از عالم دیگر بر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال مشاهده کردم
شمامهٔ جشنیم تخیلم آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ
دیوارش چنین بخاک فرسودگی میمالید سعی فطرت بشری در ادراک جبار بسالش
بنجید عرق انفعال میبالید تجلی فرش ایوانی بساط نظر داشت که لطافت اطلس
فلکی در مشاهدهٔ صفای آن تار و پود لغزش میبافت و لمعات پردهٔ جلالش
شعاع آفتاب جز راه دیدهٔ خفاش نمی شکافت بشری با مهابت در آن
ایوان مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت بنا منش بسته

قبولش بسگاه اقبال مقصود می اندیشیدم تا ناله کنم بسازم آهنگ بعدی حرف اسم

دم زدیم تنگ نبود تا پیش زدم ادب بسر آهنگ میزدت تا برگردم افقدم زنگ نبود

ناگاه صلای کرم و در رحمتی برویم گشود و بزبان فصاحت بیان نوازش این خطابم

فرمود که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینه تخیل برداری تو بوسیله

این تقریب اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست مگذاری چند به کیفیت انقلاب شکی بمو

در من مگذاشت تا بآداب امتیاز عجب لوازم پرداخت و کشش آن رحمت

چندان بیتابم روا نداشت که رتبه خاک از سپهر والوالعزم شناخت بی اختیار قدم

از سر دوانیدم و خود را بپای شفقت بر ابراهیمش سپانیدم فضل یکتایی و لاش

بدولت اتحادی موصولم گردانید که پهلو برستم از مقاربت پهلو چینی فاصله دوی

در نسبت و معانقه التفات رنجیش عضو عضوم از یکدیگر فرق جدایی نسکا

چون طفلی که در کنار پدر نشسته بهشت مبارکباد امر تهنیت میزد پیچ وحی که از آغوش

مهرش برامت آباد تسکین بتنابد زمی از آن پهلو اجسامی کردم که اگر تا قیامت

اب گردم از عهده شرم لطفش برآمدن نتوانی عرق بارم شمرد و گرمی از آن

بساط معاینه شوم که هر چند در چشمه آفتاب خط زنم مقابل با بمهرش چه انفعال

افسردگی پیش شوم شد بر هر گاه تخیل انحلالیت مپیر دارم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک

کردن بالیدن بهار و هر وقت بعد از آن نگریست و اینهم ذره از اجزای
خود نمی بینم آیینه های شبنگاه عرش تپیده گر طبع رسا قابل غرور کرم هست تا
ببینم کار فضل و ظهور کرم است مشت خاکم بچمن ضعفت امروز از ستمها بیرون
دور کرم است در حالتیکه سراپای خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر تحجات
او هم دو نمی در غیرت بر آوردم زبان سؤال حیات آهنگ عرض دعا گردیده
لب حیرت نوا آیینه اظهار مطلب بصیقل رسانید که شب رسول خدا صلی الله
علیه و آله و سلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوی ربوبیت بیاهش بالیده لیکن
اندیشه تعبیر آتش در بنای تصور می اندازد و عبرت این رؤیا بسرتی هزار رنگ
بر داشته میگذارد یعنی انوار آفتاب ازل بدین مرتبه یافت سایه تیره روز من همچنان
رنگینی بگویند فطرتی ماند و با آن گریه های آغوش رحمت بیحسی طینتم پهلوی افسردگی نیز گرداند
با تصوری که بسبتی وارد و باین محرومی دیدم بدیده نم می آرد زمزمه قانون اثر ترحم
سر و رجا دیدم نمود و در تعبیر خوابیست که حقیقت محمدیه هیچ وقت سایه افکن احوال
نیست با آنکه غفلت چشمت نگشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن صحبت از سر نمیگیرد
هر چند آداب طلب از تو بجا نمی آید بجد استماع اسرار بکرم خروش قیامت انگیخت
و شیرازه حواس بحرکت مژگان سلسله ربط گسیخت سوادها کاهی که موقوف زبان

نفسیکه با صد تک و تاز سعی تسلسل در تمهید یک گره تامل عبارت نبست جز تماشای کارگاه
هوامی با فهم و اضطراب تهیه بانی که بهار رنگ شکسته و حبابکی از عهده گشاد لب بر آمدن ندارد
غیر از نقب دفینه اوهام چه می‌نگارم از مطالب هر چه رقم کرده‌ام عرق شرم
بی‌مطلبی سرمایه مداد اوست و از مقاصد آنچه بقلم آورده‌ام کدورت انفعال سیاهی
آیینه دار سواد او غریب‌تر صحیفه که فهم کیفیتش با عدم آگهی مخمور میرود و مطالعه
حقیقتش نسخه در آب می‌افگند فطرت نارسای خود را موافق این اجزا التصویر نمود نسبت
و معمای این طاقت بنام عجز انتظام خود گشودن اینجا صورت آیینه تحقیق جوهر ناشناسا
سیت و تمثال معنی یقین آنا معدومی نابیدایی گفتگو یاد دارم اما تحریر تقریر خودم
با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم از صریر خامه فضولی نگو تبسم خوانده اند چون رقم
سر بر خط او از زنجیر خودم آینه موهوم حالم مرنید از وضوح با نفس دارم نفس پیدا
تغییر خودم چون سحر پرواز شوخی از بستم داده اند رنگ با پر شکسته اقامتی تصویر
خودم نفی خویشتنم عرض اثبات نقاشت گردامی چون نفس گردمیدنهای تحیر
خودم در عدم پیچیدن نیستی مستیم بال هوس آشیان پرواز آهنگ زمینگیر
خودم تا قیامت تنجل اوهام ندارد انقطاع خوابها می‌بایم و سرگرم تعبیر خودم
اگر شعور صفحه بیهوش پرواز نقوش این تحریرها معنی احساس جلوه میدهد که مضامین

جریده‌ای هیچ معقول ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی علم
ادراک نهد بیان این تقریر با صوت و قوعی می‌نماید که مضمر تسخیر نفوس اختلاط
نمودن آن امکان سر بدر آوردن ندارد از نشاد کلمات هدایت آیاتش از
دبستان اسرار نبوت فهمیدست و تعلیم و روات قدرت علاماتش از
درسگاه رموز ولایت خندشیدن بیدلانرا با انجمن جستجو حق گرمی صحبتی نیست
که وصل شبهای باطل شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی
افروزد و نمودان را بعرصه شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات
نتیجه در فضای کبریایش غیر از غبار سر سجاک دزدیدن نمی اندوزد
از نواها آنچه شنیده ام غرامت آهنگی ساز بی زیر و بم بود و از نقوشش
هر چه دیدم عجایب نگاری فطرت بی لوح و قلم اگر جرات این بی زبان
جاده تقریر می‌پیمود سر رشته نفس تا صد انبیک شیده سلسله سخن تا حرکت لب
نمی رسید و اگر طاقت این بی دست و پا بسعی تحریری می پرداخت خط را از نقطه
سر بدر آوردن موی جوهر از شمشیر جبهه فولاد کشیدن داشت و نقطه را
بیرون مشق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط کمان
از محیط نشان کرده ما بیتابی جستجو ست و ساز بی سازی را در پرده استغنا

بی اختیاری خروشی جیب قطره میتوان شگافت که در تلاطم این جوش
آینه جنون پرداز و وطنی نشه نمیتوان یافت که از سحر طرازی این شخص طرح
قیامتی نینداز د یک گام در هیچ جاده ام قطع نگردید که یاد نگاهش نفس تنگی نرسید
چندانکه ز خود میروم انجلوه بپیش است رنگی نشکستم که به رنگی نرسیدم
تضیع اوقات حضور و بیهوده صریر قلم بی شعور تظلمی نیست خامه وار تا کجا به
تحریر باید فرسود و نقد سرمایه حال در صورت آرایش قیل و قال بر باد داد
چون سخن با خبر باد پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز زبان
کشیدن و قار رتبه تقریر است و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای
جوهر تحریر قطعه بیدل از خجلت نوا یابان بساط جرأتم با دو عالم با دمن
میزنم در هیچ راز رشته ساز تقاضون بخبر بسته ام در خموشی با گریم ور فغان
بی اختیار کرخمش گرم نفس بر هم زد بنیاد من در سجف ایم ده لبهای
خاموشم فشار چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم سر نگون می
بار کردن سجده پیشانی هموار هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکنم
فطرت ناقص انجم نقطه میگردد دوچار خامه را سعی نگون شد شرمنده دیگر
گردد سجده اینجا میکشد خطی بپا انوا شکار آسمان بالیدم و آفاق گل کردم

بوهم گاه نورم بود جولانگاه شوخی گاه ناز   عالمی گل کردم اما در نظرگاه
یقین   داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ و عار   گر عدم گویم
عدم مستغنی است از یاد من   ور بستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار
نا قبول هستی و آنگاه مردود عدم   این حساب منفعل بد از کجا
گیرم شمار هیچکس چون من بسر و هم این ثان مباد   تا نفس بر سر زنا ثلث
افتاده است کار   بی پر و بالی چون پرواز عنقا همتی است   ای کریم
این هیچ هیچ هیچ است معذور دار تاریخ   بحمد الله که ختم چار عنصر
فتح نبش آمد و غم برقفا رفت   ببیرا شکی قانون اسرار زساز
جهل سامان نوا رفت   بهار وسته نبد رنگ و بو شد   که اندوه
خزان از باغ ما رفت   دمی کاندیشه تحقیق پرواز   تفکر بال
این تحریر یار رفت   دو تاریخ از حساب آورد بیرون   که وحل
همه خون گشت و خطا رفت   نخست افسون از اعجاز پیدا خست
او داد هر عنصر فنا رفت   دوم در اجتماع چار عنصر
نحوست بود چون رنگ از حنا رفت

۱	۷۰	تمام شد	۱۰	

الله الحمد والمنه که چهار عنصر تصنیف چراغ دودمان فصاحت
شمع شبستان بلاغت مشعل افروز خاندان سخنوری فروغ
مهر سپهر سخن پروری لمعه خورشید انتساب شعله آتشکده الفاظ
شخص علم اول میرزا عبد القادر بیدل که ضیائی
مضامین فقرات خورشید آیاتش در بزم سینه تیره
درون نادان عالم جهل شمع آگهی روشن کرده و شعله
معنی عبارات مهر سیمایش کاشانه ظلمت آگین دماغ
تاریک دلان جهان نادانی را بنور دانش منور و
مزین ساخته بتاریخ پنجم رجب المرجب در
سنه [illegible] هجری مقدسه علی صاحبها
افضل الصلوة واکمل التحیات
در مطبع احمدی باهتمام احمد جان
واقع [illegible]
و کرسی [illegible]
[illegible] اختتام
پذیرفت